To

R. B. Saxena Esqr.,
Rai Bahadur,
Collector & Magistrate,
Bulandshahr.

As an humble token of
sincere regards.

From

Perma Nand Swarup
Bhatnagar,
'Asar'
Rais & Zamindar,
Sikandarabad U.P.
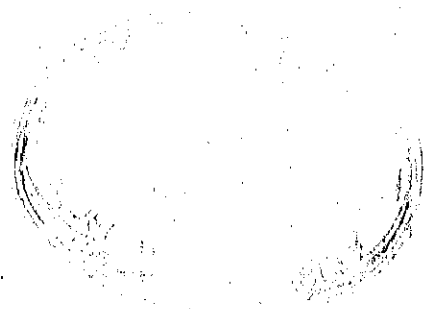
November 25, 1944.

باسمه سبحانه جل شانه

سبحان الله اینچه گلدام بلبلان معانیست که از تازه نگاه تافته تفته درونان شعله نفس یافته نوکاری معانی و کهنه نگاری مبانی یافته اگر بیت المعمور روحانیانش خوانند رواست و اگر سطائف قدسیانش دانند بجا از غازه کاری مضامین رنگین سرخروئی رباب سخن افزوده و از شیرین نکات دلنشین حلاوت شکر ربوده بوقلمونی اشعارش این نظاره را برطاوس ساخته و شوخی استعارتش دلها را از شکیب پرداخته یعنی دیوان فصاحت بیان بلاغت عنوان المسمی به

دیوان تفته

از تصنیفات خاتمة الشعرا زبدة الفصحا خسرو اقلیم
شیرین بیانی بلبل گلشن شیوا زبانی نخلبند بوستان
حسن مقال کدیور گلستان جمال مآل منشی هرگوپال
المتخلص به تفته

در مطبع کوه نور لاهور باهتمام منشی هرسکهرای مهتمم حلیه طبع آراست
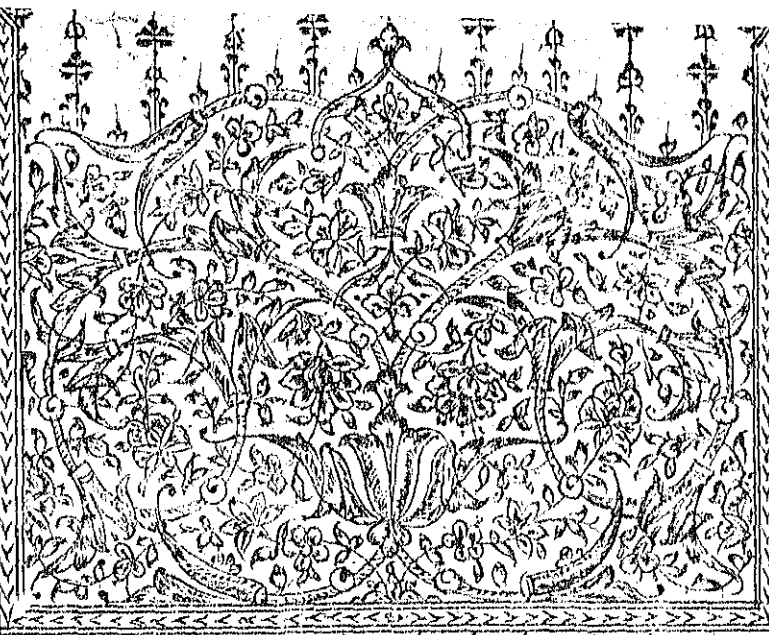
بسم الله الرحمن الرحیم

بگوشر غوطه باز دهر که اندر خون تپید اینجا | محبت کربلائی هست باید شد شهید اینجا

ملایک آنچه سنجیدند آدم را بدست آمد | نهالم در خور باغ ارم بود و دمید اینجا

سفر با کردهٔ دل خیز و راهِ کعبه را سر کن | ندای طرفه از غیبم بگوش جان رسید اینجا

رهِ عقبیٰ اگر جوئی پی دنیا مرو چندین | توان گر آرمید اینجا توان از خود رمید اینجا

اگر هستی مآل اندیش پیش از صبح بیرون شو | ازین محفل که شمع انگشت ناکامی گزید اینجا

گلوی کش ببریدند این صدا هر دم دل ما را | به تیغ بی‌نیازی باید از هر کس برید اینجا

شدم منصور و گفتم هرچه نتوان گفت الکن گو | نیارم بر زبان باز آنچه گوش من شنید اینجا

ندانم چون شبم بگذشت و چون روز آمد | کنم یارب که نشناسم سیه را از سپید اینجا

اگر صورت و گر معنی همان باغ خزان دیده

نه رنگی دید اینجا گلشنی نی بوی شنید اینجا

توان دید آنچه صنع صانع قدرت ندید اینجا — لبی خونابه حسرت ز چشم دل چکید اینجا

گشایشها بود در بستگیها تا چه دلتنگی — بهر در قفل زد گردون بجو آنرا کلید اینجا

می بخشیده توفیقم که گویم در نشاط آن — من اینجا یارم اینجا شبلی اینجا بایزید اینجا

زهی این خاکدان کش ساکنانند از اجل غافل — بود منزل قریب اما نماید بس بعید اینجا

نگه از پشت پا در حشر هرگز بر نمی خیزد — ز بار معصیت ها بسکه پشت من خمید اینجا

چه آیی همرهم ای آنکه گشتی زین ره — بخاک امید غلتید و مجنون مطلب تپید اینجا

شدم از کعبه در دیر و چه گفتم خوش بپندارا — یکی بود است رو اما سیاه اینجا سپید اینجا

بمستی آنکه گوید از ازل تا شد ابد خوشتر — تو گویی جام می بر کف گرفت اینجا کشید اینجا

ز حسن خویش آگه گشت گرد انجم اصفی — تو دل را برگزیدی تا مرا دل برگزید اینجا

پی ما جام عشرت بر زمین از آسمان آمد — گلی از نخل جنت ریخت میخوار توحید اینجا

بکن کار و بحل غفلت مشو نومید از صید هم — بکش تیر و بزن در دل مکن خون ار سپید اینجا

کجایی گلشنه در بزم بیا تا نغمه ها سنجیم
نوید مرگ کام از کوی ناکامی رسید اینجا

چه باشد آدمی چون تو اندر آ رسید اینجا — تو گویی عمر آخر شد نفس را تا کشید اینجا

ره عشق ترا اهل هوس چو بنید و من گویم — خوش آن عاشق که شد اشک و بپای سر دوید اینجا

کجا ابر و کجا باران آتش ای سمندر بین — تو جستی هرچه از وی چون ز چشم تر چکید اینجا

رسد زخمی که از تیغت بلائی هست پنداری
ستم آنکو برد هر روز حظّ روز عید انجا

درین تقسیم صحرا بر گلوی ما که بخشاید
ز آب خنجر قاتل که باز آرد نوید انجا

خدائی کافریدای دهر و چندین آرزو در وی
کجا چون نیل حسرت آفرینی آفرید انجا

نمی پرسیدم از عمری که بر لعلت چه پیش آیا
چه خار است اینکه ناگاهان بپای دل خلید انجا

کنی تا بعد ننخوردن چه خون آرزوها را
تو کردی می بجام انجا و رنگ از رخ پرید انجا

اگر فرصت در صحبت چه بهتر از غزل گفتن
وگر ذوقیست در کاست چه خوشتر از نشید انجا

نه این مردم چنین دانا چه بسیاری باین مردم
نه انجا جای آسایش چه بیداری بسید انجا

بسرائی ال که جز مردن نفقد سود بنیادم
بسوز ایجان که غیر از سوختن نبود مفید انجا

ترا چشمی چنین همسر گر نداد اینکه فرمائی
ازین در بر نخیزد لقمه خیر انکه چه دید انجا

رایگان است زندگانی ها
میتوان کرد جانفشانی ها

میروم از درت غبار آسا
میرهم از دلت گرانی ها

تا کنیم انفعال سعی اجل
تا کجا یا دو سخت جانی ها

گر غمت بیزبان نواز آید
از من سور سحبانی ها

از تو کین ها نکو نگردان خو
مهربانان و مهربانی ها

ما چه دانیم کاردانی چیست
کاردانان و کاردانی ها

پرسد از من ستانم از تو چه چیز
میتوان دید داستانی ها

در لحد خواب بکنم من پیر / برلب افسانهٔ جوانی ها
سدره شد نوید آمدنت / عمر من ماند از روانی ها

من همان واش او همان عذرا
تفته دیگر چه قصه خوانی ها

از تو ای جانِ کاردانی ها / دلستانیست جانستانی ها
وصل هم دست داد و من خاموش / داد از دستِ بی زبانی ها
خاک گشتم من و تفیش نیست / خاک بر فرقِ بدگمانی ها
در سوالِ من و جوابِ کیست / ارنی ها و لن ترانی ها
از تغافل نگاهِ او پیداست / دیدم آن دیدنِ نهانی ها
پس ازین داشت او زِ غم بهم خجل / پس ازین ما و شادمانی ها
مرحبا وضعِ خوشِ او ای دوست / حبّذا طرز خوش بیانی ها
من که جان برکفم درین میدان / سید هم داد جانفشانی ها
برنخیزاندم کس از در دوست / زور قربانِ ناتوانی ها

دل فدای نشانه گشتن خویش
تفته قربانِ سخت کمانی ها

اندهم من بناتوانی ها / سبکیهای من گرانی ها
کارها کرد پیش بینی من / مرگها داشت زندگانی ها

جلوهٔ سرکار جانفزانی ها / ذوق مستانه کامرانی ها

گفتی اینجا فرشته چون آید
مردم از شرم پاسبانی ها

از ازل در تو تا ابد با من
سست عهدی و سخت جانی ها

ایدمم در لحد فتاده خموش
یاد آن بزم و شعرخوانی ها

حرص باشد گران کاسب ولے
عمر دارد سبک عنانی ها

دیدی از شمع آتش افشانی
بین ز پروانه پرفشانی ها

کرده بودند جسم از ارواح
داشت یک لفظ صد معانی ها

گر نشستیم ما ز شعر الّا
قدر دانان ز قدردانی ها

همه نفرین کنند و گفته خموش
آفرین مزد بی زبانی ها

در جدائی از اجل امداد میخواهیم ما
رفت بیداد از جدا فردن داد میخواهیم ما

آمدیم از بهر رفتن شادی ما عین غم
نوحه بر لب ها دم میلاد میخواهیم ما

حشر مشی با گنهگاران بهشت دیگر است
گر دهد حق رتبهٔ شداد میخواهیم ما

آنچه غیر از جام می با خاک یکسان خوش دل است
وانچه غیر از خاک خم بر باد میخواهیم ما

خواه تو تیهای باز و خواه تیر تیغهای
هرچه میخواهی تو ای جلاد میخواهیم ما

مرشد ما سیکند اینجا سوی مینا و جام
سینه صافی هر که از زهاد میخواهیم ما

سخت جانیهای ما آندم که تیغش آیت است
گفت خجلت معدن فولاد میخواهیم ما

دین دینداران و زهد از زاهدان ما را چه کار
میرویم از ملحدان الحاد میخواهیم ما

بیکسی فرسود بال از دام صیاد ایم آه — ناامیدی سوخت پر صیاد میخواهیم ما

چرخ را بر باد دادن می نخواهد گرچه دل — آهی از دل هرچه بادا باد میخواهیم ما

هرچند رفت از عشق بر مجنون تماشا قصه است
انچه آمد بر سر فرهاد میخواهیم ما

از خدا دیگر چه ای صیاد میخواهیم ما — خانهٔ صیاد خویش آباد میخواهیم ما

رهزن دل عقل وز فرسنگها دور از دل — مرشد با عشق وز و ارشاد میخواهیم ما

نیست اندر سود ما هیچ پایان ای عیان — نکهت از گل سایه از شمشاد میخواهیم ما

آرزوی جان فنا گر دید عید خود رسید الست — کام دل خون شد مبارکباد میخواهیم ما

خواه سوزد غصه یا را خواه سازد غم بلا — خاطر بدخواه خود را شاد میخواهیم ما

سوختن از غم کجا و ساختن با سایه کو — خاک مجنون بر سر فرهاد میخواهیم ما

گوید آن مژگان یکی را خواه دیگر پیش ما — خون رگ از جان نشتر فصاد میخواهیم ما

گرچه شادی مرگ باشد حاصل این جستن — یک غم از وی هرچه بادا باد میخواهیم ما

آتش دل آنچنان قاتل بکین گرم اینچنین — آبروی خنجر فولاد میخواهیم ما

ناله گر لب بر آید در جهان شور افکند — سر به سر گر خشم تو افتاد میخواهیم ما

غمزه اش چون گفت با ما در پی مردن مگر — گفت اجل با غمزه اش استاد میخواهیم ما

نی دعا از گفته و نی فیض ارشاد ای اسیر
در محبت از جنون امداد میخواهیم ما

سم
در محبت از جنون امداد میخواهیم ما
دام و داغ از صبا امداد میخواهیم ما

گشته خون راز نهان آئینه را	بسته حیرانی زبان آئینه را
دل نخواهد پرده در حسن و عشق	رُو د برداراز میان آئینه را
صد حلب بیتاب دل افروختن ازان	از رخ تو هست رزبان آئینه را
خود نگویم این که دارم دل جان	سینه صافیها عیان آئینه را
اینقدرها هم تغافل خوب نیست	تا تحجسا آری بجان آئینه را
ایکه گوئی مرشدم را کس نیست	دانم از روشندلان آئینه را
جوهر خود را ز غفلت خوانده خضر	باد عمر جاودان آئینه را
گفتی آسان بشکنم هرجا ولیست	کرده باشی امتحان آئینه را
شب چو قصد خودنمائی میکنی	ماه میخواند کتان آئینه را

نبگر از ما گفته شعر ابدار

در سکندر پنهان آئینه را

تا چه میگوئی نهان آئینه را	هست غمازی عیان آئینه را
گرچه کردی امتحان آئینه را	دوست داری همچنان آئینه را
عکس ابروی تو مژگان تو	سید بد تیغ و سنان آئینه را
کو صفائی عارضت کو دعوش	خاک بادا در دهان آئینه را
یوسفم از خودنمائیها گذشت	غارتی شد کاروان آئینه را
میتانه هرجا از خوبان پرس	تا چه گویم داستان آئینه را

تیر آه از دل رسد روزی بچرخ
عشق می سازد کمان آئینه را

جذبه‌ات شوخ است تا بند منجها
پاسبان آئینه‌دان آئینه را

دل بدست دادن ادیب
دارم از چشم نهان آئینه را

با همان نسبت چه دارد آن نگاه
نشکند تا استخوان آئینه را

نی اسیر و لقمه تنها بیدل اند
برده دل از سیان آئینه را

خیره چشمیها همان آئینه را
تا چه دیگر داستان آئینه را

تا صدا از دل بخیزد دل کجاست
از شکستن جوشان آئینه را

بی نگاهت تا چه در خون می‌تپد
دید باید خسته جان آئینه را

این جا دیگر چه صیادی کند
کرده ویران آشیان آئینه را

شانه را در زلف او حالی که هست
از رخ تو بیخسان آئینه را

دیدن اندر دیدن آن چهره راست
گلستان در گلستان آئینه را

حیرتم را از ازل بین تا ابد
وز زمین تا آسمان آئینه را

قدردان ناقدردان کس را تو
مهربان نامهربان آئینه را

عشق جان در آتش حضر نشانده
حسن سیر آستان آئینه را

کرده بر جان خود بی شبهه ظلم
داده دل بی‌گمان آئینه را

راز دان تست اسیر و لقمه هم

گفته راز نهفته سان آئینه را

غم بدل خون در جگر سودا بسر دارم بیا — داد از دست تو ای بیدادگر دارم بیا

حرفکی گویم بشنو پائی ابرسم بالست — جان بلب آمد مرو وقت دگر دارم بیا

گر بنای محشر تو در جهان گردد پدید — از دل پر اضطراب خود خبر دارم بیا

ای بهجر ار رفته با اغیار چشمم در رهست — منزل از بهر تو روشن در نظر دارم بیا

گر دل پر آه و آه پر اثر باید خوشت — من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا

او کجایی مرگ مرد و او کجایی شعله سوخت — من بر غم بلهوس چندین هنر دارم بیا

انچه نسبت سفر را با سقر باشد بدان — ای دل و دوزخ طلب عزم سفر دارم بیا

عشوه آتش مردم فریب چشم تو نظاره دوست — در دل از تو صد گمان ای نامه بر دارم بیا

ای که گوئی از سبب باطن دلم نرسیده است — داشتم شامی که رفت اکنون سحر دارم بیا

ای ز تو یک آمدن پیغام صد رفتن مرا — آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا

گفته سان نومیدی از حد رفت می آئی اگر
پیش ازان کز رهگذارت دیده بردارم بیا

کردم از دنیا حذر قصد دگر دارم بیا — آمدم تنگ از خصومت هم سفر دارم بیا

گر بچون غلتیدن و مردن ندیدی از کسی — زخم پیکان تو در دل کارگر دارم بیا

صد جفا بکشی ز من شب ز هجران تو رفت — یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا

دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شباب — تا چه رفت از من که بر لب نیشتر دارم بیا

پا برون از در بنه دست از حیات من بشوی
چشمِ تر دارم به این حالت تهیدست سر دارم بیا

در دل اندیدم یکی دو آهِ ناتوان باقی است باش
بر لب اکنون یکی دو حرفِ مختصر دارم بیا

وعده اش کرد است بیدادی که صد ره داد از و
ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا

از تو لب ای ناله بیمِ سوختن دارد بر و
و ز تو من ای گریه امیدِ گهر دارم بیا

آنقد و رخ در دل و دل جلوه گر در چشمِ تر
سرو و گل در باغ و باغ اندر نظر دارم بیا

گفته مقصودم همان تیغ و زبیم خوی او
غیر ازین حرفی نگویم در جگر دارم بیا

قیاب لی تو در چمن ها
سنبل ها سرو ها سمن ها

تو برگِ گل و کجا لبِ او
باشد بچو شبنم سخن ها

ستان تر اکه داند آسرا
بیخویشتن و بخویشتن ها

دلها را بین و دیدها را
برہم شده بی تو انجمن ها

آواره همین نه صبر عشاق
عشاق غریب در وطن ها

خاکستر دل کجا نشیند
جمع است بسینه سوختن ها

یکبار بکش که نبود این بس
داریم بدوش خود کفن ها

یارب چه وزیده در چمن باد
گلها زده چاک پیرهن ها

آن طرهٔ نسیم را طلب کرد
این مژده برید در ختن ها

یا گفته بفهم تست سهمی

نمیخوری از طره اش شکن ها
بود از جلوه اش چمن ها

یاد در سخنم بود سخن ها

تا کی دگر از وفا سخن ها — من بسکه نگرسته‌ام ز من ها
دل خون شد و یار گفت گو کن — ای خاک بفرق خوشدن ها
یا رب بصفای سینه‌ام بخش — داغی که درو بود چمن ها
هر چند ز غصه مرده باشم — منگر سوی من در انجمن ها
دیوانه دلم چه کرد یا رب — تا باز چه طره‌اش رسن ها
آباد بکشوری که ماییم — ما من نبود به ما و من ها
روزی من و تو فسانه گردیم — آنگونه که تازه‌ها کهن ها
من خویش بفریب دیده و دل — وین هر دو بکار خویشتن ها
مقدار شکست دل چه پرسی — در زلف تو بود آن شکن ها

باید به جبار تم فدا شد
صد غم بیکن قصه تنها

کردیم سفر ز خویشتن ها — قربان چنین سفر وطن ها
یکصید تغافلت چمن ها — دیگر چه بپرسی از سمن ها
من مرده بضبط راز اغیار — سازند ز رازم انجمن ها
گفتم که منفر حبیب شوقم — از یاد تو رفت آمدن ها
در صحبت که دارد آرزویی — آن گوش لطیف و این سخن ها

گل کرد جنون بگورها نیز ... نشگفت دریم گر کفن ها

آه از تو هوس که بر نیائی ... جان ها کو چیده از بدن ها

زان پیش که مشک آفرینند ... دادند بر خشم دل دهن ها

قدر سخن عدو چه داند ... ای قیمت لعل تو یمن ها

پروانهٔ شمع راز داری ... در خلوت ناز تست انجمن ها

گر دشت غم است قیس شکیبا ... در کوه بلاست کوهکن ها

تنها نه همین اسیر آشفته ... زنجیری طرهٔ است تن ها

عرفی شیرازی

از روز نشتر داد و دل آرمیده را
عنقا بهای سینهٔ صد پاره دیده را

زار است حال غیرت خون چکیده را ... مفکن بمن خدنگ نه دلها کشیده را

بنشین که وقف تو کنیم آنکه بباغ نیست ... یعنی فضای سینهٔ صد ره دریده را

بین ذوق دل که چون بسر آرزو زند ... از نخل عاشقی گل حسرت نچیده را

هان جام می که گوییت ای ناچشیده می ... حال ندیده و سخن ناشنیده را

مائیم و آن جنون که تو دانی و ناصحان ... هر دم بباد میدهند فسون دمیده را

گفتم که خوش عقیده ام ای برهمن و باز ... رفتم بکعبه خاک بسر آن عقیده را

هنگامه که خون تظلم چکد ازو ... گرم است تیغ بر سر خلقی رسیده را

موزونی از تو سرو کجا رو بخود دهد ... این جامه بقامت خوبان بریده را

باشد سوال عشرتیان بسکه جان گرا ... دارم نهان غم رخ عشرت ندیده را

گویم اگر نه حال سیه تفته بر سبر
دیدی هزار بسمل در خون تپیده را

صبری که بنگرد رخ آن نور دیده را — داد آفریدگار نه هیچ آفریده را

طعنم مزن که رنگ اثر گریه ات بخشت — در خون بکش دگر من هجران کشیده را

قربان باد کوی تو گردم که ناگهان — از جا برد به روضه رضوان چمیده را

هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود چه دو — حالیست عاشقان گریبان دریده را

گفت آنکه بی سپاس غم برگزیده کو — از من سپاس یاد بجان برگزیده را

ای گلرخان کناره که نفسون تنم ها — چشمان بحیا و لبان گزیده را

گوید مپرس انچه کسان از تو گفته اند — با دیده ساز آنکه برابر شنیده را

خواهد چو یار بوسه نا داده راها — گویم بگیر جان بلب نارسیده را

خوبان شهر بر سره اش جان فدا کنند — ناز است خار در دل گلها خلیده را

ای من شهید تو بود این هم مصلحت — نفرین مکن شهید بخون ناتپیده را

کرد از گل مراد برش تفته سر بسر
زد چاک هر که دامن از دهر چیده را

باشد همین بلب سخن حسرت کشیده را — کای خون دل برار تمنای دیده را

گوئی دگر چه ناله بلبل شنیده را — برخاک ریختم همه گلهای چیده را

بگذر ز قتل غیر که جا بر زمین نماند — خونابه ز دیده غیرت چکیده را

تفته هم گشت پیش او بدخواه
وای بر جان نیکخواهی ها

مهر ورزیست کینه خواهی ها / ناامیدی امیدگاهی ها
گریه آید نه چون بحال خودم / شستنی نیست روسیاهی ها
در نگاه این یا ذانمی نهد / کوه در دست در کاهی ها
آه ازین خسرو داد ازین داور / گشته ام فکر بیگناهی ها
من تنها چه کم ز قیصر و جم / باب فقیری فزون ز شاهی ها
دل مرا از صبر دعوی باطل / من زبان بسته ام از گواهی ها
چه حجاب و چه پرده و چه حیا / نگهی سوی کم نگاهی ها
تا کجا عذر خواه باشیم ازو / عذر خواهند عذر خواهی ها
سیر ویم از دیار حرص و هوا / قدم ما بفرق شاهی ها
خاکسارت سپهر جاه بود / خاکساری سپهر جاهی ها
دیده خندد مشکزار بهشت فلک / دل طلبگار کج کلاهی ها

گو بکن تفته شکر اسیر سپاس
میرسد بسته شکوه گاهی ها

کارم بکام دیده نگرداند چرا / در حیرتم که چرخ بگرداند خود چرا
بیچاره بعد ازو چه کند چون بسر برد / شیون نمی کشد دل تنگند آرزو چرا

تا تحفه دگر چه پی خانقاهیان / با خود برم ز میکده خالی سبو چرا

ای نانموده هیچ ازین گریه‌ها حصول / وقت نماز رفت کنون این وضو چرا

این درد تازه می‌طلبد آن خلق تنگ تو / جان را علاج از چه و دل را رفو چرا

در ملک عشق تا چه مخالف وزید باد / آواز خوشدلی رسد از چار سو چرا

ای نامراد گوشه‌نشینم ای امید من / لعل لبان خموش درین گفتگو چرا

رفتم که بعد ازین من و شکر نیاز خویش / آندم که گفت غیر کشیم ناز او چرا

از من مپرس اینکه دلت دربدر حسب / من خود ندانم اینکه زدم گو مگو چرا

بنشین دماغ تفته نماند آنچنانکه بود / می ده دگر گرفت قلندر کدو چرا

دانم که شد برهنه کنون تیغ او / یعنی به تیغ او نکنم سر فرو چرا

دل در نظر هنوز نیایدم ز غیب / چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا

کوثر به تشنه کامیم آورد رحم اگر / بگذشت آب تیغ توام از گلو چرا

پیش از وقوع واقعه دل کند گور اگر / من مرگ آرزو نکنم از رو چرا

با دیگری بگوی که وضع من آنکه باز / من آگهم ز وضع تو این گفتگو چرا

از خانه برمیا نفسی زین من مپرس / شد دیده خصمت ارچه و شد دل عدو چرا

ای از بهار ساغر لبریز بی‌خبر / گل نیست گر شراب درو رنگ و بو چرا

من شکوه سنج بوده‌ام از چرخ کج‌خرام / رنجید از من آن صنم تندخو چرا

گیرم که می حرام گل و لاله بهر چیست — مینا چرا و جام چرا و سبو چرا

ای من بلاک طرز دعای تو چیست این
در حق تفته سلّمه ربه چرا

پرسد هوس که دل نکند های و هو چرا — این خال و خط چکاره و این وی و چرا

تیغست نسیج انکه کند با درا دو نیم — دانی که ناله گشت گره در گلو چرا

در تن نبود خون دم قتل از کجا چکید — آلوده نیست دامنت این شست و شو چرا

دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر — ریزی بخاک از پی هیچ آبرو چرا

آگه نیند ازین که من از ار دو هم — شفقت بمن چه سود و شکایت از او چرا

رویت همان که بینم و خویت همان که هست — خواهم نکوی ابد و بد را نکو چرا

مردم که جان بقالبم آن لب دمید چون — رفتم که آب رفته ام آید بجو چرا

اشعار نانوشته تو خوانی ز لوح من — احوال ناشنیده نگوید عدو چرا

دل با من جدا و دل از تو امید آشتی — من حسرت آید بکنم آرزو چرا

نومید یافتی کیش از رحمت صنم
پرسی ز تفته معنی لا تقنطوا چرا

نگرفت و گر گرفت ما را — عشقت چه قدر گرفت ما را

شمشاد قدان ملا فبجا — ما سایه که برگرفت ما را

صد ره دل اسیر لطف صیاد — سر داد و دگر گرفت ما را

نگرفتی و طرفه بین که گویم
خوش آنکه خبر گرفت ما را

گفتیم که امن ما همین جاست
جائی که خطر گرفت ما را

دل مرده و دگر که اینچنان ماند
غم تنگ به بر گرفت ما را

رفتیم سبک ز رهگذر و خشک
نی خشک و نه تر گرفت ما را

از عقل مپرس خانه ات کو
سودای تو سر گرفت ما را

از صید تهی مباد دامش
انگو دو سه پر گرفت ما را

باغی ست که صد ارم فدایش
داغی که جگر گرفت ما را

گویند که تو در زخم مائی
بر رخنه مگر گرفت ما را

گر تفته همان تو و همان سوز
صحبت به تو در گرفت ما را

کی یار خبر گرفت ما را
مرگ آمد و بر گرفت ما را

خوش دیده تر گرفت ما را
گوئی گهر گرفت ما را

قربان گرفتگی توان رفت
رفتیم و دگر گرفت ما را

درویشی ما رساند جائی
نی سیم و نه زر گرفت ما را

با آنکه نبوده ایم اخگر
افکند اگر گرفت ما را

میخور دغم آنکه بهر صیدی
شاد است اگر گرفت ما را

اکنون چه شمار غم که گردون
از اهل هنر گرفت ما را

دانیم ز زود میری دل
مُردانکه شعر گرفت مارا

ما گشته گریهای خویشیم
خون را هگرر گرفت مارا

یا خار بپا شکسته دل را
یا خاک بسر گرفت مارا

جان کی ز حضر نگشت بیزار
دل کی ز سفر گرفت مارا

گفتیم که تفتگی ز حد رفت
از تفته بتر گرفت مارا

ای خوش آن وحشت که از زندان برون آرد مرا
از دیار عقل در دشت جنون آرد مرا

دیگر از جور که اشک لاله گون ریزد ز چشم
رنگ برد و این سپهر نیلگون آرد مرا

ایکه گوئی شد هر آنکو شد دمی در دیدن کسی
رشک چون زین بزم برد و شوق چون آرد مرا

عشق معنی سنج پرسد جاودان مستی زیست
گردمی در هوش عقل ذوفنون آرد مرا

بیگناهیهایم از قتل حکویم چون بحشر
زخم بر جان نعره زن غلطان بخون آرد مرا

عقل خواهد کمتر از کم آمدن وین لطف بین
شوق در زیست فروتر از فزون آرد مرا

عشق بر وحشت ز بخت طعنها دارد مرا
بخت نمود و دگر در بیستون آرد مرا

بست رنگین معنی از کتمان دل سر بر زده
خون برون ذوقی که از ریش درون آرد مرا

تفته در مُردن نشاط اما همین یک نکته بس
در نشاط اصلا نه این بخت زبون آرد مرا

تا ز بند شکر بخشش چون برون آرد مرا
آنکه اندر دیده از دل بحر خون آرد مرا

زین نمط تا کی بجان عقل زبون آرد مرا
عشق کو کز دل هوس مو زین برون آرد مرا

یا ازین پیش اشکم از دیوار و در بگذشته بود
یا فرود اکنون بسر سقف و ستون آرد مرا

گشت عاصی هر که زخم از تیغ قاتل برنداشت
شرم عصیان پیش داور سرنگون آرد مرا

بر سر فرهاد آید تا کجا کوه بلا
رفتن از خود تا بسنجی در بیستون آرد مرا

هر ستم کاید بجان از بخت بد آید همی
هر بلا کارد بسر گردون دون آرد مرا

خوش رهی باشد ره تو خوش دلی باشد دلم
خود نمی آیم درین ره رهنمون آرد مرا

عشرت کونین اگر از کف دهم دیوانه ام
من که ساقی جام و مطرب ارغنون آرد مرا

خون خورد هوشی که مکتوب از خرد آورده بود
باد گم صبری که پیغام از سکون آرد مرا

در گلستانی که بلبل نیست دل را برد عشق
در بیابانی که کس نبود جنون آرد مرا

صد ستم بر جان همین یک فتنه گر آورده است
صد بلا بر سر همین یک ذو فنون آرد مرا

آسمان آن کینه توز آمد که در زیر زمین
نقشه را زین پیش آورد و کنون آرد مرا

دل شگفت آندم که یار آمد مرا
یار آمد یا بهار آمد مرا

روزگاری در دی آمد بسر
کاشفتی از روزگار آمد مرا

آمد از بهر شمار داغ دل
خنده از وی بی شمار آمد مرا

هر کجا دیدم نگاری بی نمک
رحم بر جان فگار آمد مرا

ساقیا از دجله کمتر می مده
ابر بر سر دجله بار آمد مرا

گر نکردم درد ہای مرگ صرف
زندگانی در چہ کار آمد مرا

بیکسی یارب کجا مُرد و چہ شد
یاس تنہا بر مزار آمد مرا

تا چہ باید کرد دستِ سوختن
عمر کمتر از شرار آمد مرا

تفتہ بانگِ خامہ ام در مدحِ گُل
خوشتر از صوتِ ہزار آمد مرا

چُون نہ در بر آن نگار آمد مرا
گر بہار آمد چہ کار آمد مرا

از زمین تا آسمان داغ است داغ
بسکہ مژگان لالہ کار آمد مرا

بیقراری داشتم از دستِ صبر
صبر رفت اما قرار آمد مرا

گفتم این گُل زیبِ دستارِ من است
در نظر ہر جا کہ خار آمد مرا

باد را ہم بار در کوی تو نیست
نالہ واپس شرمسار آمد مرا

روزی آمد کان نہ آمد در برم
بس عجب از روزگار آمد مرا

من نگویم خواریٔ خود با کسی
تا نگوئی اعتبار آمد مرا

تا چہ یاد از وعدہ ات آمد کہ باز
بر زبان امسال و پار آمد مرا

یار چُون فرمود ترکِ نالہ کُن
گریہ بی اختیار آمد مرا

شکر کان آبی کہ مژگان داشت جمع
تفتہ سان بر روی کار آمد مرا

درکنار آمدم کہ یار آمد مرا
تہنیت از ہر کنار آمد مرا

هم دل و هم دلشکار آمد مرا — هم غم و هم غمگسار آمد مرا
تیغ از فرق رقیبان برنداشت — تا نه بر لب زینهار آمد مرا
سرو من زین بیش می ناید ببر — نخل کام اکنون ببار آمد مرا
جان نبود و آمد او ناگه ببر — حیف بر بخت نثار آمد مرا
کاش بی آن گل نمیرفتم بباغ — شرم از روی بهار آمد مرا
عشق و وحشت را رود قربان دلم — سر بسنگ و پا بخار آمد مرا
کوهکن جائی که حرف تیشه زند — بر سر انجا کوهسار آمد مرا
جان همی پرسید کایم در چه کار — ناگهان مکتوب یار آمد مرا

او نیامد تا نرفتم من زکار
تفته پند تو بکار آمد مرا

جام بر کف بسکه یار آمد مرا — رفتن از خود خوشگوار آمد مرا
سازگاری‌های مردن را سپاس — زیستن ناسازگار آمد مرا
او نیامد لب ز جان آمد ستوه — بسکه بر لب بار بار آمد مرا
رفت بر چرخ و چه آورد اثر — ناله خوش عنقا شکار آمد مرا
تا چه از دست تو آید ای جنون — فرد ها از نوبهار آمد مرا
روزهای روشن از من در ربا — یاد از شبهای تار آمد مرا
آنچه نتوان گفتنش گفتم بشعر — شاعری آخر بکار آمد مرا

اینقدر گر ز ننگ آید دل / آنقدر از عار عار آمد مرا

تا بنای دل نیاساید دگر / تا نپرسی جان نثار آمد مرا

قطعه

اشک تو گذشت از بس جهت

این خبر از سر دیار آمد مرا

همه باشند بباغ و من غمناک آنجا / که بود سنبل و ریحان خس و خاشاک آنجا

عشقم انگند بجائی که خلاف معمول / آب آتش بود و باد بود خاک آنجا

قاتل آیدم بمحشر ز وفا لاف زند / کاشکی سر زده آیم من بیباک آنجا

من و بزمی که همه پارهٔ تن شمرسار / گردش چشم بود گردش افلاک آنجا

کوی معشوقه چه کوئیست که از دوری پا / جان سپردن تمنا بود امساک آنجا

بسکه در صیدگهش حسرت تو گل گردانست / حلقهٔ چشم بود حلقهٔ فتراک آنجا

جای در زلف خودش ده که فزاید جنبش / شانه نداند که چه سازد دل صد چاک آنجا

صیدگاهیست که با هم پی صید حکنند / مژهٔ شوخ تو و غمزهٔ چالاک آنجا

چه بگویم که بمحشر چه روش پیش آری

قطعه

والحذری از جو تو سفاک آنجا

خلق جاها طلبند و دل صد چاک آنجا / که بود چاک ترازوی دل ادراک آنجا

گیرم ای ختم رسل حشر بلائیست عظیم / تو بجائی که شفیعی چه بود باک آنجا

کس ختن را به بهای سر موئی نخرد / برکشائی تو گر این طرهٔ پیچاک آنجا

رفتم از خویش بیک ساغر و خواهم از حق
سرزمینی که ز حد بیش بود تاک آنجا

من که اسودگیم هست در آوارگیم
باد جائی که وزد تند شوم خاک آنجا

میرود ذکر خدنگت چو بر اهل طرب
می تپد تا چه بخون جان طربناک آنجا

هست برتر ز فلک رتبهٔ صیادی او
نیست یعنی سر خور در خور فتراک آنجا

رفت از مهر تو هر جا که سخن گفت بمن
طرفه جائی که بجان آمده تریاک آنجا

خواهم از تیغ تو جائی که رقم گردن حرف
سینهٔ خامه چگویم چه شود چاک آنجا

نی همین گفته و عرفی که بر ایشان حسرت
همه جویند بهشت و من بیباک آنجا

نیست جائی که نگوید دل صد چاک آنجا
که من اینجا بوم و آن بت بیباک آنجا

غمزه جائی که برآرد ز دل خلقی گرد
گوید از غیر غلط در دهنش خاک آنجا

روز حشر است و مرا آرزوی آنکه بسرش
ای خوش آن عرصه که آید چو تو سفاک آنجا

بدیاری که غم دوست بدشمن بخشند
باید آموخت ز من شیوهٔ امساک آنجا

آشیان سوز بباغی که شوی بلبل را
میدهد شعله برنگ خس و خاشاک آنجا

تا بجائی که رسیدم بنفس یک جام
گشته چند نمایند خود افلاک آنجا

صفت میکده ای شیخ چه پرسی مخمور
گر بود گنبد شود طبع تو چالاک آنجا

از دهان و کمرش تا چه توان گفت خبر
عقل اینجا رود از خویشتن و ادراک آنجا

داد از آن باغ که زاهد نخورد انجیر
آه از آن خلد که طوبی نبود تاک آنجا

مُرد ہم عُرفی و ہم تفتہ بگویش اکنون
کہ فزاید المی بر دلِ غمناک انجا

قدحِ می صفا دہد ما را
وان صفا تا چہا دہد ما را

مدّعائی سوالِ ما معلوم
یار پاسخ چرا دہد ما را

ما بسی دور رفتہ ایم از خویش
کہ پیامی ز ما دہد ما را

انکہ خنجر در آستین دارد
پہلوی خویش جا دہد ما را

ہرچہ خواہیم گفتنی نبود
تا چہ روزِ جزا دہد ما را

ایکہ گوئی دہیم کام تو صبح
صبح یاد از فنا دہد ما را

مانعِ دیدنت شود غیرت
گر اجازت حیا دہد ما را

دل جدا جان جدا افتد از فراق
غم جدا ہم جدا دہد ما را

تا بر آری چہ رنگہا تو خزان
مژدۂ گل صبا دہد ما را

شیخ گوید تبسر زتنگدہ چیست
تا چہ فرمان جدا دہد ما را

انکہ جان از کسی نمی خواہد
خجلت آخر چہا دہد ما را

تفتہ شوخی کہ گیردت در دام
از قفس سر کجا دہد ما را

آبِ آئینہ ہا دہد ما را
خاکساری جلا دہد ما را

سوختن کارِ خویشتن سازد
نالہ بر باد تا دہد ما را

پیش از وعده کاش آگه بدمر — وعده تسکین کجا دهد مارا
پرسد آیا جفا چه میباشد — تا فریب وفا دهد مارا
هرچه دادند تیغ او را آب — تیغ آب بقا دهد مارا
همه تن نیند میشوم گر او — جانب سمع رضا دهد مارا
جرم بیند ز غیر و شوخی بین — بیجا با سزا دهد مارا
جان ندهد و این عجب که هربار — تا زگیرد ادا دهد مارا
یک بلا را بصد امان ندهیم — صد امان یک بلا دهد مارا
عقل رسم کدورت آموزد — عشق درس صفا دهد مارا
حشرها تا کجا شود برپا — وعدها تا کجا دهد مارا

گفته هم سید بدر شاد جهان
غم نه تنها صلا دهد مارا

ما مریدان بگنهه جای که گوید پیر ما — کعبه ما دیر ما تکبیر ما تکفیر ما
باغ خرم باد دلکش یار دلجو از خویش — باشد از تقدیر این دولت نه از تدبیر ما
آرزوی ما بجون حسرت آخر خون شد — ایکه خنجر می نهی از کف بگو تقصیر ما
هر قدر زنجیر باشد شور زنجیر تقدیر — کمتر از زلف تو نبود صیت عالمگیر ما
ای خوش آن دم کز غم افلاس خون ناخوشیم — سوختن فرمود با ما خاک با اکسیر ما
فوجی از حرمان فرست و لشکری از یاس کش — گر بر عزم غیر خواهی ای پری تسخیر ما

حافظ
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

بزنوید فتح باشد گوش حسرت کجا — بعد ازین فرق تمنا و دم شمشیر ما

کرد تقدیم شما کاری که بر ما بود فرض — خون های کشتگان گردن تا خیر ما

آسمان خصمی و دانید آنچه پیش آید ز خصم — آه ما تیری و بینید آنچه سازد تیر ما

آنچه فرمود است و فرماید شنو تقریر او — هیچ نافرموده فرماید شنو تقریر ما

تفته ما و دین ما را بعد ازین حافظ خدا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

در حصول کام نامد راست یک تدبیر ما — ای دو صد تدبیر ما قربان یک تقدیر ما

صد هوس قربان شمشیرت بلی سر ما — تا چه ریزد خون و گوید خوشا شمشیر ما

از ازل بود است با ما شفقت معمار عشق — تا ابد خاک خرابی بر سر تعمیر ما

دیر منما تا کجا تسکین شود از غم کباب — زود برخیز ای فدای تیر تو نخچیر ما

شاعران انصی سجده ملی زد شبو — نبود ای دیوانه جز زلف سخن زنجیر ما

باغ باد از باغبان آئینه از آئینه ساز — جز گل حسرت نخواهد بلبل تصویر ما

صبح دولت را سراغ از ما چه میجوئی — آنکه نبود جز به بند بخت خود شبگیر ما

ما نویسیم ارچه این بیداد و او گوید که چه — ای خوشا تقریر یار و وای تحریر ما

چند فرمائی پریشان خواب را تعبیرت — ما پریشان خواب و زلفا و بود تعبیر ما

ما چو میگوییم یارب زنده نبود چون امید — ناله میگوید دریغ از مردن تاثیر ما

تفته سوی کعبه حافظ جانب بتخانه رفت

چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

دزد تنها خوش نمی آید مرا — بی غم اصلا خوش نمی آید مرا

گفت صدره نیا زین بجا نشست — تا ازینجا خوش نمی آید مرا

روزها میپرم و پرسم که چه حل گشت — آنچه شبها خوش نمی آید مرا

با تو من جائی که می باشم کسی — هرگز آنجا خوش نمی آید مرا

دیده و دل حق ادا آنرا که گفت — جام و مینا خوش نمی آید مرا

هر غمی کز تو نباشد گو مباش — عشرت تنها خوش نمی آید مرا

ای خوش آن عقبی طلب کین گفت و گفت — کار دنیا خوش نمی آید مرا

وحشتم را تا چه وحشت در گرفت — کوه و صحرا خوش نمی آید مرا

کس چه پرسد از ردیف این غزل — یار گفتا خوش نمی آید مرا

گفته گر گوید بغیر ما حرفکی
این بغیر ما خوش نمی آید مرا

ذکر اعدا خوش نمی آید مرا — خاصه اینجا خوش نمی آید مرا

دیده ام انجام بیمار عشق — آفت عیسی خوش نمی آید مرا

اینکه گوئی وعظ گوشی بمن — این سخنها خوش نمی آید مرا

این غم آباد و تمنای خوشی — این تمنا خوش نمی آید مرا

کیست بر بالین نگهبان ای اجل — این تقاضا خوش نمی آید مرا

من نه زاهد بوده ام نی متقی | زهد و تقوا خوش نمی آید مرا

ناله گر بینوائی می کشم | خوش ترانا خوش نمی آید مرا

خواهی از رندی خواهی از ورع | لاف و دعوا خوش نمی آید مرا

گو میا محشر بنهم نازک دماغ | شور و غوغا خوش نمی آید مرا

ایکه از هم بگسلد تیغ تو ربط | ربط اعضا خوش نمی آید مرا

نقشه خیر خوشحالی امروز نیست
آنچه فردا خوش نمی آید مرا

زیست تنها خوش نمی آید مرا | جان جمع تنها خوش نمی آید مرا

من نخوانم شعر و او گوید بغیر | رمز و ایما خوش نمی آید مرا

من فنا خواه آنچه تو نازی بآن | ای مسیحا خوش نمی آید مرا

تو درینجای کهن خوش نشست | هرچه اینجا خوش نمی آید مرا

چون خلد در دل شادی شگفتم | خار در پا خوش نمی آید مرا

آنقدر ها کو خوش است از ناله | آنقدر ها خوش نمی آید مرا

گشت صحرای تو سنگین مانده ام | سیر دریا خوش نمی آید مرا

گر توانا هست دل بخوانده ام | ور شکیبا خوش نمی آید مرا

هم ز تسبیح آ در دل چنانها | هم مصلّا خوش نمی آید مرا

روی بنما رشک غیر از حد گذشت | زلف بکشا خوش نمی آید مرا

گفته بی موزون قدی رنگین رخی
شعر و انشا خوش نمی آید مرا

خوش تو به از حدیث بتان کرده ایم ما — وز خاطر تو رفع گمان کرده ایم ما

دل گرد جان بگردد و جان گرد دل که ما — نذر تو دل فدای تو جان کرده ایم ما

معشوق آگهست که چون ما ز عشق را — گاهی نهان و گاه عیان کرده ایم ما

با چرخ گفته ایم که از خاک خون بهاست — کار دل بخاک تپان کرده ایم ما

سنبلستان بخت بگیر این خرابه را — کز فیض گریه لاله ستان کرده ایم ما

ای یک نشستنت همگی درد را دوا — بنشین که چاره خفقان کرده ایم ما

حسن از کمال ذوق فراکرده است گوش — هر جا رموز عشق بیان کرده ایم ما

هرگه که دل ز حق طلبیده است کام جان — رو سوی غالب همه دان کرده ایم ما

پیر حرم ز گفته که بر رغم گفته دوش
بیعت بدست پیر مغان کرده ایم ما

خود را سبک ز بار گران کرده ایم ما — ترک جهان و هرچه در آن کرده ایم ما

دل راز خواست منع بجان کرده ایم ما — فقر آنچه خواست است همان کرده ایم ما

ما خود درای قافلهٔ عشق بوده ایم — دیگر چه کرده ایم فغان کرده ایم ما

اعجاز خاکساری ما دید میتوان — کشتی بروی خاک روان کرده ایم ما

باور اگرچه وعده ات ای شوخ کرده ایم — اما خجل هنوز از آن کرده ایم ما

ناکرده گوش نام ترا از هزار لب
وصفت بصد هزار زبان کرده ایم ما

فارغ ز شادمانی و غم بوده است دل
قطع نظر ز سود و زیان کرده ایم ما

وقتی که مرده ایم بصد ذوق مرده ایم
کاری که کرده ایم بجان کرده ایم ما

ناگفتنی مستی ما گفته است خلق
ناکردنی بوصل بتان کرده ایم ما

در خوی یار دوزخ اگر دیده است دل
در روی یار سیر جنان کرده ایم ما

خندان دلی که تیر ستم خورده است ازو
رقصان سری که نذر سنان کرده ایم ما

امرد پرستی است و دگر قصه کشی
آن طاعتی که در رمضان کرده ایم ما

مولانا غالب

به بیم افکنده می را چارهٔ رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

به بیند انچه پیدا کرد چشم اشکبار ما
تماشا دارد امشب بحر ناپیدا کنار ما

دل از جان بیشتر بود است با لخت ترازو دل
یکی جان شرمسار دل دگر دل شرمسار ما

بفیض گریه از هستی سبک بگذشتن آیین
چو خس بر موج دریا میرود جسم نزار ما

اگر خواهید این ره طی شود بیخوف بیخودی
بریدای رهروان کوی حسرت انتظار ما

نکردی در علاج غیر کاش اینها به جهد اینهمه
قیامت اژدها هست امشب بر مزار ما

گل ناکامی و ریحان نومیدی شگفت اما
که می آید بخاک ما که می بیند بهار ما

تو خواهی مردن ما هر دم و ما منفعل از تو
چه خوش بودی اگر بودی اجل در اختیار ما

بکوی او قسم ما را که آدم نیستیم اصلا
هوای روضهٔ رضوان بود گر سازگار ما

دعاهای سحرگاهی دهد آیینه در دست
که گردد روزهای روشنت شبهای تار ما

همین است آنکه می‌سازد زمین را آسمان ره | فدای رخش تو ای شهسوار ما غبار ما

نه ما گفتن توانیم اندهِ هجر تو نی شیفته
برونست از حسابِ او فزونست از شمار ما

نمیگوییم خامش باش لیک ای ازدار ما | بگو حرفی چنان با کس که گردی شرمسار ما

بیاد آرد خلافِ وعدهٔ خود لیکه یار ما | خجالت میکشد وقتی که میگردد دوچار ما

که بود است ای اجل مشتاق تر از ما ترا اینجا | چه می آئی بکارِ کس چو می نائی بکار ما

ز مژگان آنچه می ریزد نه از هر گلزمین خیزد | گلستان گر هوس داری ببین جیب و کنار ما

چه نالیم از غمت یعنی نگشتن با بجی ما را | اگر پرور دار بهر غمت پروردگار ما

نمی باشد غم روزی چو شیخ اندر دل عاشق | نمیگردد چو سنگ آسیا سنگ مزار ما

دل آرا بود سامانِ نشاطِ ما دم سری | تماشا داشت جام می بدستِ غنچه دار ما

ز دل آوارگی کآوارگی شد گوشه گیر از دل | ز ما آسودگی کآسودگی رفت از دیار ما

نه او یکلحظه زین فارغ نه ما یکلحظه زین غافل | جفا کاریست شغل او وفاداریست کار ما

چه گفت از خطِ خوبان دل که گفتیم الکلِ ترا | برآر از پای دل خار و فکن در رهگذار ما

تو دانی آنچه را بر سینه دو چگر باشد | تو خواندی هرچه را برقِ جهانسوز اضطرار ما

کنار وصلا نگیرد روشنی از داغهای دل | جدا هرگز نگردد تیرگی از روزگار ما

عدو گو هرچه خواهد خوان که ما بدتر از آن اما
تو گفتی شیفته خوار ما همین بس اعتبار ما

نالهٔ دل ترانهٔ دل ما — دل ما آشیانهٔ دل ما

میتوان بست لب ز پرسیدن — بستن لب فسانهٔ دل ما

زار گرید کسی که گوش کند — زاری بیگانهٔ دل ما

بسر زلف شاهد معنی — هست بی چاک شانهٔ دل ما

پیش او هست قطرهٔ ناچیز — قلزم بیکرانهٔ دل ما

بصدای شکست شیر قسیم — سنگ بر شیشه خانهٔ دل ما

نیست وقتیکه پاس نشکنمی — سجده بر آستانهٔ دل ما

در محبت یگانه ام که هست — جز محبت یگانهٔ دل ما

گویا مطرب بغزلخوان است — بلبل خوش ترانهٔ دل ما

خود ز دست سخن نپاید دل — سخن بیخودانهٔ دل ما

مردنش گو بهانه بود است — کاش میرد بهانهٔ دل ما

قصه از صبر هرچه میگوی
بود پیش از زمانهٔ دل ما

خانه هست خانهٔ دل ما — کعبه بر آستانهٔ دل ما

به غزال چیده میماند — غزل عاشقانهٔ دل ما

تا چه بالد بخویش کوعمت — بزم نادیده شانهٔ دل ما

جان ندارد بهانه دارد — جان فدای بهانهٔ دل ما

تا چه بندد امید بر فتراک / هست عنقا نشانهٔ دل ما

دلِ ما گم میانهٔ زلفت / چون بلاها میانهٔ دل ما

گریه بود است شادیِ دیده / ناله باشد ترانهٔ دل ما

تا ترا ذوق سیر دجله نماند / یا تهی شد خزانهٔ دل ما

منعکس گشت صورت چشم / منقلب شد زمانهٔ دل ما

آرزوی دو روزه عمر است / حسرت جاودانهٔ دل ما

ریختن گلستان بال و پرش / سوختن آشیانهٔ دل ما

باشد از گفته انچه گوید مهر
رازِ مجنون فسانهٔ دل ما

دیگر که باده در رمضان میدهد مرا / از غم نجات پیر مغان میدهد مرا

آزارِ خاصه بهر منِ ای متعرضین / چون بستند از رقیب و جهان میدهد مرا

مردن به انکه جان نتوانش نثار کرد / گوید امیدِ مرده که جان میدهد مرا

ساغر دهد بپائی و در روی سخا بله هست / تا چند گویم انکه وی آن میدهد مرا

من هر قدر که خامشم از من شکایت است / خوش باد خامشی که زبان میدهد مرا

هر حسنِ دلفریب که حق میدهد بکس / چشمی بسوی خود نگران میدهد مرا

قربانِ خوش معاملگیهای او شوم / نا برده دل بوام ضمان میدهد مرا

گوید دمی که دهم دادِ تو بقتل / محشر نهیم که طول زمان میدهد مرا

گردم چو گردباد سراسیمه تا کجا — زحمت دل بخاک تپان میرسد مرا

توفیق گشته خضر ره و قسمتم نگر — گم گشتگیست انچه نشان میرسد مرا

تا زنده ام تو گفته سلیمان نمیشوی
مردن نگر چه تخت روان میرسد مرا

شوخی که وعده خنده زبان میرسد مرا — از حشر بی نشان چه نشان میرسد مرا

هرگز سوال قتل بلب خون نمیشود — گر پاسخ از زبان سنان میرسد مرا

برکف پیاله دارم و بر سر رشیخ و شاب — تا کیست انکه کون و مکان میرسد مرا

رنج نهان هر انچه دهد کام دل عیانست — راحت از انکه رنج نهان میرسد مرا

گوهر قدر کهست بند القدر رقز است — تسکین کجا فریب تپان میرسد مرا

باش ای هوس که خط بر خش میرسد کنون — گردون بر بخت جوان میرسد مرا

دشناش از دعا به و دانم من فقیر — دل خواهد انچه از وبه زان میرسد مرا

چشمت بر آسمان نه هره میکشد علم — گر آسمان نه فتنه امان میرسد مرا

گل کی شگفته تر بود از عارض کسی — بلبل کجا جواب فغان میرسد مرا

قاصد پیام آمدنش میرسد بهجر — هجرش نوید رفتن جان میرسد مرا

باید بسی بغفلت خود گفته شکایت
سیل اگهی ز عمر روان میرسد مرا

با این غمدیده یکره دیده بگشا — دل از دزدیده وز دیده بگشا

گرا گفتی که دل در زلف ما بند
گره زین معنی پیچیده بگشا

جنونی تو درست زد تا چه خواهد
در فیض ای سر شوریده بگشا

دلا گر دیده نقش آن خطا نیست
تو جوی خون ز راه دیده بگشا

بخواب آما ز راه مرگ یکسو
رهش ای طالع خوابیده بگشا

نپرسی چون ز ما برگشته بختان
لب ای مژگان برگردیده بگشا

سخنهایت نمی فهمد کس ای شمع
زبان در انجمن فهمیده بگشا

بگفتی گریه شام تو ره بست
در اکنون چون سحر خندیده بگشا

برآید تا دل از ژولیده گیسا
خدا را طره ژولیده بگشا

نیرزد لفتهٔ شعر چیده اینجا
دکان دردهای چیده بگشا

که آمد پیش ای دل دیده بگشا
رهین دید خود گر دیده بگشا

اگر تا بد دلی از غمزه ات رو
ز مژگان پنجه تابیده بگشا

مرا بر خویشتن هم رشک آید
نقاب از چشم من پوشیده بگشا

عدو شیم بود چون پا بزنجیر
بیا ای عقده پیچیده بگشا

ندانی هر چه را از تیغ خود پرس
معمای سر ببریده بگشا

گر ای بسمل کشاد کار خواهی
دل قاتل بخون غلتیده بگشا

فرا دارند گوش از کوه تا کاه
خدا را انگشت سنجیده بگشا

بفرط رشک از بزم تو قصد گشتن دارم — نگردد گر عدو پنهان که پیدا میکند یارا

اگر یار اند ستهی ز عشاق هوس پیشه — کرا گفتی که این نادان تمنا میکند یارا

گنه کن شیخ اگر در حشر خواهی خرد و بیها — ز سر تا پا گنه همرنگ صهبا میکند یارا

چه شوخ است انکه هر سو دل ما میبرد تنها — چه رشک است انکه بر دشمن ما میکند یارا

ببیند انچه باد تند بر پشت غبار آرد — نپرسید انچه آه بیجا میکند یارا

کجا رفتیم و حال مستی و وحشت کرا گفتیم
چه کردیم اینکه گوی تفته رسوا میکند یارا

تمنا محو آن رخسار زیبا میکند یارا — بلا گردان آن زلف چلیپا میکند یارا

هنوز آگه نیم از خود خدا را میتوان گفتن — که پنهان میکند یارا که پیدا میکند یارا

همه قربانیان را چشم حسرت بر تماشا شد — ببینی تا چه روز عید اضحی میکند یارا

بود از روی علاج اضطراب دل محال اما — زند حرفی که از گشتن شکیبا میکند یارا

ببیند روی خود خود نیز در آیینه هر ساعت — ستمگر وقف حیرانی تنها میکند یارا

چو تیغی میکشد از نازکی می‌افتدش از کف — چو حرفی میزند ناگفته حیا میکند یارا

وصال او بلا هر دم بجان صبر و هوش آرد — فراق او جدا هر لحظه از ما میکند یارا

اگر گوییم با عشقیم دی مه آورد سر بر — وگر گوییم شهرستیم صحرا میکند یارا

بلا تا رفته گامی در پی او میشود روزی — خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند یارا

حذر زان غمزهٔ قاتل که هر دم میکشد خنجر — فغان زین عشوهٔ پنهان که رسوا میکند یارا

اسیر تفته این شایستگی هرگز نمیدارند
جنون دانسته گستاخ تماشا میکند یارا

مُردم و تا لحد نبرد مرا	آرزوئی که بود مُرد مرا
منم و این غم بزرگ که خواند	چون زمجنون غم تو خرد مرا
ساقی از تو نگذرم یعنی	صاف اغیار را و دُرد مرا
از من و غم دگر چه می پرسی	من غم تو غم تو خورد مرا
دورم از گلستان نه بویی	کاشکی دل نمی فشرد مرا
من شمردم کجا غم مجنون	که ز دیوانگان شمرد مرا
رفتم و جان سپردم از غم هجر	بخدائی که جان سپرد مرا

آنقدر برد از خودم پائی
که کسی تفته پی نبرد مرا

جز امیدی که دل سپرد مرا	من چه میداشتم که مُرد مرا
غم که سیگف زود می آیم	من نبودم قسم که خورد مرا
گفتم از دوستان شماری کن	یکی از دشمنان شمرد مرا
بوده ام مرگ را همین نه عزیز	قبر هم در بغل فشرد مرا
تا ابد این امانت غم و من	در ازل حق همین سپرد مرا
گفتم آن حرف هم فتاد غلط	ظالم از لوح دل سترد مرا

خصم شد هر بلند و پست بمن — تیغ زد هر بزرگ و خرد مرا

گفته ور دشت من کجا ست غزال
غزل تو ز خویش برد مرا

وحشت ز دل ز بسکه سری میکشد مرا — هر لحظه از دری بدری میکشد مرا

فارغ نیم ز رد و قبول شان دمی — راند اگر یکی دگری میکشد مرا

این دیده هر چه کرد کشیدم کنون ز ور — این دل براه پر خطری میکشد مرا

نی آه نی صبا نه کبوتر نه جبرئیل — دنبال خویش نامه بری میکشد مرا

سن پا نمی نهم بزمین ای شاهان دگر — گر چند به تماشا قدری میکشد مرا

گویم بخجر دلم که دران کوچه رفته بود — در خون ز بس غم خبری میکشد مرا

قربان آن دعا که ز لب بر نیامده — گویند هر گم این کافری میکشد مرا

دامم نواست زلفی و آن دام بر کمر — گوئی بدام تو کمری میکشد مرا

دیگر مرا برای چه کار آفریده اند — آن خجلتم که هر شرری میکشد مرا

کس گفت از قیامت و من گفته شان ز خویش
رفتم که وعده سحری میکشد مرا

سوی خود این زمان دگری میکشد مرا — تو شوخ و از تو شوخ تری میکشد مرا

کارم ز صورت است بمعنی کشیده — چشمی نمیکشد نظری میکشد مرا

خوش گفت هر که گفت کشد هر شی اصل — من خاک و جذب گهری میکشد مرا

جان بهر دو ز جسم برون از غم درون
تیر تو گر ز سینه سری میکشد مرا

من سر بسر همه ام نه خاک دری هر اشارهٔ رخ
یعنی بدیدهٔ دیده وری میکشد مرا

هر لحظه کار عشق ببین تا کجا کشد
کوی کشیده است دری میکشد مرا

هر لحظه پای بیدمدار گلزمین شوق
هر دم بشیوهٔ عشوه گری میکشد مرا

دستم بگیر ذوق گریبان دری بلاست
پایم ببند شوق دری میکشد مرا

از چشم محشر تفته چه گویم چه می چکد
در خون دمی که کینه وری میکشد مرا

بلا کار فتاد است مرا
ببلا کار فتاد است مرا

بسکه مرد آرزوی دهن من
بعزا کار فتاد است مرا

دل که آئینه برو حیران است
چه صفا کار فتاد است مرا

یا رهر جائی و با غیرت عشق
جابجا کار فتاد است مرا

ای نیفتاده بخود کار شما
بشما کار فتاد است مرا

نه فتد کاش مرا کار بدل
دل ربا کار فتاد است مرا

تفته را گشت ازین پیش فنا و
حالیا کار فتاد است مرا

بتو تا کار فتاد است مرا
بخدا کار فتاد است مرا

ذوق دشنام نگر تا قدر چه
بدعا کار فتاد است مرا

من وفادارم و بگشتن منال — آنجفا کار وفا دست مرا
کار و بار همه عالم هیچ است — بارها کار وفا دست مرا
من کف خاکم و هست هوا — بهوا کار وفا دست مرا
تا کجا اوست جفا کار بود — تا کجا کار وفا دست مرا
کام از کام تمنا دارم — کار با کار وفا دست مرا

نقشه تسلیم گشتی با کمی
بر رضا کار وفا دست مرا

شمع سان با چه مصیبت سحری بود مرا — کس نبود و سخن مختصری بود مرا
کو زمانی که زمین برگ فلک سیلر زید — بود م آهی و همایون اثری بود مرا
آه از ین طرز سخن ربط نهانی ببرید — آنقدر داری و گوئی قدری بود مرا
هرچه در سینه نهان بود سحر نیز توشت — وین ندانم که دلی یا جگری بود مرا
غیر میگفت ستم آن وخشش من بودم — عیب پوشی هنر و آن هنری بود مرا
تو یکی آن صنمی کز تو خدا آگاه است — شرم بادم که بگویم دگری بود مرا
ای خوش آن لحظه که من دم و عشقم اگشید — وان پری گفت که شوریده سری بود مرا
چون اجل آمد و بنمود ره ملک عدم — جستم از جا که مبارک سفری بود مرا

نقشه خوش گفتیم از کس نتوانکرد سوال
سخنی کز لبت آمد گهری بود مرا

شبی اندر سر کوی [illegible] گذری بود مرا
[illegible] نظری بود مرا

ایکه گوئی بکه غیر از تو سری بود مرا — من نه گفتم که فلان جا گذری بود مرا

عاشق و صبر خصوصاً ز پس رفتن تو — رفتنی بود اگر هم قدری بود مرا

ای نهان رفته بجای چه سخن میپایی — گرچه بودم خمشش اما خبری بود مرا

تا کجاها فلک و بخت و دل خود در شکر — من بهر جا که شدم فتنه گری بود مرا

صبح کز پیش تو رفتم سخنی گفت دلم — شب که نزد تو نبودم خطری بود مرا

غیرت آمد که برم شکوه تو پیش خدا — نشدم جز در تو گرچه دری بود مرا

رفته بودم ز خود از بار دگر آمدنت — در گمان با تو خیال دگری بود مرا

تا ز هم گله ام برسد و بازم خواند — او نخواند و بهر در گذری بود مرا

یار چون تیغ بکف آمد و گفتا برخیز — گفتم امروز بعشقش سفری بود مرا

ای خوش آن شب که بکوی گذری داشت دلم — وی خوش آمدم که بروی نظری بود مرا

تفته دیدی چه گل از باغ تمنا چیدم
او نمی دید و برویش نظری بود مرا

هیچ با ما سخنی نیست ترا — مگر ای بت دهنی نیست ترا

من که و لاله گل در چه شمار — سیر خویشتن کفنی نیست ترا

تو ز آئینه کجا می گذری — در نظر کی چمنی نیست ترا

گرت ای دل سر ملک عدم است — در میان راه زنی نیست ترا

خلوتی گیر بخود ساز اگر — بار در انجمنی نیست ترا

گویم ار بار فروشی نبود — یوسف من ثمنی نیست ترا
پرسی ای انکه گناه منصور — بیم دار و رسنی نیست ترا
تا چه از چرخ حکایات توی — جز غلام کهنی نیست ترا
شیخ دانی ز حرم چون برگشت — الصنم برهمنی نیست ترا

لقمه خون است همه کام و لبت
تا به سر تیغ زنی نیست ترا

جان من هیچ وهنی نیست ترا — همچو من خسته تنی نیست ترا
دم ز طاقت مزن ای دل که دگر — طاقت دم زدنی نیست ترا
دیده یا دل دگر اینجا چه بلاش — به ازین انجمنی نیست ترا
مردم ور نیستن من معلوم — رفتنی و آمدنی نیست ترا
در بدن هست بها تا جا بلی — بر بدن پیرهنی نیست ترا
نیست ای دل ز گران تا بگران — غربتی کو وطنی نیست ترا
دل لب بر گل و ریحان ننهی — زد لب سرو و سمنی نیست ترا
گر بلا کی لحدی کو انجا — ور شهیدی کفنی نیست ترا

لب گشائی و زبانها بندی
غیر ازین لقمه فنی نیست ترا

دانی که چیست درد دل از دلستان مرا — همدم مرا انیس مرا مهربان مرا

قزلباشخان امید

روشن بود که شمع شب دارد اعتبار
بیجا نمیخرند به هندوستان مرا

پیش تو برتر از همه گر آسمان بود — برتر ز آسمان بود این آستان مرا

شمعم که از بریدن سر زنده میشوم — صد بار کرده اند و کنند امتحان مرا

حرف گران مزن که تحمل نیاورم — جز ناتوان مریض مخوان ناتوان مرا

بر رغم من که زندگی من بمردن است — لا فد خضر که زندگی جاودان مرا

چینید تازه گل ز غزلخوانیم چها — در بوستان برید گرای دوستان مرا

زخمی دگر بمن که بلائی است بر زمین — مگذار ای فدای تو در خون تپان مرا

ترسم دو چار او شوی ای دل به بیخودی — زینسان مرو ز خویش و مکن بدگمان مرا

گر مغز تب همی خورد و استخوان هما
دادند تحفه مغز ترا استخوان مرا

از خود ربود گردش چشم بتان مرا — تا بر زمین نو زند این آسمان مرا

گشتم بخلد و گشت نه رازی عیان مرا — جز اینقدر که گشت نگاهی نهان مرا

چشم بد خرد ز من و عشق دور باد — من قدردان اینم و این قدردان مرا

یکبار کرد یار چو از رخ جدا نقاب — دیدم هر آنچه بود نه اندر گمان مرا

در انتظارت ای که بپا ایستاده شمع — بنشین دمی به بزم و بخود هم نشان مرا

نی رنگم آرزو و نه بویم هوس چه دید — بیرون ز باغ کرد چرا باغبان مرا

بیمی که اصل آن نبود هیچ ناسخی — از دوستان ترا بود از دشمنان مرا

دیدم که هیچ دل بزبان نیست متفق — آید دگر چه حرف ز دل بر زبان مرا

دانم چنانکه عشق ترا همچنان ترا — بردی چنانکه عقل مرا همچنان مرا

امروز تفته کیست سیه روز تر ز من
مولد عبث نیامده هندوستان مرا

دل از غم او نماند ما را — در سینه مجو نماند ما را
چون زلف تو وا رهیده از دست — طاقت سر مو نماند ما را
ای گریه چرا نیاوری باز — آبی که بجو نماند ما را
در کوی فتادگی فتادیم — دیگر تک و پو نماند ما را
بوی تو گر آید آید ای گل — رنگی که برو نماند ما را
مهر تو یکین نماند اما — حاجت بعدو نماند ما را
کو صبر که پوی از پی آن — رو هرزه مپو نماند ما را
بوسیم لبت بگو دگر بار — کان تندی خو نماند ما را

ما را دل اگر نماند وجهی است
تو تفته مگو نماند ما را

دل بود عدو نماند ما را — خوش شد همه گو نماند ما را
برچاک جگر نظر چه دوزی — امید رفو نماند ما را
ای گریه طهارتی ضرور است — باز آکه وضو نماند ما را
دیگر چه غم از شکستن دل — بود آنچه درو نماند ما را

هر سو که شدیم ذکر او بود / خاطر بگیسو نماند ما را

تا مصلحتی چه جست آنکو / رفت و گله جو نماند ما را

عشق آمد و عقل روز بد دید / اطوار نکو نماند ما را

جان ماند اگر نماند این جسم / می ماند و سبو نماند ما را

پیکان ز جگر گذشت تکبیر / خنجر بگلو نماند ما را

رفتیم دمی که تفته زان کو

پا از چه فرو نماند ما را

رفت آنچه رفت با چه دوری بیا بیا / ظالم دگر نماند صبوری بیا بیا

شاهانه تکیه حضرت غم زد به تخت دل / خواهی اگر تو گریه حضوری بیا بیا

من آنچه گویمت به ازانی مرو مرو / رشک پری و غیرت حوری بیا بیا

خط آنچنان نمود که گویم ز لف او / ای مار اگر تو عاشق موری بیا بیا

ای نکته فهم تا چه بلب آیدم دگر / آمد اجل اگر تو غیوری بیا بیا

تا بشکفد ز آمدنت زخم دل چها / ای خندهٔ لبش همه شوری بیا بیا

دانی که می برند کجا نعش تفته را

تا در چه سوز و در چه سروری بیا بیا

نفرت چنان بود نه ضروری بیا بیا / یعنی ز من پی چه نفوری بیا بیا

یارت نخوانده ام همه نوری بیا بیا / بالاتر از تجلی طوری بیا بیا

پرسم من از قصور خود و گویم تو شوخ — اکنون که معترف به قصوری بیا بیا

ای دل شد آنچه شد ز غم رشک هم کنون — چون من صبورم و تو شکوری بیا بیا

من ای خضر نگورم و از راحتم مپرس — گر تو هلاک راحت گوری بیا بیا

ای از تو دور و از همه یاران تو بلا — بپسند ازین بلا زده دوری بیا بیا

زاری و زور را هم ای آنکه نسبتی است — زارم مرو و همه زوری بیا بیا

گو از دلست دیده ام ای طفل اشک زور — نزدیک تو چه این همه دوری بیا بیا

من خبطم و جنونم و سودایم و تو یار — عقلی و دانشی و شعوری بیا بیا

بهتان چرا بجو در مروت خمش خمش — تهمت بحث بمن ز ظهوری بیا بیا

مضمون این نقیصه اگر خود ظهوریست
با تفته گفت یار ظهوری بیا بیا

عشق هر جا گرفته است مرا — بیجا گرفته است مرا

گویم از قصد به نخواهم شد — طرفه سودا گرفته است مرا

در کف یاس داده اندبر — نخل اگر جا گرفته است مرا

چه شد آن عاقبت بخبر که گفت — دل ز دنیا گرفته است مرا

چه گشایم زبان که حسرت داغ — که سراپا گرفته است مرا

خودی از من گرفته است کنار — بیخودی تا گرفته است مرا

پرسم از تفته ذوق شادی مرگ

چه غم آیا گرفته است مرا

غم که تنها گرفته است مرا — چه قدرها گرفته است مرا
نیستم دل گرفته از دو سه روز — که بدل جا گرفته است مرا
چه تمنّاست اینکه پرسیم ازو — چه تمنّا گرفته است مرا
خویش را میگرفت نادان کاش — آنکه دانا گرفته است مرا
عیش امروز خوش ولی چه کنم — غم فردا گرفته است مرا
نیست جز بیم روز رستاخیز — آنکه شبها گرفته است مرا
گفته ام بس امید من این بود — یاس هرجا گرفته است مرا
مُردم امّا رها نکرده هنوز — رفتم امّا گرفته است مرا
تا کجا ها گرفته است دلم — تا کجا ها گرفته است مرا

نفته را خود مگر گرفت شکیب
که شکیبا گرفته است مرا

دل دگر خواهند مژگان دستانی چند را — سرمه گویا کرد گوی بی‌زبانی چند را
اینکه گوی بی‌بیانی چند کی گردی خجل — خوب فهمیدیم مطلب آن بیانی چند را
خوی دشمن گرچه بد امّا گرفتم تا دمی — مهربان بر خود کنم نامهربانی چند را
مژده ای مجنون که عشق آیدم بدنام کرد — کوچه گرد چند را ابنجان و مانی چند را
عیش ازین بانشانه عاج انیقدر سلّش نبود — بخت یاری کرد گوی اتخوانی چند را

عشق را نازم که درپیش کرد اداراکم دگر
دشمنانی چند خواندم دوستانی چند را

غیر حرفی راند از مژگان و دل گفتش خموش
درخورِ رحمت منم اینجا سنانی چند را

آنکه گوئی از تو مردم حرفها دیگر زنند
امتحانی چند باید بدگمانی چند را

آرزو مُرد و تمنّا خون شد و امید سوخت
چون بران در دیدهٔ نعش خونچکانی چند را

تفته هم شاید بکام دل رسد از پیش که من
دیده ام در خون تپان جای جوانی چند را

آنکه آهی چند بینی ناتوانی چند را
بر زمین روزی در آرند آسمانی چند را

یار بدخو غیر پُرکین دیده کم بین دل عدو
کیست کارم بر زبان رازِ نهانی چند را

داد ازین بیخوردن و فریاد ازین افروختن
سوختند این شعله رُویان بازجانی چند را

یار بیند سُوی بام و غیر بیند سُوی در
مشکلی این لحظه بینم بدگمانی چند را

بر زبان بایست حرفی چند در آئینه و بس
گر دهد با ما اجل مُهلت زمانی چند را

گر نثارِ آمدن دل کرد جانی چند دوش
من فدائی رفتنش کردم فغانی چند را

این همان چرخ تکلّف دوست کش گوید خلق
میزبانی گشت ناگه میهمانی چند را

نیست در بازارِ عشق آسودگی را رونقی
تخته کردم من پی زینسان دکانی چند را

داشتم چندین هوس در دل دمی کامد اجل
با یقینی مختلط کردم گمانی چند را

آنکه گوید نیست جز با یک محبت کارِ من
من کیم خون ریخت چون من خسته جانی چند را

ظلم و تا چندین قیامت طعنه بر تیغت زدن
تا نمیگیری بگردن خون جهانی چند را

غیر از و دیگر که یابد آنچه در دیوان ماست
تفته میگوید میفهمد زبانی چند را

کرد آنکه دوش بر من اندوهگین جفا — تیغ جفا دگر ننماید ببین جفا
صد ناوک است و یک جگر چاک چون زنیم — کی بود در گمان که کند بر من این جفا
گر ناله ام همین بود و گریه ام همین — بر آسمان ستم رود و بر زمین جفا
بگذار از کف آینه مفتون خود مشو — بر خود ز دست خود مکن ای نازنین جفا
از بسکه کار بیگنهان را کنی تمام — شاباش گویدت ستم و آفرین جفا
ای غیر در گمان تو گر لطف او جفاست — نادان مرا نصیب شود اینچنین جفا

آماده بهر ناله حسد از اشود گر
بینند تفته بر فلک هفتمین جفا

چشم خوش آن وفا بود و خوشتر این جفا — مهر و وفا از آن شود اندوهگین جفا
ساغر بهوش و مست بیا و سنان بکش — آید خوشم نه اینهمه چین بر جبین جفا
یکزخم بیش نیست تمنای این قتیل — قاتل مکن مضایقه در آخرین جفا
این حسن و این جمال ببین و نگهی بیاب — رفت آنچه بر جهان ز جهان آفرین جفا
گشتم لبی و جز دل نشکسته یافتم — آن سرزمین که روید از آن بر زمین جفا
هرگز ز رفت ز آمد و رفتم بکوی تو — از کویت آنچه رفت بخلد برین جفا
من نیم جان یکی و دو چار کسی و بست — شد فتنه مکر حیله دغا بغض کین جفا

ای منفعل ز نازکیت وقت قتل غیر — خوشتر ز هر جفای تو این نازنین جفا

نگشوده شست گویدم الصید کن سپاس — ننموده تیغ گویدم استاده بین جفا

دلجو مرا فغان بود و دلفریب آه — دلکش ترا ستم بود و دلنشین جفا

یارد وفای وعده چه شد گفته و آشت
دانم کشی بسی ز شهور و سنین جفا

ردیف بای موحده

گوید هوا که لاله ساغر کند شراب — امشب چراغ مقصد ما بر کند شراب

نزدیک من ز دست وضو کن به است — دستی که در کدوی قلندر کند شراب

مرد آنکه بی شراب نماند یک نفس — تا خاک جسم کجاست که بر سر کند شراب

در جام بین که باغ دگر گل کند درو — عکس رخ ترا گل احمر کند شراب

جامی بکش ز ناز و دل آور مرا بکف — گوید مردمان که دلاور کند شراب

نشنید و رفت هر چه برو رفت جرم کیست — گفتم لبی که خوار که سر در کند شراب

گوید کسی که مستیم آن روز دیدنی است — پنهان نماند آنچه بحشر کند شراب

هان بحجابی که بدست من است جام — دیگر چگونه رنگ تو دیگر کند شراب

عریانیم گناه مرا هست پرده پوش — کو دامنی که در حرمش تر کند شراب

بی یار آنکه ز قدحی دید هر چه دید — آگه نبود کاین همه مضطر کند شراب

ای مانده از نشاط من و گفته در شگفت

علی حزین
سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب
رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

گاهی شنیده که مکدر کند شراب

دیگر مخور که حال تو دیگر کند شراب / قدر من و رقیب برابر کند شراب

گوید که ملک جم چه بود تا دهم بکس / درویش را دمی که توانگر کند شراب

خونم حلال آنکه چو گیرد قدح بغیر / گوید بمن که دست بخنجر کند شراب

مست آنچنان خوش است که پیش از ظهور حشر / بالین کند پیاله و بستر کند شراب

صبحی است آرزو که بخاطر دهد فراغ / در دل نهد مسرت و در سر کند شراب

چشم تو مست لیک نیفتد بسوی من / ساغر کند نه آنچه بساغر کند شراب

ای محتسب کنون من و تو چه داوریست / تا شور خیز و کرا دم محشر کند شراب

رنج خمار ما که برد جز نگاه تو / بینی دگر ز چشم که سر بر کند شراب

گر مفلسی بگدیه ز دکان می فروش / میخور که خاک راه همی زر کند شراب

خوش کوثریست آنکه شرابش نهند نام / خوش رحمتیست اینکه بکوثر کند شراب

هر لحظه از نگاه تو مستی است دیگر / هر دم کتاب چشم تو از بر کند شراب

رنگ تو گر شکست حزین نغمه ساقیست
رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

این که مشق گریه دارم روز و شب / خوش بخون دل نگارم روز و شب

محنت برق است کارم روز و شب / تا چه تخم است این که کارم روز و شب

جان سپاری را حساب از من مپرس / جان یکی و میسپارم روز و شب

هر کجا بینی شرار از سنگ جست | میجهد سنگ از شرارم روز و شب
تا پس از کشتن نه چونم سوختی | ناله خیزد از مزارم روز و شب
من که داغ از دل نمیدارم دریغ | زر بمفلس میسپارم روز و شب
طفل اشک از عمر و دولت بهره بیند | تا چه باشد در کنارم روز و شب
خوانیم ای آنکه بهرامِ زمان | میکشد گور انتظارم روز و شب
باز دارم چون ز رفتن عمر را | نیست اندر اختیارم روز و شب
بیکسی را دلدهی کاریست نیک | کس چه داند در چه کارم روز و شب
یاس گوید مرگ را آمد اجل | تا کرا امید دارم روز و شب

تفته بر دل میگذارد داغ من
دل بر آتش میگذارم روز و شب

خون بود اشکی که بارم روز و شب | در بیابان لاله زارم روز و شب
مختصر را خوشش مطول کرد هجر | دم یکی و صد شمارم روز و شب
آنکه پرسی عشق را دشمن کدام | درهم است از عقل کارم روز و شب
روز باشد گر شبِ هر دل فگار | از خدنگت دلفگارم روز و شب
گر قرار آید دمی گویم ترا | بیقرارم بیقرارم روز و شب
قبر کو کاندر فراقش خویش را | در بر خود میفشارم روز و شب
تو دمی بر من نیاری رحم و من | تابِ بیدادِ تو آرم روز و شب

دل به تیرت میدهم صبح و مسا — سر به تیغت میسپارم روز و شب

عاشقم در انتظارم هر نفس — بیخودم انجم بشمارم روز و شب

میرود صبر از دل ما هر زمان — میکند طاقت زمارم روز و شب

در قفای مرگ جانم هر دم است — در پی صرصر غبارم روز و شب

گریه از روی تو دارم صبح و شام — ناله از خوی که دارم روز و شب

گفته ویکدم فراغ از فکر شعر — طرفه مضمون می نگارم روز و شب

چند گویم که وقت است هوا را دریاب — عزم گلزار کن و مطلب ما را دریاب

راه بیداد مرو دادگری هست دگر — صبح من شام مکن روز جزا را دریاب

سوی من شست کشادی و خطا کرد خدنگ — لطف خود بنگر و تغییر قضا را دریاب

یافتی شفقت و مهر آنچه بمن کرد از زور — میکند آنچه کنون لطف و مدارا دریاب

تا چه می بیند و چون باز نگه می دزدد — طرز دل بردن و انداز حیا را دریاب

کیست چون او لفن تیره و لیها یکتا — شان یکتائی آن زلف دوتا را دریاب

گفته عیسی نیم اما نفسم را اثر نیست — معنی این سخن روح فزا را دریاب

این نگویم که طریق صلحا را دریاب — مطربا نغمه بلب آر و چمن را بنگر

روی زیبا صنمی بین و خدا را دریاب — ساقیا می بقدح ریز و هوا را دریاب

جانب کعبه مرو رتبه دیرم نشناس | بازی شیخ مخور اهل صفا را دریاب
سوی مقتل گذر و جنبش بسملم بین | تیغ کین برکش و تاثیر دعا را دریاب
گر ره کعبه روی خار مغیلان کافی | ور شهادت طلبی آتش ما را دریاب
خضر وشش حرص سفر از و تقاضا طلب | شمع شان گرم سفر باش و فنا را دریاب

کند ذهنی نتوان گفت که شد نقش سپهر
سست نازی نتوان گفت که ما را دریاب

طرحی • پیش ما پروای جان عیب است عیب
با وجود فکر زبان عیب است عیب

انچه وا بیندای شان عیب است عیب | ما و فکر جسم و جان عیب است عیب
تا توانی این دکان را تخته کن | حرفی از سود و زیان عیب است عیب
ایکه گوئی عیب من جوید کسی | با چو من کس این گمان عیب است عیب
انچه بر جان میرود زان دلنشین | گردنش خاطر نشان عیب است عیب
مرد این ره عیب نپسند د بخود | تکیه بر عمر روان عیب است عیب
ای حکایت رانده از مهر و وفا | چون شکایت در میان عیب است عیب
گویم از تب را عرق ناید ز شرم | ربط مغز و استخوان عیب است عیب
کیست آهو تا ز چشمت دم زند | معنی آهو همان عیب است عیب

هر چه را بی امتحان دانی هنر
گفته کردم امتحان عیب است عیب

غیر جنگ از دلبران عیب است عیب | حرف صلح اندر میان عیب است عیب

ایکه پرسی بر تو زان گفتن چه رفت — بیزبانی راز بان عیب است عیب

بلبل بستان زغیرت گو بمیر — عاشق و غیر از فغان عیب است عیب

پیشتر از عهد من ناخواستن — خود هنر بود این زمان عیب است عیب

نیست بر اهل جهان هیچ اختیار — هرچه بینی در جهان عیب است عیب

تا بود دام و قفس ای بلبلان — بودن اندر آشیان عیب است عیب

گفتست صدره دو روزم میهمان — ناخوشی با میهمان عیب است عیب

تا چه افتد روزی اندر جسم و جان — جسم را الفت بجان عیب است عیب

نفقه نادان است و کار او نهان
گر بگویم کاردان عیب است عیب

چشم مهر از آسمان عیب است عیب — خواندن او را مهربان عیب است عیب

نام دنیا را ندانستی مگر — آشنائی با زنان عیب است عیب

مردن من چون تعین شد دگر — ساختن آن را گمان عیب است عیب

راندن از هوشم سخن خبط است خبط — جستن از صبرم نشان عیب است عیب

زود رفتن از جهان خوب است خوب — دیر ماندن در جهان عیب است عیب

تا کجا گوئی فلان زشت است زشت — عیب جوئی ای فلان عیب است عیب

خرده گیری بر نفس لغو است لغو — نکته چینی هر زمان عیب است عیب

گفتن این در مرا فرض است فرض — گفتن راز نهان عیب است عیب

منع دل از زیستن نیک است نیک — ماہی من از ترک جان عیب است عیب
گفتی از عاشق فغان سخت است سخت — رحم گوئی ہمچنان عیب است عیب

اندرین دوران ہنر بود است و بس
آنچه یکسر گفته سان عیب است عیب

مگو دگر که خدا و مرادهای رقیب — همان خدای من است و همان خدای رقیب
همین بس است که خواندی تو نیز مقصریم — دگر فدای تو گردم چه افترای رقیب
مپرس حال جفا و وفا برای خدا — جفا برای من است و وفا برای رقیب
کسی نپرسد و گوید که من چنین و چنان — چه ساده است و چه نادان فریبهای رقیب
زهی نصیب که با آن وصال تا اکنون — من و فراق و چگویم دگر جفای رقیب
بعشق خوشتر از انجام اوست آغازم — هم ابتدای مرا این هم انتهای رقیب
مراد ماست بسی لیک از آن بسی الشوخ — در آنچه خواهش طبع تو و رضای رقیب
چه گویمت که چه کرد و چه حیلها انگیخت — برآمدم ز درت گوییا بپای رقیب

دمی که یار ز من پرسد او نه خود گوید
مپرس قصه دگر هیچ ماجرای رقیب

دگر چه حال من است و چه ماجرای رقیب — من از غم تو ہلاک و تو در عزای رقیب
رقیب بود که در بر کشید ناگاهت — خدا را بکنارم منه سزای رقیب
رقابتم بخدا هست ورنه می گفتم — که گر رقیب همین بوده است وای رقیب

پیش آنکه نکته ضمیر کس رسد | چه شکوه‌های من است و چه شکرهای رقیب
خضر بعمر درازم حسد چرا که نبرد | اثر نماند زمانی که در دعای رقیب
رقیب گفت که شام است و باز رفت از پیش | چنین بدان که نفهمید مدعای رقیب
کجاست آنکه بمن وعده‌های کشتن داد | هلاک میکند اکنون چه طعنهای رقیب
تو و بجای دگر بردنم نهان از خویش | خمش برای خدا من نیم بجای رقیب
فغان از آنکه نگوید بغیر علیهم هیچ | دریغ از آنکه نگوید بجز ثنای رقیب
نبوده است کسی دوستم بغیر بلا | نگشته است کسی دشمنم سوای رقیب

چو گفت نقشه بقتل منست که کرد دلیر
بناز گفت که باید شدن فدای رقیب

خون امیدم بگردن چون حمایل میگرفت | دوستی کو وقت قتلم دست قاتل میگرفت
گر بیا بر نعش آن مظلوم میکرد آرزو | هرکرا در کوی قاتل مرگ غافل میگرفت
یکدو زخم نو دگر میکرد کار او تمام | قاتل من گر خبر از حال بسمل میگرفت
آنکه چون مجنون ز وحشت بر زمین ننهاد پای | نقش پای خویشتن را هم سلاسل میگرفت
شب که ماه چارده میگشت گرد بام او | و این نقصان چرا از سعی کامل میگرفت
تیر از شستش دمی گر نازکی میشد رها | دل بجان میگفت رو جان خورده دل میگرفت
چشم او چون گشت نازم آرزو وین گفت هم | بود ظالم خویشتن را آنکه عادل میگرفت
آنکه داد سینه چاکیهای دشمن میدهد | منفعل میشد اگر ما را مقابل میگرفت

نکتهٔ شیرین ترا از جان گفتنم را این مآل
تا چه بر من نکته آن شیرین شمایل میگرفت

صد گرفت آید برو هر گز نمیرسید انچه دوش
تفته حق میگفت و یارِ تفته باطل میگرفت

کاش یک گامی ز گرد دنبالِ قاتل میگرفت
ناتوان صیدی که بر خود کار مشکل میگرفت

یا دایامی که جام از من بمحفل میگرفت
بوسه ام میداد و یاد از خواهش دل میگرفت

آمد و از آمدنهای خودم آگاه ساخت
ننگِ آن صیاد بود از صید غافل میگرفت

جان فدای آن گرفتن میشد و میگفت‌های
تا چه دل را خوش خوش آن مشکین سلاسل میگرفت

بردش آئینه دیدن داشت دیگر صورتی
کس چه میداند کرا با خود مقابل میگرفت

داوریها شد بجنون از عشق آخر روز حشر
کی عبث دامانِ قاتل خون بسمل میگرفت

این نهایت سست گام و آن بغایت تیز رو
خاکِ مجنون تا کجا دنبالِ محمل میگرفت

دُردِ جامم را ز هر میخانه می آورد عشق
بهرِ تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت

کشتیم را دور بینی عاقبت آمد بکار
میفتاد از ورطه دور از نام ساحل میگرفت

دوش ابروی که میدیدم چگویم لطف او
تفته گوئی کام دل از تیغ قاتل میگرفت

دل که تعلیم تپش از مرغ بسمل میگرفت
استخوانها میشکست و نام قاتل میگرفت

اشک و آهم را جها از کار غافل میگرفت
خسروی کز را بر باج از برق حاصل میگرفت

ای خوش آن صبحی که اشکم گام در ره مینهاد
وی خوش آن شامی که پیکم جا بمنزل میگرفت

آه ازان شوخی که هردم شوخی او مینمود — میگرفت از من دل و ایراد بر دل میگرفت

آگهی ننگ و مرا میخواند آگه غافلی — عاقلی عار و مرا دیوانه عاقل میگرفت

دل می از کف میفکند و خون بساغر میچکاند — جان شکر از دست صیاد و ملامل میگرفت

اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشمرد — آه ما را آنکه گلبانگ عنادل میگرفت

مرد امروز آنکه جان را با تو هردم میسپرد — رفت ازین در آنکه خود را بر تو مایل میگرفت

میربود آنچه از دل آن مژگان و ابرو میربود — میگرفت آنچه از من آن شکل و شمایل میگرفت

این زمین وین لاله و گل قسمت حق است و بس — من گرفتم سهل غیر آنرا که مشکل میگرفت

اگر آئی کرانه بسیار است — ور نیائی بهانه بسیار است

آنچه گویم شنیدنی دارد — در فغانم ترانه بسیار است

ذکر بیگانه کم کند پیشم — تا بدانم یگانه بسیار است

من و داغی مرا چه زین که بدهر — گنج بیحد خزانه بسیار است

تا ازان لب برآمدست حرف — شور در هر کرانه بسیار است

ایکه گوئی بجویم آنکس را — گر بجوئی بهانه بسیار است

عارف اندر جهان کم است ولی — سخن عارفانه بسیار است

کی اسیریست کم ز آزادی — در قفس آشیانه بسیار است

ذکر صوم و صلواة با من چیست — شغل چنگ و چغانه بسیار است

اسیر

نی همین دام و دانه بسیار است
در هوا آشیانه بسیار است

تقفیهٔ گیرم تو سر بسر هنری
عیب جو در زمانه بسیار است

این مگو کاشیانه بسیار است — آتشم را زبانه بسیار است
خواه اینجا نشین و خواه آنجا — از دل و دیده خانه بسیار است
گر بگویم که دارگویم این تیغ — گو بدم دردِ شانه بسیار است
برنگردد ز قولِ خود گر تیر — از دل و جان نشانه بسیار است
کم مباد آن سفینهٔ که درو — غزلِ عاشقانه بسیار است
کس چه داند که چون رسید بعرش — سر برین آستانه بسیار است
گر رسد صد الم نه تابم رو — ور بود صد بلانه بسیار است
چه بگوید کسی ز قدرتِ حق — که بیک خوشه دانه بسیار است
مُردنم منحصر بذکرِ فراق — بهرِ خوابم فسانه بسیار است

تقفیهٔ دیگر مرا چه می باید
حسرتِ جاودانه بسیار است

دردها را دوانه بسیار است — مُردنم را بهانه بسیار است
عقل کم هوش کم صبوری کم — عاشقی را نشانه بسیار است
حال شفقت همان بلی کنش — گفتگو مُشفقانه بسیار است
میروم تا کجا شکایتِ دهر — رنج از خیلِ خانه بسیار است

من بلاجو دلم بلاطلب است
کربلا در زمانه بسیار است

زلف او را اگر که زد بر هم
چاک در دل نشانه بسیار است

گر تو نگر شود گدا چه عجب
صدر را آستانه بسیار است

من اسیر کسی که گفت برو
دام بسیار و دانه بسیار است

ایکه گوئی دمم فسون بر تو
زان فسون هم فسانه بسیار است

گفته بگشای پر که گوید اسیر
در هوا آشیانه بسیار است

صدر بست گفتم از آرام که بسیار کم است
صبر از انهم کم و دانم که چه مقدار کم است

خانهٔ ظلم تو آباد که گوید که دگر
شورش پیش در و غوغا پس دیوار کم است

عمر از باده فزاید نتوان داشت دریغ
ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است

گفتم البته که اینک من و هنگام رحیل
دگرم رنجه مکن فرصتم ای یار کم است

هر قدر ها که توانی بمن ای زهد پرست
طعنه زن طعنه که از طعنه مرا عار کم است

هرچه من گویمت از آه بپندار از اشک
دل شد ریز ریز بسی دیده گهربار کم است

ما ندیدیم بجز نامهٔ اعمال تو شیخ
آن بیاضی که درو منتخب اشعار کم است

غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند
بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است

گفته هان بغزل تازه دگر هم که هنوز
در دل بلبل بستان خلش خار کم است

این ستم نیز نه ای شوخ ستمگار کم است — من چنین زار و تو گوئی بجهان زار کم است

چشم هشیاری ازین حلقه زمستی کم نیست — مست بسیار درین حلقه و هشیار کم است

کاش زعشق فریبنده نه بندی دل را — هر دم افزون نظر آید و هر بار کم است

شیخ تنها بمن اینگونه چرا عربده جوست — همه دانند که در بتکده دیندار کم است

ستمار حم که خونم ز حد افزون جوشید — مفکن تیغ که رنگین در و دیوار کم است

کس چه داند که چرا دل بزبان دشمن گشت — درد بسیار ولی طاقت اظهار کم است

کافرم کافر اگر تکیه بعفوت نه کنم — از گنهم پیش تو ای آنکه صد انبار کم است

ایکه پرسی صفت شعرم اگر بدبری — چیست شوخی که در و شوخی گفتار کم است

سخن اینجا به بدیوان و سخندان معلوم — جنس بسیار به بازار و خریدار کم است

تفته نالید که ای وای من و کوشش من — یار چون گفت مرا رغبت اشعار کم است

هستیم از یاس چه گویم که چه مقدار کم است — آن امیدی که کم است از تو و بسیار کم است

مرگ را تلختر از باده دهی گر تو قرار — منم آن رند که از باده اش انکار کم است

غیر آهم که چو شمع است بجانم روشن — خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است

دل ازان رنجه که رشک است و بلا بسیار — من ازین شاد که در بزم تو ام بار کم است

کاسه بهای متاع تو عیانست ای شیخ — مفروش اینهمه تقوی که خریدار کم است

منهم پای دران دشت که خالیست ز خار — نکنم جای دران شهر که آزار کم است

خواهمت وصل و ترا خوفِ عدو بسیار است
پاس شاهد که بمن کین فلک بسیار است

پرسیم حال و مرا طاقت گفتار کم است
حسرت آنکه که سوی من نگهِ یار کم است

بنگر این کاخ چه و سقف و ستونش چه بود
ورنه چشم تو چه از روزنِ دیوار کم است

غیرت لقمهٔ نگر تا چه بلا افزودند
این سفر ماکه کنون عاشق من خوار کم است

چون چمن لاله دمیدن گرفت
سست تو خمیازه کشیدن گرفت

خوش ثمر آورد نهالِ مراد
شیشه سوی جام خمیدن گرفت

ساقی ما چون بعد و باده داد
از لبِ ما شکوه چکیدن گرفت

دل بسوی قبله کجا کردرو
قبله نما از چه تپیدن گرفت

قامت تو تا چه قیامت نمود
سرو بیکپای دویدن گرفت

چشم تو چون گفت زستی چه به
زهد طلب می طلبیدن گرفت

دل که با فلاک رسید از زمین
مشقِ پریدن ز تپیدن گرفت

نوبتِ ساغر بگرفتن رسید
تازه دماغی که رسیدن گرفت

با دلجویش همه پیوستنم
لقمه اگر خو ببریدن گرفت

گفت چو او صبح دمیدن گرفت
صبح دم سرد کشیدن گرفت

هم بمن آزار رسیدن گرفت
هم ز دل آرام رمیدن گرفت

می نچکاندی چو ز مینا بجام / خون دل از دیده چکیدن گرفت

ناطقه ام نکته از آن چشم گفت / ذائقه ام زهر چشیدن گرفت

گشت بلند آتش شوق نسیم / باد بهاری چو وزیدن گرفت

سر بهوا داد چو آن شوخ تیر / مرغ دل از سینه پریدن گرفت

گفت جوانی که سلام از من است / قامتم آندم که خمیدن گرفت

ننگ گرفتن ز مه مهر پرس / کور به آن دیده که دیدن گرفت

تفته بقول که بمطلب رسید
ناله بگوش که رسیدن گرفت

خط برخ یار دمیدن گرفت / سبزه به گلزار چمیدن گرفت

غیر چو غم را طلبیدن گرفت / غم لب افسوس گزیدن گرفت

پیر خمیدن پی تسلیم مرگ / تا چه در اینجا به خمیدن گرفت

از نگه مست تو آیا چه دید / خون ز رگ تاک چکیدن گرفت

جان ز که آموخت فن سوختن / دل ز که تعلیم تپیدن گرفت

زاهد خشک انجمن واعظ چند / مست تو جام نشنیدن گرفت

قیس حدیث از خلش خار راند / آنمژه در سینه خلیدن گرفت

گفتم ازین باغ گلی چین که دل / دامن ازین غمکده چیدن گرفت

تفته دم جلوه اش از خویش رفت

دیدن اگر داشت ندیدن گرفت

گرد رفتن ها ز خود شادم ببین احوال چیست
آمد بهار رفت از یادم ببین احوال چیست

بخت دارد دون هر دشمن آسمان نامهربان
هست یاری وقت امدادم ببین احوال چیست

غیر ارسطو و فلاطون پیش او هست هنوز
من نه مجنونم نه فرهادم ببین احوال چیست

ناامیدی تیر ناکامی خدنگم میزند
کس نمیگوید بصیادم ببین احوال چیست

خون چکد از چشم کام و او همان مشغول لهو
کشته‌ئه تا خبر جلادم ببین احوال چیست

رفت غم از دل ولی دل را همین در بیان
نیست آنکه بود همزادم ببین احوال چیست

او طلب از غیر کرد آئینه غیرت آب شد
من به پیش دل فرستادم ببین احوال چیست

گرچه شاخ از بار گل نکشت پیاری هنوز
تو به گوید سست بنیادم ببین احوال چیست

عشوه و نازش چو با هم بحث ها میکنند
تحفه میگوید من استادم ببین احوال چیست

بی تو داد سوختن دادم ببین احوال چیست
سوختن ها داد بربادم ببین احوال چیست

پرسدم احوال چون گویم که ناشادم بسی
گویدم از تو بسی شادم ببین احوال چیست

ای منجم تا کجا زنهار من و شبهای هجر
در کدامین روز بد زادم ببین احوال چیست

چیست احوالم که گویم بعد جان دادن هنوز
کاش او را دل نمیدادم ببین احوال چیست

هر که با قد تو ما نا جان من جانان من
در دعائی سرو و شمشادم ببین احوال چیست

او هنوز از بهر افغان لب نجنباند و من
آفرین بر دل فرستادم ببین احوال چیست

تا چه آن آئینه بر کف طفل نقاشم کشد — تا ز را گوید که کهسرا دم سبز احوال چیست

شیشه حاضر محتسب غایب من لب تشنه کام — نیست ز پیر ره ارشادم سبز احوال چیست

نغمه زلف او همان بر کار خویش است هنوز
مردمان خوانند آزادم سبز احوال چیست

مینزند یا راز وفا یادم سبز احوال چیست — وندران دم جو یدا مدادم سبز احوال چیست

کعبه آید بهر دیدار بت و بتخانه ام — وین چکید از کفر و الحادم سبز احوال چیست

مستیت مفتون صهبا بیت بیاکره بجوش — ناله ام قربان فریادم سبز احوال چیست

دست نی فر دست قسم بنگر این لطف کو — پای نی وز پای افتادم سبز احوال چیست

تیر از دل جسته نخچیرم قفسها چون زنم — صید از کف داده صیادم سبز احوال چیست

میفروشم پیر ره میخانه ام بیت الحرام — شیشه و جام است اورادم سبز احوال چیست

آنقدرها کانقباض است آنقدرها انبساط — تا اسیرم از غم آزادم سبز احوال چیست

کام جان از جان برون که دم بکن سوی گم گزرد — ذوق دل از دل بدر دادم سبز احوال چیست

می برندم زان درای قسمت بگوید بیر حیه — می دهندم جنت ای دم سبز احوال چیست

نغمه گر برسد ظهوری نام من خاموش باش
غیر ازین دیگر چه ارشادم سبز احوال چیست
خواستم مقطع رقم سازم قلم برجای ماند
رفته نام خویش از یادم سبز احوال چیست

مست و برستیش کدام گرفت — از کف جم اگر نه جام گرفت

شاهد کام چون نماید روی — تیغ او زنگ در نیام گرفت

محشر انداز فتنه و آشوب — یا د از ان سرو خوشخرام گرفت

لطف گردون ز آفتاب بپرس — صبح چیزی که داد شام گرفت

داد از دست تیز دستی یاس — توسن شوق را زمام گرفت

تا چه آید بجان دگر ز کلام — آمد و دل دم سلام گرفت

روز عیدم چه داد پیر مغان — کز ثواب مه صیام گرفت

بمقامی که پر نزد جبریل — مست او جا در انتقام گرفت

گفتم افتادت این بلا تقفا — خویش را شیخ چون امام گرفت

قطع امید کرد از مقطع
تفته را بسکه دل ز نام گرفت

همه گویند جا بیام گرفت — گوئی آنکه جهان تمام گرفت

قدر صیا و شغد فردن از صید — زلفش از دل هما بدام گرفت

بود از بسکه بی ادب هوسم — بوسه زان لب در آرد جام گرفت

گفت بیحرمتی چو او کس نیست — نام هم آخر با حترام گرفت

خط رخت ار گرفت و گفت بسو — خط آزادی این غلام گرفت

ای فلک انچه میکنی میکن — نتوان از تو انتقام گرفت

گل چنین مل چنان نمیدانم — که ازین هردو دل کدام گرفت
من گرفتم طریقِ خاموشی — تا چه از تو بصر کلام گرفت
لالهٔ باغ سرخ و بیهاست — هر که ساغر علی الدوام گرفت

گفت دوزخ که من ز چشم دماغ
تفته خود را دمی که خام گرفت

وحشتِ من ز عشق کام گرفت — همه عالم به نیم گام گرفت
نگهه مستِ او بجام افتاد — بادهٔ خوشدلی قوام گرفت
روی نموده بود موی نمود — روم بگرفته بود شام گرفت
باز فوجِ الم علم افراشت — باز ملکِ دل انتظام گرفت
دشنه پنهان به بزمِ خاص آورد — تیغ در کف بقتلِ عام گرفت
چیست آن درد کز دوا به گشت — چو دوان زخم کالتیام گرفت
دل ز یعقوب گریه قرض کشید — جان ز ایوب صبر وام گرفت
از نوای زیست یاس باختد و — وز نوای مرگ کام گرفت
چه شنید انکه وعظِ شیخ شنید — چه گرفت انکه می حرام گرفت

شیخ آمد بدیر و بت بشکست
تفته در کعبه رفت و جام گرفت

زان برق مپرس حاصل ازکیست — آگاه دلست غافل ازکیست

ای منکر گریه ام بجوشش آی	این پای که رفت در گل از کیست
جانانه توی دگر که جان خواست	دلدار توی دگر دل از کیست
فرهاد آگه که چیست گلگون	مجنون واقف که محمل از کیست
دل گفت که عقل ناقص از تو	گفتم که جنون کامل از کیست
تا مهر و مه است باد در دهر	این ماه بهر مایل از کیست
شعرم دو سه خواند کس بمحفل	فرمود که این مسایل از کیست
گر او نکشید می چه باشد	ور او نه نشست محفل از کیست

فرد است که کس خجل نشید
پیداست که قصهٔ بسمل از کیست

پرسی که دل تو بسمل از کیست	دیدم نه خبر که خود دل از کیست
رفتند و هنوز اولین گام	ره از همه لیک منزل از کیست
هر یک ز هوس جگر کند خون	بینم که بحشر قاتل از کیست
دیدم همه حق پرستی خلق	این دعوی های باطل از کیست
شد خرج دل آنچه صبر شکست سیدا	زین پس نگری که فاضل از کیست
بیند که آن ذقن چه بوده است	پرسید این چاه بابل از کیست
آن تربت و آن لوا که بخشید	این گلشن و این عنادل از کیست
دیوانه توی ز زلفش آویز	ای دل دگر این سلاسل از کیست

منشین سخبطر زامن نویسد	دریا ازشت ساحل ازیست
اندوه از نقفه شادی ازغیر آسان ازشت مشکل ازیست	
احسان خوشت راه چمین نتوان گرفت	یکره خبر ز سرو وسمن نتوان گرفت
آئینه محو روئی تو گو یدش ادب	از شرم مشق آب شدن نتوان گرفت
ظالم بگیر و زو بگیر از غم بجان	غیر از خبر دگر چه زمن نتوان گرفت
دیگر کدام خیر ازین به گرفتنی است	عزلت ازین سرای کهن نتوان گرفت
ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف	دانی کرا بجون سخن نتوان گرفت
بی مهری وفا نه مروت نه مردمی	آیا چه کام از اہل زمن نتوان گرفت
پیشم که بی نیازی قسم کند ہلاک	بهر چه نام گور و کفن نتوان گرفت
ہرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام	ایراد بر گرفتن من نتوان گرفت
دیگر درین زمانه انا الحق سرای کیست	داد دلم ز دار و رسن نتوان گرفت
بر رغم عقل جہل سرشت ای دقیقه سنج	کام از جنون نادره فن نتوان گرفت
ہستی عدوست رو بعدم نتوان نہاد	غربت بلاست جا بوطن نتوان گرفت
بر حال نقفه گرچه نشاید گریستن انگشت حیرتی بدہن نتوان گرفت	
آرام یکدو دم بچمن نتوان گرفت	صہبا ز جام و جام ز من نتوان گرفت

[illegible]

قدرت خمید و رنگ رخ از نازکی شکست — از سرو انتقام سمن میتوان گرفت

دانی که چیست گوی تو مخصوص بهر من — اکنون چگونه تا هم وطن میتوان گرفت

ای برده جنبش لب لعلت گرو ز تیغ — صد ملک دل بیک دو سخن میتوان گرفت

دارد اگرچه نخل ولی مایه دار هست — می وام از آن نگه دو سه من میتوان گرفت

ز زلف حلقه بر لب و گفتش لب از ادا — اکنون ز بند تا به یمن میتوان گرفت

تا کی امید سوختن من تپید بخاک — خوی نگاه شعله فکن میتوان گرفت

سازد هلاکم این گهر آمیختن بخاک — ای جان دمی کناره ز تن میتوان گرفت

ای اشک رخنها بجد میتوان فکند — ای آه خرده ها به کفن میتوان گرفت

از خط او هزار خطا میتوان خرید — وز زلف او هزار ختن میتوان گرفت

هم کار دل بدرد نوی میتوان گذشت — هم کام جان ز داغ کهن میتوان گرفت

توفیق بر مزار حسین است منتظر — همت ز خاک پاک حسن میتوان گرفت

اول دل آنکه داد خدای ترا منم — یعنی که خون نکشته ز من میتوان گرفت

ازین پرسش چه حاصل گشت غم از کیست — دل از من بود و از من بیش اندیشم از کیست

ندیدی وقت از غم که پیدا گشت — دگر بعد از وفاتم باشم از کیست

نه من در خود نه دل برجا بدانم — دلش در هم مراکش برهم از کیست

بمن آن کبر و نخوت شد که پیدا گشت — دگر این مکر و فن ای همدم از کیست

[illegible]

مرادِ دل یکی یار و دگر مرگ
الهی این نویدِ مقدم از کیست

مرا خود جزوی از عالم شمارند
نه این کاندوهِ عالم عالم از کیست

دهی از دیگران چون کم غم او را
دل بسیار خوارِ من کم از کیست

سری کو را نه سامان باشد از ماست
ولی گو نیست هرگز خرم از کیست

مدان ای شفته نادان اینچنینم
بمن حرفی که گوئی دانم از کیست

ببین کاینگونه گلشن خرم از کیست
دگر این برگ گل وین شبنم از کیست

تمنائی دل است این گر تو پرسم
تمنا خاک و دل خون هر دم از کیست

گناهم ثابت اما این بگوئید
گناه از آدم است آدم از کیست

اگر ایمان و گر کفر از که بود است
اگر محرم دگر نامحرم از کیست

توان از باده دانستن خدا را
توان از جام پرسیدن جم از کیست

غبارم شانه زلفِ درهمی را
صبا داند که زلفت درهم از کیست

مرا کشت ای دلِ بیدرد زین حرف
که گفتی زخم از من مرهم از کیست

سخن از طبعم ار پرسی ز طبعم
مسیح از مریم است و مریم از کیست

میانِ جان و دل تا کی جدلها
دلم از ناوکِ او جانم از کیست

اگر قیس است اسیر و شفته فرهاد
دلِ ما هم دلی دارد کم از کیست

امروز جام بادهٔ گلگون دل منست	زد با تو شب که می که همه خون دل منست
من این نگویمت که بهامون دل منست	لیلی مراد خاطر و مجنون دل منست
گاهی دهان او نگرد گاه زلف او	تا در کشاد و بست چه مضمون دل منست
نی ناز نی ادا نه اشارت نه گفتگو	آیا چه دیده از و که دگرگون دل منست
شکر خدا که کفر دل من ز من فزون	من مایلم بآن بت و مفتون دل منست
مهمان چنین کجا بود و میزبان کجا	یعنی درون غم تو و بیرون دل منست
کو ساغر پر از می و کو دیدهٔ ترم	ور گویم ز شیشه نه همچون دل منست
بستم لبی طلسم و یکی زان لبی است شعر	من باب حکمتم که فلاطون دل منست
رفت آن زمان که باعث دردسر تو بود	ای بد بلا بحال بد اکنون دل منست
تا چند گویم که کجا تو کجا غمم	ای حور گر غمت پری افسون دل منست

من شکر گردش نگهش لقمه میکنم
چندانکه در شکایت گردون دل منست

گویم نه این که یک ارمن خون دل منست	یکقطره از دو صد ارس افزون دل منست
حالیست گر شنیدن آن خون چکد ز چشم	یعنی حکایتست که کنون چون دل منست
ای آن که باید من سبب این عالم ا	با من که کرد لطف که محزون دل منست
گویند اهل دل که فلاطون غم کسی است	زین بیخبر که خم فلاطون دل منست
ای دیده آید این همه آب از کجا دگر	نه دجله و نه بحر و نه جیحون دل منست

عرفی
ممنون ترکتازی گردون دل منست
آمادهٔ هزار شبیخون دل منست

من از غم رها که اسیر کمند تو — زین پیش بود جان من اکنون دل شکست

دیگر کراست یا رب برمی لبسر کنون — من کیقباد عصر و فریدون دل شکست

از هرچه گویم آن و ادای نوی چکد — لیلی کن فسانهٔ مجنون دل شکست

تا خاک را بآن ظرف عرش چون رساند — من خاک و محو قدرت بیچون دل شکست

خنجر ز کف فتاد و چها من تپم تپاک — تیر از جگر گذشت و چها خون دل شکست

مقدار سنج شاعر شیرین سخن منم — قیمت شناس نالهٔ موزون دل شکست

آیا چه گفت تفته که فرمود عرشی — ممنون ترکتازی گردون دل شکست

مژده فصاد را که خونم سوخت — جوش چندانکه زد جنونم سوخت

من نگفتم دل از فسون سوزم — تا چه شد چون بلب فسونم سوخت

نه همین اشک گرمروای خضر — هر که گردید رهنمونم سوخت

چرخ هرگز نزد بکامم چرخ — سوخت این باژگونم سوخت

پرسد از من کدام برق بلاست — آنکه کم آمد و فزونم سوخت

دوزخ اصلا نسوخت کافر را — بعذابی که دل کنونم سوخت

کرد یک آه کارها که مپرس — داد خاکم بباد خونم سوخت

مطربا بزم نوحه گرم از من — هی که بی آتش ارغنونم سوخت

گفت با خود نمرد تفته هنوز

بعدِ مردن ببین که چونم سوخت

رفت از دل برون درونم سوخت | گفت کم سوزم و فزونم سوخت
غم شبیخون زد و نشاطم کُشت | اضطراب آمد و سکونم سوخت
گریه هم بام و هم درم افکند | ناله هم سقف و هم ستونم سوخت
چه قدر عقلِ ساده آهم زد | چه قدر عشقِ ذوفنونم سوخت
آرزوی شرابِ لعلم کُشت | هوسِ جامِ لاله گونم سوخت
مرگِ فرهاد فتنه برپا ساخت | بیکسیهای بیستونم سوخت
آن نگه برق طینت افتاد است | زان تغافل مپرس چونم سوخت
باز نقدِ شکیبِ عشقم برد | باز رختِ خردِ جنونم سوخت

گریه آید بپاس تفته مرا
کز تفِ دل بچشم او نم سوخت

چون دلم گفت که باید بتو گل زد و رفت | صبر پیش آمد و لختی بتأمل زد و رفت
دی چه خوش در سر و بلبل نظری کرد و گذر | چه باندازِ خوشی خنده سوی گل زد و رفت
دوش بیرفت که چشم بقفایش افتاد | گرهِ بوالعجبی شوخ بکاکل زد و رفت
گر بهر پست سرِ قدِ بلندِ تو رسید | اشکِ ما هم زترقی به تنزل زد و رفت
شد دوچارِ من و گفتا که منت بیدادم | غیر پرسید چو نامم بتجاهل زد و رفت
آمده و چون نگرستم سوی آن لب خندید | گفتم آه از رخِ رنگین ببرم گل زد و رفت

آید از تفته همین دست بسری لرزدن
این سفر ماکه زدستم قدح مُل زد و رفت

از دو فالاف بهر باغ که آن گل زد و رفت
خستهٔ خار بدل ناله چو بلبل زد و رفت

زانچه پرسیدم از هیچ نباید پرسید
مگر آن حرف که با من بتأمل زد و رفت

آنکه گفتی نچکد دجله ز چشمت بچه ناز
دو سه جام می گلگون بسر مُل زد و رفت

رانم از زلف تو دیگر من دیوانه چه حرف
حرف نا آمده بر لب ره سنبل زد و رفت

تهمت صبر نباید بمن مجنون بست
بود فرها دگر انجان به تحمل زد و رفت

تو چنین غافل و هشیاری مستی بنگر
گریه سست شد و دست بکاکل زد و رفت

دی بناز آمد و در قتل گهه استاد خموش
با چه گفتیم که تیغی بتأمل زد و رفت

طره افکنده برخ دوش بگلزار آمد
طعنه بر لاله ز دم خنده بسنبل زد و رفت

آمد و گفت که چون میگذرد عمر عزیز
گفتیم ای برق نگاهی بتغافل زد و رفت

گر رسد دست بآن لب چه قدر است حریص
بنوا تفته که حرفی بتوکل زد و رفت

آهی که مراد من ندانست
تسمیست که سوختن ندانست

گفتم سخنی ز مهر و آنماه
ماهیت آن سخن ندانست

دانست نگشت تا که معدوم
معدومی آن دهن ندانست

آوارگی سفر ازان کو
آسودگی وطن ندانست

پروانه دمی که شمع را یافت / خلوت از انجمن ندانست

ای جان تن تو نازکیها / آن کرد که پیرهن ندانست

با غیر فروخت خویشتن را / قدر من و خویشتن ندانست

پا گشت فگار و سر نفرسید / جان رفت به باد و تن ندانست

فرمود گلیست نقش داغت / داغم که چمن چمن ندانست

گفتیم غم وطن ندانست / رفتیم ز خویشتن ندانست

افسوس که جم می فنا زد / کیفیت جام من ندانست

داند همه پر فنم نه ساده / آن ساده که هیچ فن ندانست

باشد دل تنگ ما درین باغ / آن غنچه که واشدن ندانست

انگنده به مشک باد زخمش / دل زلف تراختن ندانست

آنکس که ز تو مراد نو خواست / طرز فلک کهن ندانست

آن کیست که بت نمی پرستد / وان چیست که برهمن ندانست

شیخی که قدح ز پیر ما خواست / اندازهٔ خویشتن ندانست

دانستگی مآل هر کار / رمزیست که کوهکن ندانست

سرگرد و چه قصه سوختن‌ها / فرمود گداختن ندانست

غیر عشق آنچه هست یادم نیست ‌‌‌ کعبه یا دیر اعتقادم نیست

وای قفلی که بی کلید افتد ‌‌‌ سنم و بستگی گشادم نیست

کی بهر شام می شود مانند ‌‌‌ بامدادی که بامدادم نیست

هست چشم بد طرب ز تو دور ‌‌‌ حاجت الیم به ان لیکادم نیست

پیش ازین داشت غیر تم حدی ‌‌‌ پس ازین با تو اتحادم نیست

تا چه پیش آیدم بملک عدم ‌‌‌ میروم وز تو خیر بادم نیست

کار دشمن ز من نمی آید ‌‌‌ چه کنم کینه در نهادم نیست

بوادم قسم جور بند و از و ‌‌‌ چه سخن ها که بر وادم نیست

ناامیدی دل امید شکست ‌‌‌ نامرادی کجا مرادم نیست

گویدم نزل آسمان نه زمین
تقفه یارب فرشتادم نیست

آنچه می پرسیم بیادم نیست ‌‌‌ وانچه میگوئیم مرادم نیست

گو برو مطلبی بیادم نیست ‌‌‌ که پس از سوختن ز بادم نیست

انتخاب من است ای نرگس ‌‌‌ چشم معشوقه بر تو صادم نیست

گفتم از کوی او چو رشکم برد ‌‌‌ در بهشت آنکه یادم نیست

هر یکی زاد راه دارد و من ‌‌‌ میروم راه دور و زادم نیست

از سواد غم است و شادم ‌‌‌ کز فلک روزی این مرادم نیست

جز مراد دل مرادم نیست
درد با صاف اعتقادم نیست

ای بیادت ز خود فراموشی
کی فراموشیت بیادم نیست

تیر بر تیر تو دو چشم نه بود
تیغ بر تیغ نیست دادم نیست

تو و با تفقه راست بازیها
بدو رغبت که اعتمادم نیست

سبقی غیر ازین بیادم نیست
قیس شاگردم استادم نیست

یکدو قلزم برد خمار ازمن
هوس می ازین زیادم نیست

آتش و آب و خاک و باد دلم
ز آتش و آب و خاک و بادم نیست

چه جفاها که از تو می نکشم
چه وفاها که در نهادم نیست

شاکی از ناله پیاپی هیچ
آگهه از گریه دمادم نیست

دل دران زلف ماند و گفتا به
به ازین جای خوش سوادم نیست

تو نگاه خودی و غمزه منی
تو و برگشتن اعتمادم نیست

گر شود مستجاب ای ساقی
چه دعاها که باددادم نیست

خواب و افسانه است دیده شنید
غیر ازین نکته بیادم نیست

تفقه ازمن تمام عشقستان
نیست داغی که خانه زادم نیست

دیدی بدل آتش چه قدر در زد و برخاست
برقی که برخ گوشه معجر زد و برخاست

چون غیر برا و گله کرد از فلک دون
چشمک بمن سوخته اختر زد و برخاست

زخمی

او شانه بگیسوی معنبر زد و برخاست
دود دلم از سینه سری برزد و برخاست

دیدم که همان فتنهٔ دهر آمد و بنشست
دیگر که بمن این همه خنجر زد و برخاست

گفتم چه صدا خیزد ازین لعل ادا بین
حرفی بمن از قند مکرر زد و برخاست

گوید که کسی با نشستیم دران بزم
گویا که همین یکدو سه ساغر زد و برخاست

چون او سوی دربان بنگاه عجبی دید
آه عجبی این دل مضطر زد و برخاست

با قاتلم ای کاش خدا هیچ نمیگفت
برهم همه هنگامهٔ محشر زد و برخاست

هر زخم که میخورد ازو داشت نه لذت
مقتول کسی داد ز خنجر زد و برخاست

تا باد صبا گفت بگوشش چه خبر صبح
کان سلسلهٔ زلف بهم بر زد و برخاست

در بزم تو جا داشت همی فتنه باید
سر زد گله اش از تو و بر سر زد و برخاست

گفتم نتوان دست بخنجر زد و برخاست
برهم شد و دامن بمیان بر زد و برخاست

ننشست ز پا چون فلک تفرقه انداز
صد طعنه یکی بر مژه تر زد و برخاست

مظلوم تو دیدی بچه اندوه بسر برد
آن دست که در دامن محشر زد و برخاست

بخشود امیری نه بر احوال فقیری
گر بانگ زد و رفت وگر در زد و برخاست

محضر پی قتلم چو نوشتند نکویان
پیش از همه او مهر بمحضر زد و برخاست

این کرسی گردن زدنت باز بخیزم
رائی است که آن فتنه مکرر زد و برخاست

زان پیش که گردید عیان صبح قیامت
مشتاق تو از خاک سری بر زد و برخاست

محتاج تو مستغنی از آفاق شد و رفت
درویش تو پا بر سر افسر زد و برخاست

مفتون قدت چشم بطوبی نه گشاید / مشتاق لبت خنده بکوثر زد و برخاست

منشین بفلانی که شوی خوار تر از من
این حرف بدل تفته مکرر زد و برخاست

تیر تو بما عجب ادا داشت / می آمد و روی بر قفا داشت
آورد و نثار فرق من کرد / خاکی که به بار خود صبا داشت
دیدیم بهم من و دل من / آئینه یکدلی صفا داشت
در سینه چاک چون نماندی / این خانه ز چار سو هوا داشت
می گفت که مدعاش من هیچ / دریاب که دل چه مدعا داشت
طفلی نشناسی آه چیست / ز پیر فلک بکف عصا داشت
رفت آنکه پی عیادت غیر / از مردن من خبر کجا داشت
کین بود ز مصر جانفزا تر / بیگانه نداشت آشنا داشت

زان طول امل فغان تو گوی
جا تفته بکام اژدها داشت

مرد آنکه اگر نه مرد جا داشت / بر نعش امید خود عزا داشت
هنگام دعا دل بلا جو / تسبیح ز خاک کربلا داشت
جنگد بشما چنین بگوئید / با ما سر آشتی کجا داشت
آغاز مرا چه بود انجام / گفت آنچه بمن نه سر نه پا داشت

شد جور در انتها ز تقدیر — لطفی که بمن در ابتدا داشت
سروی که ز سایه بود آزاد — خاصیت سایهٔ هما داشت
از ناز تو قصه‌ها فلک خواند — از بلبل و گل خبر صبا داشت
آیا چه کند بروز محشر — شوخی که بکشتنم روا داشت

ما لقمهٔ زرشک تو بلائیم
او با که دگر سر جفا داشت

رفت آنکه شگرف شیوه‌ها داشت — رو سوی عدو نگه بما داشت
گو سنگ بزن که می ننالم — رفت آنکه شکست من صدا داشت
من بیشتر از نشاط دیدم — چیزی که نشاط در قفا داشت
حرفیست که گفته اند اغیار — او گوش بحرف من کجا داشت
باد انجمنی که مطرب آنجا — بر لب غزل طرب فزا داشت
ساقی بکرم کمی نمی کرد — هر دم نگهی بجام ما داشت
بر مردن آرزو دلم سوخت — حسرت بجنازه اش عزا داشت

آیا چه قدر غم ترا خورد
گویند که لقمه امتلا داشت

شوخی که گذر بخاک ما داشت — انداز وزیدن صبا داشت
دل خون شد و یا بها نبرد — گر خون نشدی امیدها داشت

تا جان ملک فراق تو خوشت | تا پشت فلک غمت دوتا داشت
می آمد و زآمدن خجل بود | می گشت ز کشتنم ابا داشت
هر تیغ که زد بر قصدم آورد | هر زخم که بود مرحبا داشت
دل برد و گرچه مطلبش بود | جان سوخت و گرچه مدعا داشت
تقدیم بخواندنم سبی کرد | تاخیر بکشتنم چرا داشت
گر دوست نبود دشمنم بود | ور صلح نداشت جنگها داشت

بر تفته خدا را نگاهی
گاهی این بنده هم خدا داشت

خون خورد صیدی که از تیرش نشان خاک نیست | خاک بر خونی که زیب دامن سفاک نیست
دیدن روی تو خواهد گر ز چاک سینه دل | گو برآ از سینه ما را سینه هست و چاک نیست
آمد اندر خانه‌ام وز لاغری هیچم نیافت | گفت خوش جایی که آنجا هیچ خاشاک نیست
هر چه خواندت مدعی پنهان بیا خونم بریز | چون تو کس بیباک نبود چون تو کس سفاک نیست
دور این گلگون قبایانست گر صد سال شیخ | جامه مصحف بپوشد دامن او پاک نیست
نازش صیاد دیگر می‌زند تیرم بجان | ای همت صید [illegible] فتراک نیست
ایکه فرمائی امید تو نمیرد کاشکی | خود در امیدی که دارم گر بمیرم باک نیست
این زمین و آسمان دانی شد از بهر که طرح | از زمین تا آسمان جز صاحب لولاک نیست

تفته اول برخیز و بعد از آن یاران رسد

تا دلت غمناک نبود دیده ات نمناک نیست

ای دل پر آهم اگر گرد کدورت پاک نیست / این عجب جاییست کاینجا باد هست و خاک نیست

آگه از خود نیستی از هستی خود دم مزن / معنی هست از پی هستی خدای پاک نیست

دیده بحر آتش است و خوانی آنرا زهره ریز / اینکه پیشت شهک و مژگان شعله و خاشاک نیست

آنچه با من کرد افزون تر از آن کرد و هنوز / در قیاس مدعی بیباک من بیباک نیست

خواه قاضی رنجه گردد خواه مفتی خون خورد / هر کرا می نیست در سر نشا ادراک نیست

نفس زاهد گر بمی پروردی آنرا هیچ باک نیست / سگ اگر در آب کوثر شوئی او را پاک نیست

بر نزول رحمت حق چشم رند و پارساست / مست را گر تاک نبود شیخ را مسواک نیست

صد بهشت آرزو یک جام می دارد بدوش / هست طوبی هم ولیکن پیش ما چون تاک نیست

کیست کو تا نبرد آرد همین سید این گو / من فریدون هستم اما مدعی ضحاک نیست

تا ازین غم چون نمیرد آرزوی خوشدلی
از غم او تفته مرد و هیچ دل غمناک نیست

از دم گذشت بیان چند دل صد چاک نیست / گوهر راز تو سفتن کار هر حکاک نیست

شیخ اگر در حق می حرفی درشت از جهل زد / تا خاموشی که او را اینقدر ادراک نیست

دانه چون از خاک روید دیده باشی خوابش / تا چها آسایش ای نادان بزیر خاک نیست

چون بعیب اهل دنیا گرد اینجا خود مشو / فتنه دنیا بجوید هر کرا امساک نیست

گریه ام طوفان نمود و پیش تو یکقطره نیست / ناله ام تا سدره رفت و نزد تو چالاک نیست

غیر گفت است آشنا کشته است — غیر از نیم دگر کجا کشته است

همه گویند چون کشند سخنی — سخن ناصحان مرا کشته است

یا ربی انتظار کشت کرا — جان من سوخت است تا کشته است

کشته وین نگویم اندر حشر — که توام کشته قضا کشته است

زنده یکبار مرا ز وفا نمود — آنکه صد بار مرا ز جفا کشته است

ما هلاک دعای خویشتنیم — صد اثر یک دعای ما کشته است

گر شبی گفته ام که دانم چین — شوخ چشمی بین چراغ را کشته است

عاملی دید کشتن یار را — مخفی از کیست برملا کشته است

کشته باد آرزو و دل هر دو — دل جدا آرزو جدا کشته است

ساقیا خوش هواست زود درآی — ورنه می آی این هوا کشته است

نبود غیر حسرت تیغت
تشنه را آنکه بارها کشته است

هر کرا غمزه شما کشته است — نازش او مسیح را کشته است

زنده در گور بایدش کردن — نفس خود زاهد از ریا کشته است

آنکه نازد به بیگناه کشی — بیگنا هم مرا کجا کشته است

سخن این است چاره جو که مرا — غم نه کشته است غمزه‌ات کشته است

گفتم امید دل برآر از تیغ — گفت سیماب کس کجا کشته است

کامم آن زلف و مدعا چشم است — کام لب است و مدعا کشت است

او نه یک تیغه سینها خسته است — او نه یک صید صیدها کشته است

تا ابد گرد غمزه اش گشته است — هر که را در جهان قضا کشته است

صید من کشته غایب است او — یا شکسته است بال یا کشته است

کاش کردی بمن دگر نگهی — آنکه گفت این نگهه کرا کشته است

اینکه گوی برد نمی کشمت — گر بیا گفته بیا کشت است

تغفته انکو برونست از دو جهان
دو جهان را بیک ادا کشته است

دیدن آیینه او را کام حاصل گشته است — وین که داند قاتل یا صید بسمل گشته است

آرزو گو خون شو و مقصود گو در خون نشین — کام از تغنیش گرفتن کار مشکل گشته است

تو چو بر بام آی او را کس نگیرد در حساب — حق اگر پیش سر اینجا فرد باطل گشته است

میکند بی نفع کار و میدهد بر باد عمر — هر کجا چون من فوت وقت غافل گشته است

پا من از هر جا که بر دارم گزار قیس — گویا هر نقش پایم پیر کامل گشته است

لطف می از ما مپرس و شکل با بسمل گیر — تا چه غایب بوده ایندم مقابل گشته است

بر تو مایل گشته را لازم آمد حیرتی — نیست این آیینه گوی تو مایل گشته است

گریه را گر کان دل گفتم چه جای اعتراض — دیده خون می بارد و هر قطره خون دل گشته است

هر که رفت انجا شنیدم میتپید در خون — هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته است

[illegible]

انکه جز زنجیر زلف تو نمیخواهد منم
تفته سان دیگر کجا مجنون عاقل گشته است

حسرت ما تا چها این لحظه بسمل گشته است
هر سیاهم مرگ ما را تیغ قاتل گشته است

تا چها زخم دل امیدم مرهم دل گشته است
تا چها نومیدیم امید حاصل گشته است

خاک ما را هم کند اینکاش سرگردانی
در بیابانی که روح قیس محمل گشته است

تا چه دارد کس تمنای کشاد کار خویش
از دری کانجا هر آسان قفل مشکل گشته است

تا تو در تقلل نخوانی من کجا و پای کو
هر تمنا حسرت و هر حسرت کامل گشته است

ای در امواج خطر گم کرده دست و پای خویش
ناخدایت گر خدا هر ورطه ساحل گشته است

داور روز جزا را هم کنند از خود بتان
دعوی هاست اکنون انچه باطل گشته است

شیخ اگر عمری چنین گردد بهمان گاه عصا
پیش مستان تو جام گشته کامل گشته است

گر سلاسل برابود آنجا به تمکین و وقار
پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته است

ایکه گوئی تفته اگاهست از هر جزو کل
پیش تقریر تو هر آگاه غافل گشته است

هرچه باشد سهلتر نزد تو مشکل گشته است
هر که دارد زخمی پیش تو بسمل گشته است

تا چه خصمی ها بجود از مرد غافل گشته است
مرگ غایب بوده خصم مقابل گشته است

هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پای
هر سری کافتاده بی گرد قاتل گشته است

یا بکن زین هرزه گردی شرم یا پیمان بکن
هرزه گرد جای با این شکل و شمایل گشته است

خواهشت من بیوفا و دانیم حق ناشناس — هرکه از حق نگذرد پیش تو باطل گشته است

نیتوان کردن تماشا جوهر آئینه را — کافت جان گشته را دشمن دل گشته است

تا رسد در گوش گلها مژده بر مژده — در چمن هر ناله ام بانگ عنادل گشته است

بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتنم — هر جفای چرخ بارای تو شامل گشته است

من هلاک کشوری گردم که آنجا همچو تو — هرکه دارد ظلم نوشیروان عادل گشته است

تفته را اشعار بی دیدار خود آسوده — شمع من پروانه ات محفل محفل گشته است

از جنون در فصل گل هر جا که عاقل گشته است — گردن بطوق و پای به سلاسل گشته است

طفل اشک از پا بمردی مرد کامل گشته است — ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است

یا خدا از هم بدرد پردهٔ ناموس شرم — در میان ما و او دیگر که حایل گشته است

گر تماشا مطلب تست این تماشا جو بپر — دل تپان و داغ دل طاوس بسمل گشته است

کارها در پیش اما اعتمادی کو بعمر — هر عزیمت اندرین ره سعی کاهل گشته است

بس بود یک ضربت شمشیر او در فکر تو — قتل من در دست قاتل سهل مشکل گشته است

شوق در دشت طلب دل را کجا از پا نشاند — محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است

اینچنین دیوانه یا رب در بیابانی مباد — هر بیابان در نظر سرگشتهٔ دل گشته است

لالهٔ این کوه دل را ساغر خون بوده — سبزهٔ این باغ با را تیغ قاتل گشته است

گر همه سلطان روم از تو متمتع بوده — در همه فغفور چین پیش تو سایل گشته است

نقشهٔ کیفیتی کان مست دُرد آشام را
هر سخن کز لب برآمد نقل محفل گشته است

زاهد از مسجد مصلا برنداشت — پرده از دل دل زتقوا برنداشت
این سفر ما کس غم ما برنداشت — جان عاشق تا کجا ها برنداشت
آمدند و همچنان رفتند باز — نقش پا بودم کس از جا برنداشت
بر دعائی آمد نهایش دریغ — دست ها بر داشتم یا برنداشت
کس بطور شوق تا از خود نرفت — پرده از روی تماشا برنداشت
این توقع تا قیامت رو ندا — گر فکند امروز فردا برنداشت
تیغ او کی در نکوی شد علم — بار سر از دوشها تا برنداشت
ای خوشا نادان و دانای فغان — حرف فغانها مرد دانا برنداشت
ناتوانتر باد ازین هم چشم او — هر نگه کافکند بر ما برنداشت

هر که را بینی بگوید ای دل
صدمه از دل نقشه تنها برنداشت

دست از نبضم مسیحا برنداشت — وقت مرگ ایتم کس صلا برنداشت
هر کسی کو دل ز دنیا برنداشت — توشه از بهر عقبی برنداشت
برنداری از چه دامای چشم تر — غرقه را کی بار دریا برنداشت
وانشد گوش گل باغ نظر — بلبل غم نغمه تا برنداشت

بر دلِ ما و دلِ خود ظلم کرد — آنکه مینا دید و خارا برنداشت

تا کدام افسانه از چشمش شنید — سر ز خواب آن چشمِ شهلا برنداشت

دل نه الفت از کم و افزونی دل — صد فغان نی داشت صد جا برنداشت

گر کس آمد در زد و ناکام رفت — بیکسی قفل از درِ ما برنداشت

پرسد از من تا چه باشد مطلبت — خامشی گویا که غوغا برنداشت

خاک بر سر جستجوی تفته را — پی ز مرگ آن بی سر و پا برنداشت

ناتوانی دست از ما برنداشت — چشمِ ما تنگِ تماشا برنداشت

هر چه را عرشِ معلا برنداشت — جدِّ امجد تا کجا ها برنداشت

لطف و احسانِ فلک بود آنچه بود — طبعِ نازک بارِ اینها برنداشت

سر بسی بر خاکِ راه افتاده ماند — کس براهِ مردمی پا برنداشت

دیده مالد قیس یا رب در چه جاست — نقشِ پای ناقه صحرا برنداشت

آمدن را هیچکس رفتن نخواند — نسخه‌ها از رفتگان با برنداشت

گفت هر عاقل که دیده افتاده‌ام — آسمان رسمِ کهن را برنداشت

برد امیدم تا چه دندان بر جگر — هر کجا نخلِ تمنا برنداشت

خاکِ مجنون رفت بر باد و سپهر — گردهٔ تمثالِ لیلا برنداشت

مدعی گو مشقِ نادانی مکن — کس قلم پیشم بدعوا برنداشت

بر نیفکند از چه ناوک بهر این — ور چه خنجر بیمحابا بر نداشت
کام جان جستم اجل خندید و رفت — درد دل گفتم مسیحا بر نداشت
خواریم شرمندهٔ غربت نگشت — حسرتم ننگ تماشا بر نداشت
گفت دریا هیبت آمد در نیافت — گفت بردار هیبت آبا بر نداشت

من لبی رنج و تعب برداشتم
عبرت از من نقطه صلا بر نداشت

گفتم که دل ز من بتوان برگرفت و رفت — گفتا بچون منی چه گرفت از گرفت و رفت
با آن امید کز پی یک تیر داشتم — مردم مرا چو صید محقر گرفت و رفت
قیس است آتش جان من ز نیش ناوکان — خود را بمن کسی که برابر گرفت و رفت
آید بحشر و عرضه دهد با صد آرزو — دل حسرتی که از تو ستمگر گرفت و رفت
گفتم ثمر چو نیست بکف سایه بر سر است — آن سرو سایه هم ز سرم برگرفت و رفت
جائی که هست بهر بشارت دمی و بس — زو داد گر نشاید دیگر گرفت و رفت

چون نقطه را بگوی تو حکمی دگر نبود
نخجی ستاد و نام تو دلبر گرفت و رفت

تنها ره نفاق نه دلبر گرفت و رفت — دل هم کناره از من مضطر گرفت و رفت
آمد شب آنکه جان بلب اینجا نشد بیش — تیغ تو خورد و زندگی از سر گرفت و رفت
ای اهل نکته بود بمعنی ز من یاد — آن نکتها که او ز من اکثر گرفت و رفت

آمد بر تو تشنه‌لب و لب نکرد تر — جویای تو طریق سکندر گرفت و رفت

در اعتقادِ قاتلِ ما برد کامِ جان — دامانِ پاس هر که بمحشر گرفت و رفت

دی رفت ماجرا سر کوی بتان عجب — یک بت بلی دل آمد و دیگر گرفت و رفت

آه از تپی که دوش پایان گرمی تپاک — آمد ولیک تنگ نه در بر گرفت و رفت

شوخی نگر که غیر چه گفتش چه خواست — چون عمرِ من عنانِ نگا ور گرفت و رفت

جا خنجرِ تو جز بدل بر تپم نیافت — خوش ماهی که خوی سمندر گرفت و رفت

میشد بگفته چون مثل از پی شتافتم — گفتا که صحبتِ تو من در گرفت و رفت

تماشا در هوا خاکستری داشت — هما تا سوختن بال و پری داشت

خرابت دید و گفت الحمد لله — کسی کو استطاعِ محشری داشت

زبانها بود در توصیفِ لال — که دل با تیرباران‌ها سری داشت

فلک گر رفت قلزم داشت در بر — کجا چون من گدا گوهری داشت

بکس این تحفه دنیا بس کرد — یکی با خویش بیداد دیگری داشت

بود از شکوه عاشق حسابی — اگر حرفی نشستی دفتری داشت

بمحشر من چه میگفتم که او هم — بخون آغشته در کف خنجری داشت

نمی دانم چه میگفتند زاهد — بت من نیز آذر بتگری داشت

بزرگی حسن را در هر زمان بود — چو یوسف خود خدا پیغمبری داشت

عدو گر ناز بر یک عیش میکرد
نه یک غم تفقته از غم لشکری داشت

بیابان در نظر چشم تری داشت
نه دیواری نه بامی نی دری داشت

سحر رفتم بباغ سوختن‌ها
صبا دیدم بکف خاکستری داشت

بدوش ناتوانی عمر هما ماند
کجا بیمار هجران بستری داشت

من و آن سینه کای غم پرش داد
ز داغ دل مسجل محضری داشت

تو بودی در دل و صحبت بازنشت
خوشا حالی که چون من مضطری داشت

رگ جان حسود آخر چه میکرد
بخود هر مصرع من نشتری داشت

عبث آئینه برکف جابجا گشت
کجا در دهر چون خود دلبری داشت

تماشائی خدائی بود جائے
که صالح ناقه و عیسی خری داشت

دعا‌ها گفتم اینجا ناخدا را
ز طوفان کشتی من لنگری داشت

گر او میگفت در محشر دهم داد
فغان تفقته برپا محشری داشت

سنان او نهان با دل سری داشت
نهال آرزوی ما بری داشت

خوش از مهر رخشت تا روز محشر
فلک در سینه پنهان اخگری داشت

اگر میرفت لیلی بر سر قیس
نه دربانیش بود و نی دری داشت

چها بر ناله‌ام بیداد میرفت
چها پیر فلک گوش کری داشت

سوی بابل خدا داند چرا دید ... کسی کو نرگس جادوگری داشت
نبردم حظ ز بیم مرگ از زیست ... به پای این کاروان غارتگری داشت
بمن افتاد و جان مدعی رفت ... عجب تیغ نگاهت جوهری داشت
بدانجا مرغ دل پرواز میکرد ... که صیادی بکف انگشتری داشت
چو من بودم یکی زان بیکسی بین ... عبث با من گمان دیگری داشت
کمی در رحمت یزدان کجا بود ... ز خود افزون تری افزونتری داشت
به تیری جان صد عیسی فدا باد ... که سوفارش لب جان پروری داشت
عرب را اینقدر وسعت کجا بود ... شه من از دو عالم کشوری داشت

گلستان فرد باطل پیش آنکو
ز شعر نغز رنگین دفتری داشت

هر آنکه رفت ندانست کاشنائی رفت ... چه داند این که بجانم چه از جدائی رفت
تو آمدی و چه گویم چه زین فدائی رفت ... غم اسیری و اندیشهٔ رهائی رفت
شکستگی چقدر با صدای ناخوش کرد ... سخن ز می که بر دل ز مه‌سیمائی رفت
هم اینست نکته که گویدم کم از مریم ... بطبع من نتوان گفت نکته زائی رفت
تو و بهر کس و ناکس بدین روش بودن ... چرا ز طبع تو انداز میرزائی رفت
بخنده گفت که آئینه آنچنان نبود ... بپیش او چه سحر ذکر بیحیائی رفت
چه طعنها بمن رند با صفا ای شیخ ... که این معامله با طاعت ریائی رفت

عرفی
شبم بخفتن و روزم به ژاژخائی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت

هنوز سیگزرد راست از دلم تیرش | که گوید از مژه دوست کج ادای رفت
تو معترض نه اگهه مرا که شاعر ساخت | خطا نه در قلم صنع کبریای رفت
توان شناخت خدا را که من کیم امروز | نظیری ار ز جهان گوش زد ثنای رفت

فدای شوخی گفتار او دلم لقمه
دلت رباید و گوید که دلربای رفت

چه گویمت چه از و بر من فدای رفت | مگر وفا ته تیغ آمد آشنای رفت
رسید مژده که از ناله نارسای رفت | دلا منال که ایام بینوای رفت
شکست آئینها از شکست دلها به | چه ماجرا که نه بر وی ز خودنمای رفت
تپان بخونم و گویم قسم بجان ستم | ستم بجانم ازان پنجه حنای رفت
لبم بسوزد اگر آشنا گناهش نیست | گناه لب که برد نام آشنای رفت
به تیغ می نگری دیدم چه پیش آمد | ز ابروی تو همانا گره کشای رفت
نیاز مود کسی بر تو دشنه ای دل زار | برو که عمر تو در طالع آزمای رفت
بجا نقاه چرا می نیای ای ساقی | جو رندی آمد ازین جمع پارسای رفت

هزار بار فزون یار گفت ازین کو رو
دلی ز نقشه نه یکره شکسته پای رفت

شبم ز رندی و روزم بپارسای رفت | ز فعل خویشم امید گره کشای رفت
دمی که تیر تو چون پاره دلنواز آمد | نوا ز سینه برآمد که بینوای رفت

که گفت این که ترا عمر خوش همی گذرد
چه بود آنکه مرا خود برازخدائی رفت

تو وعده کردی و از دل شکیب تنگ آمد
تو رخ نمودی و از دیده روشنائی رفت

چرا به چشم تو خضر و مسیح می نگرند
کجا ز غمزهٔ تو خنجر آزمائی رفت

کسی که داشت شفقت چو گفت می آیم
دلی که بود نه با من به پیشوائی رفت

مرو ز مهر که مهر از قفس نه خوبتر است
مکن رها که نه دل خواهش رهائی رفت

بمن رواست که نازم به نارسائی خویش
ز دل وفا بهست که قربان بیوفائی رفت

نه هر چه رفت به تقدیر دم ز بیشی زد
نه آنچه زد رقم ایزد به جبهه سائی رفت

چه ساختی که ترا با وفا شمردم من
چه شد که از دلم اندیشهٔ جدائی رفت

چها به چشم چو گفتم کجا روی آمد
چها ز جای چو گفتم چرا نیائی رفت

سرم به دوش دم ذکر تیغ او رقصید
دلم ز خویش به وقت غم آزمائی رفت

چها نه دشت بلا این برهنه پا پیمود
چها نه بر سر خار از برهنه پائی رفت

دل است خون و توانم دل از تهی دستی
ره است تنگ و توانم ره گدائی رفت

تو گفته آنچه سرائی کسی نمی فهمد
خمش نشین که زمان غزل سرائی رفت

در نعمت شادمانی هم هست
چون اجل با رجائی هم هست

هست ذوق فغان بسی اما
چون کنم ناتوانی هم هست

نه همین فخر کعبگی به درت
رفعت آسمانی هم هست

عمرها رفت و من ندانستم — که مرا زندگانی هم هست

دل که پرسید چه شد زبان ترا — خوش بلطف زبانی هم هست

نگذر از دیده ناگهان ورنه — مردن ناگهانی هم هست

اگر از خون من دلت شگفت — باده ارغوانی هم هست

عشرت یکدو دم خوش است ولی — حسرت جاودانی هم هست

دم صبح است ساقیا جامی — پیری را جوانی هم هست

قطعه را داد حق همین سخن
در سخن داستانی هم هست

اگر بپرسی فلانی هم هست — ور تو عذب البیانی هم هست

خوش اگر قصه خوانی هم هست — قصه باستانی هم هست

گشت چشمت سحر بخوش سخنی — دعوی نکته دانی هم هست

گفت شمع آن زبان که گرد شیر — نام باقی زفانی هم هست

موجد کین اگرچه هست ولی — بانی مهربانی هم هست

ای دل اینگونه لاف یعنی — گر تو آهی فغانی هم هست

جان ز راهی که میبد اینجا — گونه جانفشانی هم هست

نزد و ذکر یوسف و آن شوخ — گوید اول که ثانی هم هست

چه بگویم ز حلقه زر او — گوش او را گرانی هم هست

نیست جز رازداری گر هیچ
نغمهٔ رازِ نهانی هم هست

مردم و سختجانی هم هست — رفتم و ناتوانی هم هست
گلفشانی نه کم ولی ای چشم — بیش ازان دُرفشانی هم هست
از درم راند امید را حسرت — یاس را پاسبانی هم هست
اگر ترسد خمار را چه علاج — باشدش سرگرانی هم هست
به بلائی که از زمین روید — آفتِ آسمانی هم هست
زنده را ناگزیر اگر مُردن — مُرده را زندگانی هم هست
خوش مقامی که غیر باده کشی — اندران شعرخوانی هم هست
هست تنها نه زین طرف ارنی — زان طرف لن ترانی هم هست
مُردم آندم که رفت و گفت آیم — عمرها را روانی هم هست
آمدی این یقین نبود مرا — پیروی بدگمانی هم هست

میکشد نقشه صورتِ معنی
یعنی امروز مانی هم هست

دامانِ سعی از پی خون چمن شکست — آن سنبلی که باد صبا بر سمن شکست
کاخ خرد خراب زمانی که عشق او نشست — سنگِ جفای چرخ سر کوهکن شکست
هان ای حکیم سیر نی اکنون دگر چرا — جان از بدن رمید و طلسم تن شکست

دامانِ فتنهٔ گل بپایان سمن شکست
دریاب توبه را که خمار چمن شکست
اسیر

آراستند دوش هزار انجمن ولی
نامد یکی و رونق هر انجمن شکست

دل میدرید جامه و من میشدم بدشت
من دست دل بریدم و دل پای من شکست

گفتم که دل بیار تو آن نوع کس نیست
گفت این نمط که خاطر یار کهن شکست

ساقی بیا که میرود از دست وقت سیر
طرف کلاه سمن بمیان چمن شکست

رفت و چه گویمت چه بدل داشتم ولی
در سینه ام فغان دم باز آمدن شکست

سوگند میخوریم بخیبر شکن علی
کامد غمم تو در بیت الحزن شکست

جائی که بوده تو کس آنجا کجا رسد
جبریل قصد کرد و پر خویشتن شکست

گویند نقطه زهد پر شست شیخ گشت
گوی پیاله میکش و بت برهمن شکست

بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست
نتوان دل من ای بت گلپیرهن شکست

خاکستر دلم رود اخگر چه باد
عهدی که بسته بود دم سوختن شکست

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش
دندان غنچه بین چه قدر آن دهن شکست

گر سنگ میزند و گر شیشه میخرد
نتوان بسنگ طعنه دل برهمن شکست

موی تو آب سنبل و تاب بنفشه برد
روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست

صهبا کشی که داشت سر خوشدلی نماند
پیمانه که بود پر از خون من شکست

صکین که صد هزار کس از یک ادا کشد
شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست

ناوک بدست داشت چو گفتم فلک فکند
دل پر ز غصه بود چو گفتم سخن شکست

دل بد مکن که نقش تو با کام دل نشست — ساغر بکش که لعل تو شان شکر شکست
احسان حق که من ز بلای رها شدم — شکر خدا که جان همه پیمان شکن شکست
خاکی به از زر است گران ره صبا رساند — خاری به از گل است که در پیرهن شکست

کو فتنه و اسیر که جیب این زمان درید
دامان فتنه گل میان سمن شکست

نگو کین هست بنای رساند است — نه بنائی که خارائی رساند است
بزرگی بین درین خانه‌ام را — که ماه عید سیمای رساند است
بگنبد آن رسیدن با بدیچ چشم — که در هر قطره دریای رساند است
کرا دیگر بوحشت سیر سد نازد — مرا در خانه صحرای رساند است
کسی کو گفت فردا سیر سهم من — قیامت را بفردای رساند است
صبای کامدست از رهگذاری — سری را مژده پای رساند است
روم شیشه دو چشم یار بیرم — بمن آن غمزه ایمای رساند است
رسد یارب بلب جان تمنا — لبم جان تمنای رساند است
بفریاد من و داد دل من — رسیده است آنکه ایدای رساند است

رساند فتنه دوشت را سری تیز
سرم را آنکه سودای رساند است

نگر خود را بخود رای رساند است — که دل را بخودی جای رساند است

سپارم دیده با کوری بچوچه — کری در گوشم آوای زندانست
نشانِ صبرِ عاشق یافت آن — که مکتوبی بعنقای زندانست

بیا بین تا چه آفت انتظار است — بجان ناشکیبائی زندانست
من از دوزخ نه حاصل کردم اینداغ — بکامِ دلِ دلارائی زندانست

گهی خون گاه خونابست اشکم — بچشم اندر تماشائی زندانست
چه فهمد کس بهار داغ دل را — جنونم کار فرمائی زندانست

مرا در پای بشنو آنکه گویند — سر و پا بی سر و پائی زندانست
ز شقل رفتن تو حسرتی را — سرِ نقشِ تمنائی زندانست

نه چون در غرقهٔ مستوری سدباز
که همچون تفته رسوائی زندانست

دماغ از چشمِ شهلائی زندانست — بهشتی طرفه زیبائی زندانست
ثوابِ هر دو عالم خاص از آن کس — که قتل عام فرمائی زندانست

من بیکس هلاکِ لطفِ چشمی — کاجل بر سر بابیمائی زندانست
اگر فربی است بخت من بعدی — چو امروزی بفردائی زندانست

اگر گوشش از زبان باشد ببازار — خموشی طرفه غوغائی زندانست
چه خضر است آنکه بی قطع منازل — ترا با من مراجائی زندانست

نوید وصل شوخ شهر گردی — بلا بر دشت پیمائی زندانست

بداد فتنهٔ چشم او رسیده است
که مژگان صف آرای رسانده است

مرا الفت بشهری گر رسانید
مرا وحشت بصحرای رسانده است

دلم را تیر در پهلو تپانده است
سرم را تیغ در پای رسانده است

بیا بعد از ظهوری گفته را این
جهانی پیر برنای رسانده است

قاتلی دارم که خویش با سپهر دون یکیست
گر کشد صد تن نه چندان ور کند صد خون یکیست

گویدم بنگر فلان در یکدلیها چون یکیست
غیر را زین پیش گوئی دل دو بود اکنون یکیست

من ندانم جاهلم یا هرچه ازان بگذرد یکی
خود بیا دار آنکه گفتی نزد افلاطون یکیست

از نشاط و غم چه گوئی ور سکون و اضطراب
قدرت یزدان نبینی کم یکی افزون یکیست

من بسی گردیده ام در چارحد ملک عشق
ره یکی رهبر یکی منزل یکی هامون یکیست

تیرگیهای دو عالم گر بود از زلف یار
زلف یار و بخت ما را سر بسر مضمون یکیست

آنچه بر من رفت دیدی آنچه آید بنگری
دشمنم گردون یکی بود و دل محزون یکیست

قصهٔ بی خوابم چو خواند افسانهٔ دل این گفت و مرد
خواب و مردن را حد است افسانه و افسون یکیست

من ز غیرت جان دهم گر بنگرم آواره
گردش چشمت مگر با گردش گردون یکیست

تا کجا بینم بهر سو کشته و دل خون کنم
مردنم باید ز غیرت قاتل اینجا چون یکیست

گوییا بهر مداوایم همین بیشش از دو
گو مپرس از جان و دل غمگین یکی محزون یکیست

اینکه گوئی سرخوشی از هیچ میداند بچاره

عرفی

تفته هم گر شیخ گردد باده و افیون یکیست

داغ رنگارنگ واحد درد گوناگون یکیست
می‌نویسد عشق دفترها ولی مضمون یکیست

گر تو می‌آموزیش آیینه گیر و پیشش آرسی
بهر تسخیر توام یاد ای پری افسون یکیست

شیخ و لاف زهد و تقوی کس حساب آن یقین
بین که در بید انسی و بی تمیزی چون یکیست

پرسد از شوخی که دارد عاشق از گردون چه خشم
آنکه در کین پروری چشم وی و گردون یکیست

خانه دیدم که انصاف است چون بیش و کمش
اندرون خوشدل یکی و نعره زن بیرون یکیست

کاشش هنگام شمار در دم آید یک نفس
آنکه پیش او هزار آید صد و صد چون یکیست

بر زبان حرفی که آرم معنی است آن را بسی
در دل اندوهی که دارم از هزار افزون یکیست

تا نباشد مطرب و ساقی مپرس احوال بزم
نغمه با شیون هم آهنگ و شراب و خون یکیست

ره مپرس از رهبر کسی چون رهنما پیغمبر است
دل منه بر دیگری چون قبله در بیچون یکیست

ناقه چون ره گم کند در نجد و حی یا نه فرق
حسن چون با عشق سازد لیلی و مجنون یکیست

رنج بیرون از حساب است و تن تنها منم
غصه افزون از شمار است و دل محزون یکیست

تا چه کردی ساقیا کاین لحظه خار و گل یکیست
خاک من با زر برابر تفته با اکنون یکیست

دگر آیینه برق خرمن کیست
در غمی سوختن شکفتن کیست

من نگویم که سینه ام گلخن
این که چرخ است دود گلخن کیست

تیغ افتاد از کف قاتل
زندگانی وبال گردن کیست

[illegible]

آفتاب من از تجلی ای چرخ — در چراغ سحر تو روغن کیست

پرسد این چشم از که سحر آموخت — میتوان یافت باری این فن کیست

آرزو گر نمرد ای حسرت — بنگر این سینه را که مدفن کیست

من همان ساده او همان پرفن — کس چه داند که دوست دشمن کیست

خون ببار از غم و ببین ای دل — وا ز خم تو چشم سوزن کیست

نغمه باید بمرگ همچو نی — سر نعش امید شیون کیست

هان ز آئینه میتوان پرسید — زرد روی بهار گلشن کیست

برق گشت و ز رشک سوخت مرا
تفته خونت طراز دامن کیست

چند پرسی دلت نشیمن کیست — دل گراز درد دیده مسکن کیست

همه میرند لیک ازین غافل — که دل دوست خویش مردن کیست

ایکه میگوی از اجل مهراس — یافتم نرگس تو رهزن کیست

تا کدامین مه است پرده نشین — چشم خورشید وا بروزن کیست

برو و این سخن مپرس از من — کامدنهای غم ز رفتن کیست

میدود و چار سو نمیدانم — برق گرم تلاش خرمن کیست

ایکه پرسی ز گریه ام دریاب — هفت قلزم گهر بدامن کیست

بورع آنکه ساخت رند که بود — بجرم اینکه شد برهمن کیست

سرو رعنا قدِ بلا خیزت | نرگس شوخ چشم پُرفن کیست
نعره زن پاسِ سرِ لغزشم | نوحه گری بکسی به بدفنِ کیست

من چو گفتم در آئینه گلشن دل
گفت دیوان نغمهٔ گلشن کیست

غزل

نباید از پی یک وهم باز جانم سوخت
مپرس این که تُرا تا چه چشم تُرنم سوخت
سنم به تیره شبان خوش بمن چه ذکر چراغ
نگاهِ مستِ تو جامی که وقتِ غم درد
یک آرزو و هزار آفت ای دل نادان
ادب گرفت زبانم وگرنه می گفتم
جز این دگر چه تپ من بچاره گر میکرد
چه ابرِ برق پی آیا ازین چمن بگذشت
کجا رساند فلک بر مرادِ سوختنم
بصفحهٔ دلِ سوزان زکامبخشی خویش

غم آتش بود و جانم آتشِ غم سوخت
هر آنچه ساخته بودیم با فراهم سوخت
نه داغ بود که عاشق بدل پیاپی هم سوخت
هزار شمع تمنا بدخمهٔ جم سوخت
خوش آنکسی که هزار آرزو بیکدم سوخت
رخِ تو زد به بهشت آتش و جهنم سوخت
خبر برید بگردون که ابنِ مریم سوخت
که رخت گل همه ترشد متاع شبنم سوخت
اگرچه سوخت ز دو زخ فرون ولی کم سوخت
نوشت زخم حدیثی که جان مرهم سوخت

شکر فکاری چشم تو کس ندانست یقین
که بیکنگاهِ تو هم گشت نغمه را هم سوخت

چنانکه سوخت دلم در غمت کسی کم سوخت | که سوخت یکسره گوید که باز خواهم سوخت

بیار باده که افعی نماند و ارقم سوخت — نشاط را غم و شوال را محرم سوخت

بگفتمش که چه افتاد آب تیغت را — ربود الفتم را وش ز هر هم سوخت

چه گویم این که ز لطفش چگونه تیغ عتاب — سموم بود نسیمی که باغ خرم سوخت

دمی که گشت بلند آتش نشاط به بر — سپند هایی دفع گزند خود غم سوخت

سپیح بود که ببرد ز سیخ خود الف — دگر ازین نیم آگهه که او کرادم سوخت

بپرس آتش حسن آنچه میکند با عشق — هنوز بود رخ خور نهان که شبنم سوخت

فراق یار برد در سراغ شور مرا — وزان دیار که شور از فراق ما هم سوخت

دمی که من سخن از یاد و بود خود در آندم — عدم شد آتش و بیکسر وجود آدم سوخت

هر آنچه داشتم از جان و دل بغارت گشت — هر آنچه بود ز شادی و غم پی هم سوخت

رسید بهره اشکی که از تری بگذشت — بر آمد از جگر آهی که عرش اعظم سوخت

بجان در آمده دردی که جمله درگذشت — ز دل بر آمده داغی که جمله عالم سوخت

هنوز قصه خموش و بلند آتش کین
هنوز راز نهان و زبان محرم سوخت

درد هر جا که رسد دلبر ماست — داغ هر جا که بود افسر ماست

لذت عاشقی افتاده ما — زهر هر جا که بود شکر ماست

القدر سخن رسم ازدو فریب — القدر می که نه در ساغر ماست

از هوای خود اگر می پرسی — کس چه داند که چه با در سر ماست

غیرت آنست که گوید با تیغ
سفتن گوهر دل جوهر ماست

تا ز شادی بفلک پروازیم
سوختن پیش تو بال و پر ماست

تیرگیهاے شب هجر بما
چه کند طالع اگر یاور ماست

بسکه دل بر سر دل می شکنند
محشر آیینها محشر ماست

قفقه خورشید قیامت چه کند
بر سرت سایهٔ پیغمبر ماست

یکجهان نخجیر دی بر در ماست
ما بهر در شده اُو در بر ماست

غیر ازین کز ستمت خون شده دل
ما چه دانیم چه در ساغر ماست

شبنم از برق و گل از شعله نماند
سوزهای که نشتر تر ماست

ورچه خوابی تو دلا کو گوید
بالش فتنه بزیر سر ماست

عشق با حُسن تو یعنی از گُل
چه کم آن خار که در بستر ماست

تا نه دل بود کجا دلبر بود
بی تکلف دل ما دلبر ماست

دگر از سوختگانت چه سخن
یکی از سوختگان اختر ماست

دام تسخیر جهانے باید
آنکه صیاد و کرم گستر ماست

فتح از ما و شکست از اعدا
عجز هر جا که بود لشکر ماست

قفقه چون برق لبی جست و گذشت
وین نگفتی که فلان مضطر ماست

از مسیحا چه سخن در بر ماست — که تو گوئی لب جان پرور ماست
قطرهٔ اشک و گرفتن همه چرخ — بر بلندی چقدر اختر ماست
دل که سازد سخن از تشنه لبی — مرد اگر تشنه لب اسکندر ماست
نیست جز خاره و خارای شجر — آنچه بالین دل و بستر ماست
ما شه عشق و دل ما دستور — غم سپهدار و بلا لشکر ماست
از رگ جان عدو خون گیرد — نوک این خامه که خوش نشتر ماست
قیمتی داشت دل ما زین پیش — این زمان کم ز خزف گوهر ماست
آنچه از روضهٔ رضوان گویند — بر در یار پری پیکر ماست
پیش جاهل سخن ما ای دوست — در کف دشمن ما خنجر ماست

بشکن آئینه و گرنه گوئی
چقدر نقشه ملا اشتر ماست

گلشن تازه بچشم تر ماست — گل چه از زینت دوش و بر ماست
خواه می خواه قدح خواه بیا — دل ز کف هر که برد دلبر ماست
ما بتعظیم ستم خم گردیم — هرکجا تیغ بود بر سر ماست
بزم مستان تو آراسته تر — غم کشیدن ز فلک ساغر ماست
اینکه گوئی چه نویسیم ز غیر — حرفی از غیر مگر دفتر ماست
رفتی اندر چمن و گفت چمن — نرگس شوخ تو غارتگر ماست

گو برو زود برآید دل از خویش — هر که از خویش رود رهبر ماست

انقدرها که ازو تشنه لبم — انقدر تشنه لبی کوثر ماست

انچه در خاک خزد کشتی دل — وانچه با باد پرد لنگر ماست

زندگی تازه که می آید مرگ — عیش در خانهٔ که غم پرور ماست

نغمهٔ محسود زمان خواهد شد — گر همین طبع سخن پرور ماست

آه آتشین همین دل حسرت قرین زد است — ای آسمان دگر که ترا بر زمین زد است

باید نشست بر در و امیدوار بود — گویند محرمان که می آن نازنین زد است

هم دل بهین لطف خدنگ تو هم جگر — گهه آن زد است غوطه بخون گاه این زد است

یارب مباد گوش زد اهل انجمن — لافی که دوش زاهد خلوت نشین زد است

گو نا امید باش دل از سجده درش — این قرعه را امید بنام جبین زد است

رسوا منم چنان که ز تو خانهٔ رقیب — هست این زبان بهشت و در دم حور عین زد است

یارب ازین تبر چه کند حال من دگر — اندوه خنده بر من اندوهگین زد است

دیگر چه شیوهای نو است ای نقش فدا — پیشم بمهر آمده و دم زکین زد است

آن بادهٔ کش که خواندیش آتش دوزخی — آتش بدوزخ از نفس آتشین زد است

تیری زد است و گفته‌ام اورا چه آفرین — تیغی دگر بمن چه دهم آفرین زد است

آن بوسه که بر لب تو باید زدن

[illegible]

بر پای شعرِ تفته چها انگبین زده است

جانِ قتیل تا چه بخلدِ برین زده است
قربانِ قاتلی که خدنگ از کمین زده است

در دهر هر که هست بمن تیغ کین زده است
در حیرتم چه سر ز منِ غمقرین زده است

جاندار کس نبود که مهمان تو نشد
غیر از تو ای اجل که صلا اینچنین زده است

یارب چه گشتنی و چه آفت رسیدنی است
بتخانه ام بکعبه چو کفرم بدین زده است

گشت است لاله چمن عفو روزِ حشر
جامی که مستِ او بدمِ واپسین زده است

از نالهایم الحذر ای آنکه بر نسیم
بهرِ چه نعره ها فلکِ هفتمین زده است

شبنم شد است بر رخ گلهای غفلتش
اشک آن گلاب ها که مرا بر جبین زده است

دل هر چه گفت نکته و کو نکته رس کنون
بی مصلحت نه مهر بلب آن حزین زده است

کو سنگ پاره و کجا اسمِ اعظمش
نقشِ مرادِ خود چقدر آن نگین زده است

یارب مباد شانه کشِ زلفِ غم دگر
دستی که دل بسلسلهٔ عنبرین زده است

با آهِ خویش تفته ندانی کجا رسید
تا کیست آنکه خیمه بعرشِ برین زده است

گلبانگ تهنیت بگل و یاسمین زده است
بوئی که بر دماغِ چمن اینچنین زده است

شرمنده میشوی تو گوید اگر کسی
حرفی که ناتوانِ تو وقتِ پسین زده است

آورده است کفر مرا در چه وجد و رقص
ناقوس ها که در حرمِ آن خصمِ دین زده است

گردیده است گردِ سرِ او هزار باغ
هر گه نه نازِ گل بسر آن نازنین زده است

دیر بی زینت بود از کعبه کم بها — در دل نشین که طعنه بمن همنشین زد است

دیوانهٔ تر است روش تازه طرز نو — پا بر فلک نهاده و سر بر زمین زد است

لشکر پی خرابی مهر این زمان کشید — آتش بجان و مان وفا پیش ازین زد است

دل را بلای نو ز چپ و راست خواسته است — ما را غم تو ره ز یسار و یمین زد است

حسرت ببزم عشرتم آورده است تا خجست — حرمان کشیم زندگیم آستین زد است

بر جانم آن ستم که روا بر رقیب داشت — در کارم آن گره که گره ابر جبین زد است

باز اینچه فرده است که عرفی بقصه داد — باز اینچه ناوک است که عشق از کمین زد است

ظهوری

عارضش از ماه و خور رخشان تر است

سینه از بستان کنون بستان تر است — یعنی از گل داغ دل خندان تر است

طالع نظارهٔ بسمل نگر — تیغ او عریان و او عریان تر است

حکم سرگردانی از وی بشنو — اشک حیرانی که سرگردان تر است

آن زبان کش قاتلی صد ره برید — در سپاس خنجر بران تر است

هر کمالی را زوالی گفته اند — هر چه پیدا تر بود پنهان تر است

رستن از بند غمت مشکل ولی — گر تو فرمائی بسی آسان تر است

بیشتر زانست قحط مشتری — هر قدر کاینجا وفا ارزان تر است

پیش رویت حالت گل همچنان — ایکه از شرم خطت حیران تر است

گرچه رقصان است تیغ او بسر — سر بزیر تیغ او رقصان تر است

یار دسوی ما نگاه و ما و صبر
نغمه پنهان است بلبل پنهان‌سرا است

یا ز خون من آن پیکان است
هر چه مشکل‌تر کنون آسان است

قیس اگر در گریه بیابان است
دامن صحرا چرا زینان است

صبح محشر داغ و دل گوید همی
کآفتاب داغ من رخشان است

قیمت یکدانه اشکم بسی است
کین گهر از صد گهر غلطان است

رفت جای دیگر کیش برهمن
گفتم از من شیخ بی‌ایمان است

دیده‌ام درویش و سلطان عشق
پیش من درویش تر سلطان است

من همان آئینه دار چشم خویش
چشم من آئینه‌ات حیران است

دیده هر کس است آزمایش ما
دیده آن کز ابر اشک‌افشان است

اندرین باغ از جگر جای مپرس
تا کدام از غنچه بیدندان است

تا کجا رانی سخن با این و آن
از لب و چشم که این خشکان است

از لب او تا چه بارد نغمه باز
گر لب او زخم دل خندان است

این مگو کاین غمزه پیکان است
کشتن احسان سوختن احسان است

دل نه تنها هر نفس نالان است
دیده هم هر لحظه خون‌افشان است

امتحان خویشتن کردم بسی
هر که داناتر بود نادان است

یاد دارم آنچه زاهد گفت پار — گوییا امسال می ارزان تر است

در بناگوش کسی یارب چه دید — کز خجالت گوهر غلطان تر است

گریه از غم بود ای زاهد گناه — لیک دانم هر که را دامان تر است

دل کم از زندانی چاه او نیست — سینه از زندان او زندان تر است

از من آن رنجی که دور از زر آخر است — وز دل آن دردی که بیدرمان تر است

چیست آن گر می نهم وقف بشور — کیست آن گر راز پنهان تر است

جان ز جانان اندکی بیدردتر — دل ز دلبر پاره نادان تر است

از تو برق این آه خرمن سوزتر — وز تو رعد این دل افغان تر است

من ز جانبازان او جانبازتر — دل ز بیجانان او بیجان تر است

تحفهٔ دیوانت ظهوری نیز بید
از بهارستان بهارستان تر است

بحر چون خود را ز اشک دیده ام کمتر گرفت — ساحل آغوش تهی گشود و بحر را در بر گرفت

محشر آشوبها گشتن دگر بهر چه روز — تا چرا از من کنار آن ساده در محشر گرفت

جو میت ساقی نه چون کاین لحظه از جوش بهار — لالهٔ احمر سراغ گنبد اخضر گرفت

تو بیام از بهر رویت آمدی ز سجده ات — جبههٔ خود را هلال عید در زیور گرفت

تا دم تقبیده ام سازد نه جنت را جحیم — رخصت از لعلت پی سیرابیم کوثر گرفت

گو کشائی از بهر دیگر دل نشاط آغوش خویش — در کنار محنت آرام این دل مضطر گرفت

ظهوری [illegible]

پیش ازان کو گویدم از سوختنهای دلم — گشت آهم صرصر و دنبال خاکستر گرفت

گفتم آن عالم که من دیدم ندیدستی هنوز — رفت آئینه از خود و آئینه را در بر گرفت

خاک بر سر زر گرفتن به که مرد از انفعال
گر دم توصیف گل هم غنچه نام زر گرفت

تا بکف آن قاتل انصاف کش خنجر گرفت — خون من از ناکسیها دامن محشر گرفت

هر کبابی کز خرد بردند عشقش پاک سوخت — آنچه در دستش داد ناز الغمزه مستحضر گرفت

اینچنین گوهر بدامان ها که ریزد از سخن — خوش لب خشکی که او اندازه چشم تر گرفت

از فراموشی هزاران شیوه حسن آورد پیش — تا کدامین شیوه را یاد آن پری پیکر گرفت

پیش انصاف انتظاری گشت آن بیداد را — کو بجای خونبهای خویشتن ساغر گرفت

زانکه شه خوبان که سوی تیغ بر کف گام زد — کشور سر بازی من بهر دلی دیگر گرفت

مدعایش هرچه هست از مهر و مه روشن — من چه گویم چون چراغم دامن صرصر گرفت

گو بیا از تو هرچه بردم حال آن از من بپرس — بر دل من تا چه غیر از نکته آن دلبر گرفت

ای که میپرسی چه پیش آمد چرا با شکست — برد بر دیگر نرفت اصلا کسی کاین بر گرفت

ابر خوش گلزار خرم تو به اینجا در چه کار — لاله را بنگر که چون جام می احمر گرفت

چون دم محشر زبیرش عرصه بر خود تنگ دید
غنچه گریان آمد و دامان بستر گرفت

چند گوئی شب ز مستی او به هر کس در گرفت — من نیم ای غیر اینگونه کام از دلبر گرفت

دل کی از بسیار خواریها دل خود بر گرفت | صد هزاران زخم خورد و خرده بر خنجر گرفت

فرط رشکم بین که چون آورد پیغامش صبا | رنگ رویم از کبوتر وام بال و پر گرفت

بسکه از مکر بود ما خال صنم خالی نبود | گفتم ای دل الحذر چون گوشهٔ کافر گرفت

کام دوره هم ز انگر قاتل جا نزدیک ساخت | تیر ناز افکنده بود و تیغ کین از سر گرفت

هر کرا گفتیم سر کن گریها گفتا بچشم | گوش ها را پنبه با گوئی که در گوهر گرفت

هر که در عشق است پستی جو شود آخر بلند | ریخت هر اشکی که چشم از فلک اختر گرفت

بار احسانم بدوش کوه غم کاندر جهان | برنگیرد آنچه کس این ناتوان جان بر گرفت

بسکه مقصود من و دل منزل تجرید بود | من ره دیگر گرفتم دل ره دیگر گرفت

شد لی کار دگر یعنی چه بگشاید ازین | گر فلان کشور برون جست و فلان کشور گرفت

دامن قاتل گرفتن خون بغیرت گردن است | غیرت از من مدعی در عرصهٔ محشر گرفت

دوش بزمی بود و خاموشی که ناگاهان بروز
لقمهٔ شهرت بوسهٔ آن لعل جان پرور گرفت

ای خوش آن عاشق که گوهی ابکاهی در گرفت | پاس را فربهٔ شهر و امید را لاغر گرفت

باز داغت سایه از فرق دل من بر گرفت | باز در بزم تمنا شمع حسرت در گرفت

می نمای جمع سیماب و ندانی بهر چیست | آنچه از دارا بدنیا ماند اسکندر گرفت

او بدل بگشود چشم و لطف بین گو بنگاه | چار سوی کعبه را بتکدهٔ کافر گرفت

بار دیگر باید از سودا ندای گوش گیر | بار دیگر باید ای سامان غرای بسر گرفت

گفتمش جانِ وفا شو از جفا حرفی براند / گفتمش ترکِ جفا گیر از ادا خنجر گرفت

با تو از من صد نیاز و صد صفا در هر نیاز / بر من از تو صد گرفت و صد سخن در هر گرفت

تیر از ترکش بر آورد و دلم را خسته یافت / جانبِ دشمن نگه کرد و مرا مضطر گرفت

ناله آمد شعله بار و عرصه بر لب تنگ کرد / گریه آمد دجله ریز و جا بچشمِ تر گرفت

گرچه بر و صد ره نمودی میتوان دیگر نمود / گرچه دل صد ره گرفتی میتوان دیگر گرفت

تیرِ او شیرین تر از جان بود و خوردم بیدریغ / زخمِ او رنگین ادائی داشت دل در بر گرفت

گفته محتشم رحمی اما قاتلم داور فریب / دادِ خود نتوان بزور از داورِ محشر گرفت

تا ناوکِ تو جستهٔ شست از جگر گذشت / باری نمیتوان ز دلم بیخبر گذشت

کشتی شکسته ایم بدریای آرزو / زخمی که موجِ حسرتِ تیغت ز سر گذشت

خونابه ریخت ساقیِ دوران بجامِ من / تا در خیالِ من چه بوقتِ سحر گذشت

حسرت هلاکِ بیکسیِ آنکه بر در است / با جانِ خسته آمد و با چشمِ تر گذشت

مردم دمی که زادهٔ طبعم جهان گرفت / گوئی چو اینچنین پسر آمد پدر گذشت

غم یکطرف نشان بکف اندوه یکطرف / کی خوشدلی ز بوم و برم بیخطر گذشت

اینکاش میگذشت دگر یکره آنکه دوش / افکنده سوی من ز ادا یک نظر گذشت

او پرسدم ز عمر و دلِ شوخ گویدش / دنبالِ صبرِ خو نشستم در سفر گذشت

هان گفته در چه فکری نگشائی از چه لب

فردا بر تو نگذرد امروز گر گذشت

کس نگذرد چنانکه شب آشفته گر گذشت — می گفت گیر رفت خبر و بخبر گذشت

ای ماجرای تازه زخوبم گر گذشت — جز ماجرای تازه چه بر من دگر گذشت

می گفت دل که شام ستبر از سحر بود — گفتم که شام هم گذرد چون سحر گذشت

تو گذران ز نازکی خوی خود سخن — من زاه در گذشتم و آه از اثر گذشت

حسرتی که نامه داشت بهر لفظ و هر نقط — در انتظار آمدن نامه بر گذشت

گفت آرزو که بگذرد ایکاش از فلک — آندم که موج اشک من از بام و در گذشت

ای آنکه پرسیم دلت از زبر چون رسید — باور چسان کنی که مگس از شکر گذشت

دانی که چون خرابیم از رشک وا رساند — عالم هر آنکه دید ز عشق تو در گذشت

گذشت خود پدر ز جهان و ز هوای ان
با حسرتی که تفته ز گور پدر گذشت

بر مصطرت دگرچه درین رهگذر گذشت — زان پیشتر که پیک تو گوید خبر گذشت

موی سیه سفید شد اما چه شد ز من — تا در چه فکر سپیده شام و سحر گذشت

یاد آمد انچه گفتیم از وصل نصف شب — دریاب اینکه زلف کرا از کمر گذشت

بد طالع آنکه پیش تو باور دو دل رسید — درمان نیافت هیچ و بداغ جگر گذشت

روزم بجستجوی شب اگر تمام شد — عمرم در آرزوی اجل بیشتر گذشت

دل خواندش از وفا ضمیرش صفا گذشت — من گفتمش دگر بخیالش دگر گذشت

آن دور بهتر است که با شغل باده رفت
وان عمر خوشتر است که بی درد سر گذشت

بگشود چشم و ز مژه دل چکید خون
بنمود غمزه و ز رگ جان نشتر گذشت

ای ناله دیر چیست که گردون ستم نمود
وی گریه زود باش که یار از نظر گذشت

تا خامه را شکاف بهم گریه جوش زد
تا نامه را تمام کنم نامه بر گذشت

از قصهٔ راز دیده و دل رسیدان کاسیر
در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گذشت

خون که در دیده رسیدن داشت
لله الحمد چکیدن داشت

من که بی باده کشیدم آهی
دلکش باده کشیدن داشت

باد بود آنچه شنید از ناصح
گوشم اسرار شنیدن داشت

گاه شو گاه توای چشم نزار
چشم معشوق پریدن داشت

کاش دیگر زندم تیغ انگو
آرمیدن نه تپیدن داشت

رخ بپوشید که کس دانا نیست
وین بدانست که دیدن داشت

مطلبم گر تو ندانی حیف است
ساقیا صبح دمیدن داشت

هست خاطر شکفتن نامید
نسیمی که وزیدن داشت

آرمیدن چقدر مشکل بود
شکر کامم رسیدن داشت

بخت معکوس نگر آتش گشت
قصهٔ آبی که چشیدن داشت

حشر راهی است که دیدن داشت — وعده رسمی که شنیدن داشت

چشم ساقی و قدح گردانی — خوش دماغی که رسیدن داشت

جز تپیدن نه ازین بسمل بود — قاتل ازاکه پریدن داشت

این سفر ما که چه داند این چوب — سرو پیش تو خمیدن داشت

برای مطربم اندر بزمش — نی کجا ناله کشیدن داشت

تیرت ای کام دل آمد بهدف — خنجرش سینه دریدن داشت

چشم گوش است برا و صد بار — دیدن آنکس که شنیدن داشت

خنده ات کی نمکی ریخت بزخم — که لبش قدر مکیدن داشت

پیشتر زانکه پریدن گل کرد — رنگم انداز پریدن داشت

لطفه عیبی که جهان گردی داشت
دل هم گوشه گزیدن داشت

غمزه اش تیغ کشیدن داشت — ای خوش آندل که تپیدن داشت

از دل آئینه حیرت بستاند — دیده زان پیش که دیدن داشت

بنوای بلبل نالان مرده — گوش گل ناله شنیدن داشت

بتوان مرد کنون کان بیرحم — لب افسوس گزیدن داشت

برق خندید من سوخته را — دانه روزیکه دمیدن داشت

یار فرمود که رانید اورا — شوقم آزار طلبیدن داشت

شش جهت را قدمی پیش بیافت   طفل اشکی که دویدن دانست

از غم آزاد مبادا آن دل   کز بلای تو رهیدن دانست

که ثنای تو نوشتن داند   که بکُنه تو رسیدن دانست

هوشِ من بال پریدن بگشود   صبرِ من راه رمیدن دانست

گویا منبر باد و داستن
تفته از خویش بریدن دانست

قاتل دمی بقتلم اگر دیر میگرفت   امیدِ قتل خرده بشمشیر میگرفت

رفتم که این چمن همگی جای حیرت است   بلبل چه کام از گلِ تصویر میگرفت

کو خواب و کو بخواب سر ره گرفتنش   خوابِ ندیده ام رهِ تعبیر میگرفت

باشد دگر چنان زکه ای زاهدان منم   مستی که جامِ می دمِ تکبیر میگرفت

جائی که بود دوست بتدبیر گشتنم   تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت

چون میگرفت این دلِ پرداغ را کسی   آن مایه می شگفت که کشمیر میگرفت

میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است   اقلیم ها بشوخیِ تقریر میگرفت

بگذاشتم که مایهٔ دردِ سر است زلف   دیوانه تا کجا سرِ زنجیر میگرفت

حیرانم آنکه کشت بسی ناگرفته تیغ   ناکشتنی مرا بچه تقصیر میگرفت

دیدم بروی او درِ فردوس باز بود   هر کس که راهِ مرقدِ شبّیر میگرفت

سیدید تفته چشمِ غزالی و بیش عقل

دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

گر پی زرم گرفتن نخچیر میگرفت
شمشیر میفگند و بکف تیر میگرفت

این لحظه پاس بهر من حلقه میزند
رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت

ایکاش آنکسم که در آتش فکند و رفت
می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت

امشب نبود شیخ هم از فیض بی نصیب
از سه بجای می قدح شیر میگرفت

چندانکه داشت بهر عدم هستی اضطراب
تقدیم جا بکوچه تاخیر میگرفت

یاد آنزمان که در دهن از لطف میشنید
میگفتمش اگر خبرم گیر میگرفت

یار رفته ذکر کشور دلها شب آن نگاه
میرفت و رخصت از لب تقریر میگرفت

مژگان او به تیر سراسر گرفته بود
ابروی او شب آنچه شمشیر میگرفت

دیوانه ام دمی که ز فرزانه میگریخت
ویرانه ام کناره ز تعمیر میگرفت

لطفی که مینمود ظریفانه مینمود
جامی که میگرفت بتزویر میگرفت

بی گفته میگرفت قراری و نی اسیر
جائی که عقل دامن تدبیر میگرفت

تیغش از ناز و سنانش از ادا آورده است
هر سوالم صد جواب جانفزا آورده است

من که از عمری تمنا داشتم بیگانگی
رحم ها بر من نگاه آشنا آورده است

گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقت است
در شگفتن دل نمی آمد هوا آورده است

ما کجا میداشتیم ای نا امیدی این امید
بعد عمری بیکسی رو سوی ما آورده است

مرگِ من حسنِ ترا افزوده یعنی از سبب — دست بر هم سودنت رنگِ حنا آورده است

تو بهر شوخی که خواهی بفکن از رخ نقاب — تاب دیدارِ تو این مضطر کجا آورده است

دست و بازوی خودای ناوک فکن تو نیم بس — دل ز یک زخمت بلب صد مرحبا آورده است

زان ستمهای که کردی آورم یک یک بیاد — تا امیدم مژده روزِ جزا آورده است

خواند ز روز اولم جان آفرین جانِ وفا — جان نمی آمد بجسمِ من وفا آورده است

ای دلت از رحم دور انداز کوی خود مرا — تعنه گوی خویش را در کربلا آورده است

دستِ ما بگرفته و پیشِ بلا آورده است — ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است

قطره خونی که از چشمم بر آمد قاصدیست — گر کند کس گوش رنگین ماجرا آورده است

گه چو گل خندیم و گاهی غنچه آسا خون خوریم — تا چه پیغامی بما بادِ صبا آورده است

دل هنوزم در بر است و پرسم از غفلت که یار — هرچه دی شب برده بود امشب چرا آورده است

بهرِ نذرِ یک جدائی رتبه فهمی همچو من — دل جدا آورده است و جان جدا آورده است

تا دگر هر پاره را صدپاره سازد خنجرش — در برت صد پاره دل این التجا آورده است

کاش در خاطر نمی آورد بیم مدعی — آنکه تشریف این زمان رو بر قفا آورده است

رشکِ گلزارِ ارم سازد که پشتِ پای ناز — چشمِ او این گل ز گلزارِ حیا آورده است

زاهد از صدق و صفا تو هرچه میداری — جامِ می بیرونم از روی و ریا آورده است

می نهد بر چشمِ عاشق منتِ تکطور باد — گوی از خاکِ رهِ او توتیا آورده است

با سطیع خویش زینان رنجش بیجا چه سود
تفته هر فرمان که فرمودی بجا آورده است

قاصد این ابله فریبی از کجا آورده است — نامه آورده است و بهر ما آورده است
سینه گلشن لخت دل برگ گل آه من صبا — گویا برگ گل از گلشن صبا آورده است
اینکه پرسی خواندی آن دلدار را جانان چرا — رشک دل بر جان بیدانی چها آورده است
گوش فرما اولش زان بعد لب بگشا زناز — آنکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است
آنچه آورده است بر ما کرد باید چون بیان — ظلم کرده است و دلیل ناروا آورده است
عشق را نازم که بهر عاشق هجران نصیب — تحفه آفت ز اقلیم بلا آورده است
گفت این دیوانه دل در ورطه غم چون فتاد — کشتی با بر کنار رانیدم خدا آورده است
آنچه رفت از اشک بر پایش ازین های بیهوشان — این زمان آئینه بر روی شما آورده است
کی ز خوبهای تیر خود تیغها رانده است — کی دل ما را بدستان بیوفا آورده است
گو ببین باش آن عداوتش محبت خوانده اند — گو ببین باش آن کدورت کو صفا آورده است

از نگاهش تفته دار و شکوه و گویا سپهر
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

دلی که آنهمه شیدا شد و هنوز کجاست — بگویمت آنهمه رسوا شد و هنوز کجاست
نشستی و دگر آری خرام خود بخیال — قیامت آنهمه برپا شد و هنوز کجاست
بکمال عشق دلا عالمی دگر دارد — قلم و الم از ما شد و هنوز کجاست

بود مدارج عشق آنقدر که بیش کم است — فغان بعرش معلا شد و هنوز کجاست

فدای لطف تو ای چشم تر من ناچیز — که قطره ز تو دریا شد و هنوز کجاست

مگو کزین ثمره بر سدره هر چه رفت ببین — ز غمزه کار تو بالا شد و هنوز کجاست

دمی که نقشه باو گفت غمزه ات این کرد
بناز گفت که اینها شد و هنوز کجاست

مگو هم اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست — دو کون از تو مهیا شد و هنوز کجاست

ز ذکر ارض و سما و ملایک و آدم — مرادم اینکه هم اینها شد و هنوز کجاست

تو خبر ز دل من چه حاصل اینهمه مکر — دل تو خود تو شیدا شد و هنوز کجاست

چه آرزوست که پایان او نمی بینم — هر آنچه خواست دل ما شد و هنوز کجاست

هزار بار تپیدم بخون و ذوق بجان — هزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست

سنانم آن ثمره صد ره زد و هنوز کم است — وزین نگه که صد جا شد و هنوز کجاست

هم از تو قتل هوس گشت و قصد جان — هم از تو خون تمنا شد و هنوز کجاست

ز فرق نقشه دمی بر مدار سایه تیغ
که کشته تو مسیحا شد و هنوز کجاست

کی هم دل بران که چیزی نیست — من و ترک جهان که چیزی نیست

باز نتوان زدای دل اسباب — لاف تاب و توان که چیزی نیست

دوست جائی که رو نما خواهد — شرمم آید ز جان که چیزی نیست

عمر سان رفت رفته خود را — از که پرسم نشان که چیزی نیست

همچنانست وعدهٔ معشوق — صبرِ عاشق چنان که چیزی نیست

عشقِ اهلِ هوس نه بیچیز نیست — بدهانِ بتان که چیزی نیست

سخنم نکته گوش کن سخنم
هست چیزی مدان که چیزی نیست

ای خوش آن خسته جان که چیزی نیست — هست چیزی هر آن که چیزی نیست

نیست چیزی بجز وفا هرگز — بزمین و زمان که چیزی نیست

من بسی دورم از جهان هوس — بلهوس زین جهان که چیزی نیست

گفتم آه از رهی که در پیش است — مرد دل ناگهان که چیزی نیست

ای مهیای آمدن اینجا — سیر و هم زآسمان که چیزی نیست

بگذرد آسمان ز جور و جفا — بگذر از آسمان که چیزی نیست

مطلبِ من همین که چیزی نیست — کامِ جانم همان که چیزی نیست

هم ز دیهیم و تخت هیچ مگوی — هم ز نام و نشان که چیزی نیست

نکتهٔ راه یقین عجب راهی است
تا بکی این گمان که چیزی نیست

نفس مرا همه صرفِ فغان شود که شد است — هزار سال پس از من همان شود که شد است

همان کس آید و دیگر نهان شود که شد است — همان کس آفتِ کون و مکان شود که شد است

نشاط اگر همه انبار و چرخ اگر همه جود　　دلم فزونتر از آن ناتوان شود که شده است
نه بحر دانم و نه دجله اینقدر دانم　　ز چشم عاشق زار آن روان شود که شده است
مرا نمانده بیاد و ترا بران اصرار　　چه شکوه پیش تو سر این زبان شود که شده است
دگر مگو که کنون زان ستم چه خواهم عذر　　خجل مباش بطرزی بیان شود که شده است
چه پرسی از جگر و دل بیا و دست بکش　　خدنگ ناز تو جای نهان شود که شده است
چه ذکر واقعهٔ کربلا که شد یکبار　　هزار بار بکوی تو آن شود که شده است
نه مدح مهر و محبت نه ذم جور و جفا　　چه شد که گفت همان ایلغان شود که شده است
بهار رخصت و گل رخصت و چمن رخصت　　دگرچه لطف بمن زین جهان شود که شده است

کنون چه قصهٔ جان بر لبم چه شدنش
هلاک چون تو بت بدگمان شود که شده است

همان شهر یکی جفای بتان شود که شده است　　نشاط از دلم آسمان شود که شده است
نه چون مریض ترا حالت آن شود که شده است　　نه چون ز چشم اجل خون روان شود که شده است
ز مهر تا چه نمط دم زدی که گفت دلم　　یقین من همگی آن گمان شود که شده است
تو آن نه که ز دست تو باز ای سفاک　　نه آن پدید و زنیجا کران شود که شده است
ز صبر من چه سخن ای دعای تو باشد　　کمی که بیطلبی بیش از آن شود که شده است
کنم دگر چه نثار تو دل کنم که کند　　شود دگر چه فدای تو جان شود که شده است
عیان بدیده نه چون همچنان شود که شدی　　تو خواهی ای که دگر همچنان شود که شده است

بیا ز مهر و بکن آن وفا که میکردی — بکش خدنگ و بگو آن نشانه شود که شده است
تنم ز زخم تو آن گلشن آمده است که بین — دلم ز داغ تو آن گلستان شود که شده است
ز مرحبای دگر باره ات دگر چه شود — علاج این دل در خون تپان شود که شده است
همان نگه به دلم تیرها زند که زده است — همان قطره لب قلم نشان شود که شده است

نه هر کسی بود آزاد در گرفتاری
برای تفته قفس آشیان شود که شده است

چشم شوخی که به شیرین سخنی ها یکتاست — چشم بد دور چه در سحر فنی ها یکتاست
راند از ناز چه خوش خوش سخن شیشه و سنگ — دلشکن دوست چه در دلشکنی ها یکتاست
داری از جان کنیم کی خبر ای آنکه شود — کوهکن پیش تو در کوهکنی ها یکتاست
گوید از ما و من اینجا نتوان اندر سخن — تا بدانم که بجای و منی ها یکتاست
چقدر ها گران است برحم کهنم — آن گل تازه که در خنده زنی ها یکتاست
نیز باشم من و دارم نه درین فن تا نی — یار هم آشنایی که در بیدهنی ها یکتاست
هرچه حکمت شود آید ز من آنا حکیم — صبر چیزیست که در ناشدنی ها یکتاست

نه کلامش بکسی تفته نه جامش بلبی
نیک دیدم که به بد انجمنی ها یکتاست

قطره دوست که در صف شکنی ها یکتاست — پیش چشمی است که در تیغ زنی ها یکتاست
لاله بر شهید ما کاشتن آخر چه ضرر — که شهید تو بخونین کفنی ها یکتاست

میدرد پیرهنِ صبرِ عزیزان چقدر
یوسفِ ما که بخوش پرهنی ها یکتاست

من گرانجان نه چنانم که بمن در سازد
نازنینی که بنازک بدنی ها یکتاست

من سوداز ده مضمون خطا و ختنم
نبدوم انکه بمشکین رسنی ها یکتاست

خاکساری زمن آموز بگوید آنکو
خاکساریست که در کبرومنی ها یکتاست

زابروی او که دوتائیست چها بسته گذاشت
مژهٔ او که بناوک فکنی ها یکتاست

چه برد آنکه نه در دیر نشیند بکعبه
چه بود آنکه نه در برهمنی ها یکتاست

ای خوش آن تفته که در تفتهٔ دلها علم است
وی خوش آن خسته که در خسته تنی ها یکتاست

غمزهٔ تست که در سحر و فسون استاد است
ابروی تست که در تیغ‌زنی ها یکتاست

چه کند خود لبِ خود میگزد از غایت ذوق
گفتهٔ ما که بشیرین سخنی ها یکتاست

قصد دلجوئیم ای یارِ جفا کار عبث
تو و این کار چه امکان مکش آزار عبث

آخر این را چه توان گفت که با اینهمه شوق
من خمش باشم و گوئی مکن اصرار عبث

اینکه در مشربِ تو هست ترحم گنهی
بیگنه را نکشیدن بسرِ دار عبث

ای سفر ناز بران کن که خریدارت هست
پیشِ داغِ منت این گرمیِ بازار عبث

بود غمازِ ترا از آینه هم دشمنِ من
کردی از سادگیش محرمِ اسرار عبث

اینکه کوی من و صد همچو منست طالبِ وصل
الغیاث من و صد همچو منِ زار عبث

بر زمین ذره نگر بر فلک انجم دریاب
داغهای جگرِ سوخته شمار عبث

می نه بینی که چه باغ است و چه جام است و چه می
در چنین وقت ز پیمبر میم انکار عبث

تفته زان نکته که میگفت اجل گشت مرا
مطلب این داشت که غوغا بدر یار عبث

بمن این مکر نوی ای بت مکار عبث
آگهم از وضع توام شکوهٔ اغیار عبث

ساقی ماست که اندازهٔ هر کس داند
سخن اینجا بود از اندک و بسیار عبث

شرم جان سختی خویشم چه قدر ها می کشت
این مپندار که مردم من بیمار عبث

گوید انظلم که بارد ز در و دیوارش
ناله پیش در و زاری پس دیوار عبث

این نداند که بروید چه بلا ها ز زمین
نقش بندد به زمین دیدهٔ خونبار عبث

شیخ و این حوصله من تا به نگاهت دارم
به تنگظرف دهی ساغر سرشار عبث

کس ندانست که چون رستم و چون بازم بست
گفتم این از بر آزاد و گرفتار عبث

روی تو در نظرم هست و قد تو به ضمیر
بلبل اندر چمن و کبک به کهسار عبث

ای اجل رو که کم از تو نبود غمزهٔ دوست
منت اینگونه کشیدن ز تو هر بار عبث

طبع موزون اگرت هست شنیدن دارد
ناله‌هائی که کشد تفته مپندار عبث

کاش میگفت که رفتم پی آن کار عبث
آنکه گفت آمدم از محفل اغیار عبث

ای سجل خون منت حشر چه پروا ورست
بعد اقرار صریح اینهمه انکار عبث

دل ندارد ز درت ننگ دل تنگ بلاست
من ندارم ز سگت عار ز من عار عبث

سر نماند آرزوی تیغ زستر تا با چام — پای فرسود غم سرزنش خار عبث

جان نبود است تن از غم جانانه چه حرف — دل نداریم بسر شکوهٔ دلدار عبث

ای مه این تیز خرامی بلب بام چه سود — وی گل این عشوه فروشی بسر بازار عبث

بر دلی کو سپر انداخته تیغ از چه کشی — با کسی کو در صلحت زده پیکار عبث

بیکسی را چه شد از ناله دم نزع حصول — پاس را گریه سر نعش من زار عبث

ریخت می چون ز من آرزوی تماشا غلط — گشت نظاره چو خون خواهش دیدار عبث

گفتم این رنج نگر گفت مرنجان دگرم — گفتم آزار کشم گفت میازار عبث

آنچه از دهر شنیدی نبود لغو خموش — وانچه از چرخ کشیدی مکن اظهار عبث

عشق در شاعرئم دور کشید و گوی
قصه نزدیک خرد گفتن اشعار عبث

[illegible]

رخ از آئینه تابیدی چه باعث — لبی نادیدنی دیدی چه باعث

نگرداندی نگاه خود سوی خود — حریف من نگردیدی چه باعث

ز درد جان چه پرسیدی که گویم — بداغ دل نخندیدی چه باعث

ز ما سودائیان آخر چه دیدی — دکان ناز برچیدی چه باعث

تو میگفتی که قلت هرزه کارست — بکار هرزه کوشیدی چه باعث

باین دزدیده دیدنها که داری — دل ما چون نه دزدیدی چه باعث

چه شد گر از خدا ترسی سخن رفت — چه بودی ور که ترسیدی چه باعث

بسی گفتت کلام ثقه مشنو
کلام غیر بشنیدی چه باعث

شدی آما بهر سیدی چه باعث — ستادی بر قفا دیدی چه باعث
زدی تیری که شد آزارم آرام — در آرامم پسندیدی چه باعث
عدو صحبت از هر گم خبرها — بگفتو هم نه پیچیدی چه باعث
بهم ما و تو بنشستیم اما — نه رنجاندی نه رنجیدی چه باعث
نخیزی چون نخواب امی که ما را — نه خود بخت و خوابیدی چه باعث
دم زخم رسیدی تیغ بر کف — بمقصودم رسانیدی چه باعث
لب پرسیدنت کی بود از پیش — دلم را حال پرسیدی چه باعث
نگفتم کم نگاهیهای خود بین — مگر در سوی من دیدی چه باعث

ندانستی چه با ثقه خود را
عدو را ثقه نامیدی چه باعث

سوی داغ دلم دیدی چه باعث — گلی نا چیدنی چیدی چه باعث
گرانیهای جانم کش ازو بود — بغمها دم نسنجیدی چه باعث
ز تو با آنکه بر گردید مژگان — ز مژگان برنگردیدی چه باعث
عدو میگفت قال ماست گیرا — بحال ما گراییدی چه باعث
نه محرومی نه مایوسی چه رو داد — نه ناکامی نه نومیدی چه باعث

بعقبی رو بنا وردی چه توجیه — ز دنیا گوشه نگزیدی چه باعث

برشت نابوده بگذشتم چه قیاد — رخم نا دیده خندیدی چه باعث

اگر نادم ندانستی چه موجب — وگر رفتم نفهمیدی چه باعث

بچشم تفته خود را اگرچه دیدی
فدای خود نگردیدی چه باعث

بزمی تو اندران شب رعنا چارپنج — دارم ازین قبیل تمنا چهارپنج

شد کشته بیگناه نه تنها چهارپنج — از کشتگان چشته دیده ام انجا چارپنج

گفتی ببوسه کام دل دوستان دهم — ما را یکی و دشمن ما را چهارپنج

ای چاره ساز زخم بود زخم انچه دل — پنهان هزار دارد و پیدا چهارپنج

گفتم تبسمت دو سه تنگ شکر دهد — از ناز کرد خنده و گفتا چهارپنج

دشنام را چه لطف کنون چون رسید خط — بسیار از تو نشنوم اما چهارپنج

راحت مرا هنوز دلا بیشمار که — بود است یکدو زخم ترا یا چهارپنج

جز مردن ای دل انچه دگر گفته بپرس — با تو همین یکی غم و با ما چهارپنج

رسوا تر است از همه یاد آر تفته را
بینی بکوی خویش چو رسوا چهارپنج

تنها من ستمکش و اعدا چهارپنج — تا همچو من یکی چه کند با چهارپنج

چون گفتم از تو هست تمنا چهارپنج — گفت ازادا چه میشود آیا چهارپنج

گوید که صبح خیزی و خوشخوار هم حرام
هر صبح سنگینه نکشد تا چهار پنج

جان خواست از من و دگران لطف گفت بین
خواهم اگر یکی بدهم صلا چهار پنج

باز آن خدنگ و دشنه و تیغ و سنان چه شد
باز آرزوست از تو کسی را چهار پنج

شرمم از چنین عطا که دهم بوسه‌ای بیش
یا یک دو بر لبت گزرد یا چهار پنج

قاتل نگشته بود هنوزم که کشتنی
دیگر ز یکطرف شده پیدا چهار پنج

دیگر جز این چه رنگ وفا محتجب
ثابت جام نه ده و بیا چهار پنج

دی کشته است یک کس و دارم از و یقین
امروز یک شد دو سه فردا چهار پنج

آندم که گفت دوست من و تقشه یک دلیم
می بود کاش دل بکف ما چهار پنج

رود از خویش کاینقدر ها موج
دارد اندر وطن سفرها موج

با چنین سالکی توان پیوست
گر گسستن دهد خبرها موج

من غریقم در آتش تف داغ
از دلم میزند شررها موج

لطف مستانه گریه ام را بین
شام ها قلزم و سحرها موج

شمر از ناله گریه را کمتر
هر قدر اوج آنقدرها موج

کشتی باده باید ای ساقی
خوشنماهست در نظرها موج

بود وقتی که دیده نیسان بار
داشت در آستین گهرها موج

تا چه پرسی ز آب شمشیرش
میزند خون به جگرها موج

میتوان دا د تفته چشمی آب
خوش کمندیست در نظرها موج

دگر از گیست اینقدر ها موج
او همان قلزم و دگر ها موج

ما جرائیست طرفه ترکاینجا
در حضر بحر و در سفر ها موج

جو شد از تیر آبدارش زخم
خیزد از چشمهٔ جگر ها موج

دید از چشم ما ترقی اشک
یافت از اشک ما نظر ها موج

میدهد خنده دل بدبخت
میزند آب در گهر ها موج

گر گریست اینقدر ها باز
که گرفتست بام و در ها موج

گو مکن صلح با محیط اشکم
گو مباش ایمن از خطر ها موج

پرسد از کوه ها سخن ها اشک
دهد از غرقه ها خبر ها موج

تفته گر سالکی کراجوی
نیست محتاج راهبر ها موج

خنجر بکش دگر بسخن ها چه احتیاج
امروز چون خوش است بفردا چه احتیاج

بدتر ز مردن است ز کس هیچ خواستن
من مردم التجا بمسیحا چه احتیاج

یکعمر با تو ماندم و شد هرچه شد بمن
اکنون که میروم به مدارا چه احتیاج

دیوانه است آنکه بصحرا کشد مرا
چون خانه همچنا نست بصحرا چه احتیاج

گفتی که مهر ورزم و منت نهم بتو
قربان گفتن تو بانیها چه احتیاج

[illegible]

جان رفت و جسم خست کنون آمده ترا
پنهان بمن چه حاجت و پیدا چه احتیاج

ناز تو هرچه خواست ز دل دل ما سپرد
دارد کنون ادای تو با ما چه احتیاج

من گرد کفر گردم و اینها گرد دین
دارند اهل دین بمن آیا چه احتیاج

ما را ز قتلگه بگلستان چه می بری
پیکان چو میخوریم بخنجر ما چه احتیاج

آندم که راند **لفته** رو دنیا سخن بطنز
گفتم ترا بمردم دنیا چه احتیاج

گوید بهجو تو ای چو منی را چه احتیاج
دارد از این سخن بمن آیا چه احتیاج

ما را که سر خوشیم بساقی چه حاجت است
کارا که مست اوست بصهبا چه احتیاج

چون پیش تست دل ز طلب کردنش چه سود
چون زان تست جان بتقاضا چه احتیاج

دانی که تیغ بهر چه خنجر برای کیست
در خدمت تو عرض تمنا چه احتیاج

کشتی مرا و گر ز سخن بازیت چه سود
خون بر تو ثابت است بحاشا چه احتیاج

دل را بسینه اینهمه جستن چه فایده
دیوانه را بمسکن و ماوا چه احتیاج

پرسد که مطلبت چه من تا چه مطلبم
گوید چه احتیاج ترا تا چه احتیاج

دلخسته را ست ز مرهم چه منفعت
جان داده ترا بمداوا چه احتیاج

گر خواهمت بخویش بگو چیست مقصدت
ور آیمت بپیش بفرما چه احتیاج

مردم دگر ز من گله ناروا چه سود
رفتم کنون برنجش بیجا چه احتیاج

معشوق تست **لفته** سخن ار چنین شناس

ازاکه دل ست باشا چه علاج

بر دلم رحم می نیاری هیچ / ناله هیچ آه هیچ و زاری هیچ

پیش آنانکه هیچ می فهمند / مایه هیچ است و مایه داری هیچ

من گل بوستان فقر و فنا / پیش من منصب هزاری هیچ

هیچ از خواریم نماند و هنوز / نکشیدم ز عشق خواری هیچ

بر تو ای دل جهان جهان نفرین / که جهان را نمی شماری هیچ

گوید این هیچکاره هیچ نکرد / نکنم تا ز شرمساری هیچ

آنچه بشنیده ام نگفته به است / هان نگوئی ز رازداری هیچ

ای بآن زلف دل نداده مگو / صفت تیره روزگاری هیچ

ذکر تقوی مکن که می نکند / غیر زنهار زینهاری هیچ

چقدر سوی ترگشت نگرد / مطلب آنکه بر نیاری هیچ

بنگر این چشم دجله بار و مپرس / نکته از لطفهای باری هیچ

گر تو فهم درست داری هیچ / جز شکست آنچه در کف آری هیچ

برق حال دلم کند روشن / من نگویم ز بیقراری هیچ

در چه کار است چشم تر کاینجا / کس نپرسد ز خونجاری هیچ

تا نریزند ریزه الماس / لذت زخمهای کاری هیچ

هیچم از لطف طبع شیخ مپرس — پیش او لطف باده خواری هیچ

دل غمین جان حزین من اندهگین — خبر از عاشقان نداری هیچ

نپسندم که خامه خون گرید — ننویسم ز دلفگاری هیچ

پیش صبر من از ثبات چه حرف — بر عهد تو استواری هیچ

جان سپردیم و جان ستان نخواند — خاک گشتیم و خاکساری هیچ

یا متاب از گناهگاران رو — یا مپرس از گناهگاری هیچ

گفته ممنون زلف مشکینش — منت نافهٔ تتاری هیچ

او جان عشوه ما هم ادای کنیم طرح — بهر دل نمرده غزای کنیم طرح

آندم که گفت یار غم ما نه اندکیست — از سینه رفت دل که سرای کنیم طرح

ساقی دراز کرده دست کرم که ما — در کوی دوست لغزش پای کنیم طرح

بوداست یک جدای و هر دم بدوش — با صد غزل بطرز جدای کنیم طرح

ای دل هر انچه بر سرت آید ز رفتنی است — یعنی که ما نه تازه قضای کنیم طرح

در مردن است زیستن ای تیمان بس — هجری که درد روح فزای کنیم طرح

گو دل مپیز زندگی او بدست ماست — گر آفتی نماند بلای کنیم طرح

عیش از طلسم نیست که ماند بیک قرار — جای بر افکنیم و جای کنیم طرح

از ذکر می در اهل حرم افکنیم شور — پیش از شکست توبه صدای کنیم طرح

گر گفته خصم مای و دانی وضع ما
هجوی بکن رقم که ثنای کنیم طرح

تا بشکفد دل آه رسای کنیم طرح
یعنی برای غنچه صبای کنیم طرح

اعدا به نکته چینی خود ها کنند ناز
زانسانکه ما بشعر ادای کنیم طرح

گو یاد دل خون زده ما کشته تخم داغ
شد دانه سبز نشو نمای کنیم طرح

ما را هلاک میکند احسانِ دیگری
خود بهر جانِ خویش جفای کنیم طرح

گیریم جام باده و پریم برهوا
تا از فراز چرخ ندای کنیم طرح

ما در تلاش معنی و فرماید او بطنز
گسترده گشت دام همای کنیم طرح

دیوانه ایم و نیست بدیوانه هیچ حرف
هوی شویم یکسره های کنیم طرح

ما را دگر برای چه کار آفریده اند
مهری دهیم ساز وفای کنیم طرح

ساقی بگفته آن نرسد چند ازین نمط
ابری نشان دهیم و هوای کنیم طرح

بر طور هر چه رفت دگر باره رفتنی است
در سینه داغِ شعله نمای کنیم طرح

گم گشت اگر بوادی وحشت دل حزین
نالیم گفته بانگِ درای کنیم طرح

شب گر بیاد زلف تو ثنای کنیم طرح
تا در لباس صبح قبای کنیم طرح

زان شیشه گر که خون شود از غم دل اعدا
رفتیم گر برای تو جای کنیم طرح

از چشم بخت خفته چکد خون همی ما
بر نعشِ کام مرده عزای کنیم طرح

از نور بگذریم و بظلمت نهیم دل
صبحی بر افکنیم و مسائی کنیم طرح

دل کعبه در تصوّرِ کوی نهد سپاس
تا سجده در تصوّرِ پائی کنیم طرح

هر دم چو لاله جیبِ صبوری زنیم چاک
هر لحظه چون هزار نوائی کنیم طرح

درد زجانِ عزیز تر آورد دل پدید
جان زدرد تنگ سیائی کنیم طرح

تا کے سر بعشوه نثاری دهیم ما
تا کے دل بغمزه فدائی کنیم طرح

از آه خود سپهر رسی کرده دل عیان
از اشکِ خویش راهنمائی کنیم طرح

ماتم برای سور پرستی کنیم جمع
شیون زبهر نغمه سرائی کنیم طرح

هان قصه ذکر می که خوش است آن گفته
دهر از کدر پر است صفائی کنیم طرح

دلِ زکف برد سیرِ گلشنِ صبح
ساغر می بکف شگفتن صبح

ریخت خونِ امیدِ من شبِ وصل
تا چه ذکر از طراز دامن صبح

جز دمی در کنارِ شب نبود
شاهدِ بیوفائی پرفن صبح

آن هما سایه شب که ازلی او
بالِ عنقا بود نشیمن صبح

نور بر نور میچکد اینجا
گوئیا کوئی تست مسکن صبح

تا چه از آفتابِ محشر بیم
شبِ یلدائی ماست دشمنِ صبح

هست روشندلی شهید اینجا
دیده باشی بخون تپیدن صبح

دامنِ مقصدم پر است از نور
ای خوشا خوشه چینِ خرمنِ صبح

من بباغی که بگذرانم شب — نغمهٔ بلبل است شیون صبح

تیرگیها نمی شود زائل
قصه تا کی حدیث روشن صبح

چه گشود این دل از دمیدن صبح — خون روشندلی بگردن صبح
گریهٔ صبحگاهیم ریزد — به ز اختر گهر بدامن صبح
طایر آفتاب زرین بال — می نهد بیضه در نشیمن صبح
شمع تا کشته داغ میکندم — غالباً سرد گشت آهن صبح
کس ممیراد آنچنان کو مرد — شام غم نعره زن بمدفن صبح
چه کند پرتو آفتاب نثار — نیست چندین گهر بمعدن صبح
دامن وصل میرود از دست — داد از پیرهن دریدن صبح
ماه سرد آفتاب گرم چه لطف — گلشن شام را بگلخن صبح
شد نگاهی که بار گرم سراغ — سوخت برقی که باز خرمن صبح
چید باید گل خیال فنا — دید باید بهار گلشن صبح
میتوان یافت مطلع ثانی — میتوان دید روی روشن صبح

شب وصل مرا چه شد گفتم
دوست گوید که گشت دشمن صبح

تا چون منم شکار دل و دل شکار چرخ — حیران منم شکار دل و دل شکار چرخ

زان بیشتر که شاد شوم از وصال دوست ... آگاه کاشکی شدمی از شعار چرخ

ای دل از آنچه بر سرت آید ز جا مرو ... بیرون کشیده است که خنجر از دیار چرخ

سر در هوای تیغ تو بردارم از زمین ... بارد اگر خدنگ ستم از حصار چرخ

گو مدّعی فریب خورد و کام برده گیر ... من خوش نیم به وعدهٔ نا استوار چرخ

آسودگی و تو خمش ای دل کجا دهد ... نبود مرا آنچه خود بکف اختیار چرخ

دانم کنون عزیزتر از جان چون سلسلش ... پرورده بود عشق بلا در کنار چرخ

ای ناله این بود که ز پایم چنین فکند ... زنهار بر دو و مشنو زنهار چرخ

هر آرزو که داشت بحسرت گذشت دل ... یعنی نخواست آنکه شود شرمسار چرخ

چرخ و صفای سینه که گفت و کرا یقین ... روزی مرا بخاک نشاند غبار چرخ

تنها نه من کشم غم بیحد ز روزگار ... بیچاره فتنه و ستم بیشمار چرخ

خونم چکد ز دیده در اظهار کار چرخ ... تیرم زده است چرخ و منم دلفگار چرخ

چرخ است آنکه سرمه کند استخوان من ... چون چشم یار باد سیه روزگار چرخ

هر دم دل مرا قلم ناله در کف است ... گویی که منشی است و قایع نگار چرخ

من مدّعی گزارم و سازم بمدّعی ... چون آه چرخ سوز که گردد دوچار چرخ

ناکام رفت هر چه بیازی بیا بیام ... چشم از ره است باز پی انتظار چرخ

آنهم مقام دوزخ و دوزخ مقام غیر ... اشکم بهار انجم و انجم بهار چرخ

کس را چه گفتگوست ز نیک و بد زمان — کس را چه آگهی بود از کار و بار چرخ
خوب است مهر لیک کجا طالعم چنین — گر راست وعده لیک کرا اعتبار چرخ
شادی مخواه و رغم و رحمت مجو برنج — گلزار خوشدلیست نه در خار زار چرخ
غیر از بلای نو نکشد کس ز دست دهر — جز بر جفای تازه نباشد مدار چرخ

چون گفت دل که نقد حیات آیدم بکار
این گفت و مرد نقد که دانم عیار چرخ

بر زبان رفت است هر جا زلف و رخ — گفته ام ها زلف و رخ ها زلف و رخ
بود کاکل هم مددگار از قضا — برده از کف دل نه تنها زلف و رخ
ایکه گوئی وعده ام معشوقه ات — سال و مه معشوقه ام را زلف و رخ
منقلب شد گو بیا رسم کهن — کارکن او کار فرما زلف و رخ
گر بگویم هیچ از ویم نیست چشم — پیش چشم من مبادا زلف و رخ
اینچنین دیوانه ام دیگر که ساخت — یا قد و رفتار او یا زلف و رخ
خویشتن را می نه بیند یک نظر — چشم من دیدش همانا زلف و رخ
ایکه گوئی نور از ظلمت شناس — من نبازم عشق جز با زلف و رخ
تو چه داری ای دل نادان بیان — راز من کردند افشا زلف و رخ
هر کرا در بحر عشق افکنده اند — موج و گرداب اند او را زلف و رخ

عشق هر کس در خور زنجیر اوست

تفته جوید چشم و لب ما زلف و رخ

این همه سهم خال و خط یا زلف و رخ — دشمنم از خال و خط ما زلف و رخ

کار ساز ما چه سازد زین سپس — کارها سازند اینجا زلف و رخ

تو چه دانی بر تو من چون عاشقم — ورنه صدها یار و صدها زلف و رخ

سوختند امروزم آن چشم و نگاه — تا چه می سازند فردا زلف و رخ

بوستان هم پیش خود معشوقه ایست — سنبل و گل بوستان را زلف و رخ

تا چه بردند از دل ما خال و خط — تا چه میخواهند از ما زلف و رخ

بهر خون خوردن اشارت خواه چشم — بهر دل بردن مهیا زلف و رخ

رفت باید تا چه رنگین محفل است — دید باید تا چه زیبا زلف و رخ

میشوم دیوانه مکشا چشم و لب — میروم از خویش منما زلف و رخ

هیچ نبود خوش مگر چشم و مژه — هیچ نبود دلکش الا زلف و رخ

چشم و لب را گشت عاشق خال و خط — خال و خط را باد شیدا زلف و رخ

تفته را تا بگذرد چون صبح شام
دلنشین افتاد ما را زلف و رخ

بوسه لب خندان کسی اینهمه گستاخ — شد از چه قدح جان کسی اینهمه گستاخ

هست اینچه قیامت که زنی پیش من العفو — تو دست بدامان کسی اینهمه گستاخ

ای آنکه بپرسی دل تو از که سنان خورد — پیداست که مژگان کسی اینهمه گستاخ

فرقت همه گو باشد و تیغش همه چوگان | ای رفته بمیدان کسی اینهمه گستاخ
احوال درون از دگری پرس که عمریست | من بر در و دربان کسی اینهمه گستاخ
ای رفته و باز آمده کی بود از این پیش | امید بهجران کسی اینهمه گستاخ

پیدا بود اندازهٔ رسوائی لقته
ای عشوهٔ پنهان کسی اینهمه گستاخ

نی چشم و نه مژگان کسی اینهمه گستاخ | با جان غم پنهان کسی اینهمه گستاخ
ما و بکف پای کسی بوسه چه طاقت | خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ
زنار نه بست اینهمه گوئی که میان بست | بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ
تا چون گذرانی که ترا نازکی ای گل | آشنایه و افغان کسی اینهمه گستاخ
قربان سر زلف کسی چون نشوم من | کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ
از سختی جان کسی آگاه توان بود | ای خنجر برّان کسی اینهمه گستاخ
من عاجز و شمشیر قضا اینهمه بیرحم | دل سکبیس و پیکان کسی اینهمه گستاخ
یا غمزهٔ جادوی کسی اینهمه شوخ است | یا نرگس فتّان کسی اینهمه گستاخ
ایمان کسی دین کسی اینهمه کافر | جانان کسی جان کسی اینهمه گستاخ

چون لقته بزخم لب او شد متحیّر
خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ

از من است آن دل که از آرام رم (یا مهجور) | وز دل است آن غم که صد دل را بهم (مهجور)

کیست کز تیغت نه زخم اینجا پی هم میخورد
خاک کویت خون فرزندان آدم میخورد

من نه آنم کز نگاه او بنیابم مطلبی
تیر بر دل خورد و گفتم بر جگر هم میخورد

ای خوشا آن بی نهایت حسرت بیجد دریغ
میخورم من آنچه از دوران کسی کم میخورد

اینچنین بیکس کجا و بر سر او نوحه کو
کشتهٔ نازت فریب اهل ماتم میخورد

از نمود خط نه تنها زلف درهم میشود
ما هم آن سودا که میداریم برهم میخورد

جان فدای آن سنان کان بر او گرداند آب
من شهید آن خبر کز وی بگوشم میخورد

تا پس از من این تماشاها کجا و دیده کو
می تپم در خون و قاتل پارهٔ غم میخورد

من هنوزم زنده می آ چون نه ای اند اخوم
حسرت جام است در خاک آنچه رستم میخورد

هر که آمد اندرین گلشن بچشم تر گذشت
جز غم رفتن نباشد آنچه شبنم میخورد

تفته در کویت رسید و در حریمت میخورد
ناز نامحرم کشید و طعن محرم میخورد

هرچه هست میخورد اینجا کسی کم میخورد
هفت دریا می اگر باشد بیکدم میخورد

داد از عشقی که بر امید رحمت میبرد
اندران شهرم که آدم را خود آدم میخورد

کردی آنقدر ار صید و خاطرت نشگفت هیچ
دشت را درهم نمودی شهر برهم میخورد

بودم از عشق و چو خنجر بر گلویم راند عشق
گفتم اینجا کی غم سهراب رستم میخورد

میشود انصاف خون اینجا که باشد طرفه سیم
آنچه می اندوزدم دل چشم پرنم میخورد

کرد هر دم میربانی در مقامی کاندران
دیر را زود و موخر را مقدم میخورد

نعمتِ عشق ست اگر بخشد دلم هم بیشتر
خون پس از خون خورده و دیگر غم پس از غم می‌خورد

داد از بسیار خواریهای دل کاندوهِ یار
اندکی گر روزی غیر است آن هم می‌خورد

ایکه گوئی عهدِ من محکم ندانی کیستم
ساده گو بازی زین عهدِ محکم می‌خورد

گاه مجنون گاه فرهادم چه گویم حالِ خویش
قصه‌ها از من بگوشِ اهلِ عالم می‌خورد

من که باشم نقشه با آن فهم و ادراکِ خرد
هر زمان می آید اینجا هر نفس دم می‌خورد

گر تو ساقی می‌شوی می محتسب هم می‌خورد
پی به پی گردِ تو میگردد و ماوهم می‌خورد

بسکه در دورِ تو خونِ سور ماتم می‌خورد
نعمتِ شوال پنداری محرم می‌خورد

دل بقدرِ هفت بحر از عشق می باید بجوش
چون نجوشد دل قسم مژگانِ پرنم می‌خورد

سینه از مهمان نوازی گو گذر خوانهای پر محن
می‌خورد دیگر چه داغِ من جهنم می‌خورد

در بهشتِ آرزوها تا چه خرم میزید
آنکه سیر است که هر دم خونِ آدم می‌خورد

رخ تو می‌نمائی و از غصه گل غلطید بجا
لب تو می‌گشائی و از غم شکر سم می‌خورد

چاره عنقا نیست اما می‌نیاید در نظر
شب بها بود و لیکن آنچه آنهم می‌خورد

تا چه کوه است آن که نامِ او همه عمر می‌کشند
تا چه بار است این که پشتِ فلک خم می‌خورد

گریه گر آید نماند بجا تحت الثری
ناله گر خیزد شکستی عرشِ اعظم می‌خورد

دردِ من گرچه ضیا بر جهدِ درمان زده بود
زخمِ دل افسوسها بر سعیِ مرهم می‌خورد

از مِی دولت فغان در مستیِ عالم دریغ

راضیم از تفقته کین می باره کم نخورد

از جگر خونِ ناب می آید — لختِ دل در رکاب می آید
صبح شد از شراب حرف زنید — ماه رفت آفتاب می آید
گریه جائی که من کنم انجا — کار آتش ز آب می آید
می شود خون سوالم از حسرت — بر لبش تا جواب می آید
این زمان خلد و کوثر از شیخی — که به بزمِ شراب می آید
مرگ می آیدم بسر شبِ هجر — به نشاطی که خواب می آید
سخن اشک بر لبِ خشکم — به عجب آب و تاب می آید
می روم کانچه کرده ام گنهٔ است — شرمم از شیخ و شاب می آید
عقدهٔ باز نمیشود که بپرس — در نظر چون حباب می آید

تفقته بهر چه می روی زخویش
صبر کن کاضطراب می آید

سوی چشمِ پرآب می آید — خنده بر وضعِ خواب می آید
از من آن اضطراب می آید — کینه اندر حساب می آید
رتبهٔ خاکساریست بلند — کز درِ بوتراب می آید
دل کرا سوختنین می آشامان — از که بوی کباب می آید
شیب می افکند می کز پای — یادِ عهدِ شباب می آید

از چمن بوی آفتاب می آید
سرو و گل در رکاب می آید

در دل را اگر شکست کسی
مژدهٔ فتح باب می آید

میروی از دل و نمیدانی
چه بجانِ خراب می آید

پای او را دگر که بست حنا
خون ز چشمِ رکاب می آید

آنچه آمد نه از فلک زنهار
از تو عالیجناب می آید

ما گدازیم و گوید آن گل تر
تا چه بوی گلاب می آید

نامه‌ای دل نوشته‌ام به اجل
مرو از جا جواب می آید

دردها از تو داغ ها از من
تفته روزِ حساب می آید

قاصدِ اضطراب می آید
تا چه از وی جواب می آید

ماه من بی نقاب می آید
رحم بر آفتاب می آید

عیدِ عالیجناب می آید
ماهِ نو در رکاب می آید

از خیالت چو میرود سخنی
گریه بر بختِ خواب می آید

یافتن می‌تراود از جستن
کامجو کامیاب می آید

تا کجا ها سپاسِ این احسان
ظلم از و بحجاب می آید

نیست بی آمد و شدِ این باغ
گل اگر شد گلاب می آید

مژدهٔ روشنی بچشمِ قدح
کز شبِ ماهتاب می آید

بعد ازین بیت را چه شکوهٔ مرگ
دیر رفت و شتاب می آید

دل میبرد از سرود می رقصد — جان تن از شراب می آید

لطفیؔ از بحر رحمتش تا گلو اندر آب می آید

برنعش پاکی آمد و اعجاز ها چه کرد — آنرا که خوانده اند مسیحا بما چه کرد

در کشوری که بود ملب جان مدعا — الگه نشد اثر که دل ما دعا چه کرد

بیگانه تیغ طعنه کشد گر بمن روا است — تیرم نزد بدل نگهه آشنا چه کرد

آید علاج تنگی دل از که جز لبت — ای خوش سخن لغنچه ندیدی صبا چه کرد

ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان — از بهدی که حق سفارش ادا چه کرد

داد از چنین حرام که هنگام داوری — داور زجای حسبت که محشر بپا چه کرد

من بودم و کسی و محلی و رقیبی — لیکن مپرس اینکه دران هم حیا چه کرد

گر زلف بر فشاند بخط شانه در کشید — دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد

ما را کدام روز تو خوش دیده بگو — طعنش مزن رقیب که غیر از جفا چه کرد

باید قدح زدن چو براهد ارشکست — این فصل گل مپرس که با تو بها چه کرد

نی داد خواست از حق و نی شکوه راند از
فریاد و هاز لطفیؔ که روز جزا چه کرد

دیدی به آشنا نگهه آشنا چه کرد — حاجت چه داشتم من و حاجت روا چه کرد

مردم دمی که نام مسیحا گرفت و — من درد ها چه داشتم و او دوا چه کرد

ای وای بیکسی که بهنگام کشتنم — با وی کسی نگفت که مسکین جفا چه کرد

گو باشش زندگی بفراق از بلا بتر — ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد

برگشته بود آنمژه سرکش از تو هم — بگذر ز من بپرس ز خود نیز تا چه کرد

تا ماند جان نماند غم او جدا ز جان — حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد

کافی اشاره ایست اگر عقل تو بجاست — ساقی بیا ببین که بمن این عنا چه کرد

پیشم تو آمدی و دل این گفت و جان شنید — بیچاره جان نداشت بجانان فدا چه کرد

ای غافل از مآل بکردار خود نگر — گردون چه کرد و هر چه کرد و قضا چه کرد

نبخشود اگر بعاشقت اکنون عجب مدار — بیچاره جز دعای اجل عمر ما چه کرد

کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم

کان بیوفا بکشته چه کرد و بما چه کرد

خود هم نگه کنید که چشم شما چه کرد — بر روی میکشان در میخانه وا چه کرد

با بلبلان نماندم از ارض تا سما — جادو فریب نرگس سحر آزما چه کرد

رفت و بنیمه ره کف خاک مرا گذاشت — دیگر باد ادای پیام صبا چه کرد

من گریه میکنم بدل و دل فغان بمن — بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد

رفت آنچه رفت از جهت تا شکوه را — کرد آنچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد

چشمی که در گرفتن جان عهد ما چه بست — زلفی که در شکستن دل عهدها چه کرد

رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد — رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد

تنها نه دهر بخت من آخر غم چه خورد
تنها نه دوست عمر من آخر وفا چه کرد

خاکم بسر که مردم و کامم روا نشد
بر خاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد

بگذر ازین که در طه کدام و کناره چیست
بنگر خدا چه میکند و ناخدا چه کرد

گر تیغ زد بفرق هوس سر فراز نیست
ور تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد

اکنون که مرد لقفته چه پرسی راز او
حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

آه بی دستگاه تا چه کند
ناله چون نیست آه تا چه کند

رحمت حق بحال باده کشان
خاست ابر سیاه تا چه کند

کاروان خودی گذشت اکنون
بیخودی خضر راه تا چه کند

وعده یکدمش قیامت کرد
مدت سال و ماه تا چه کند

میکشی لذتی دگر دارد
لذت این گناه تا چه کند

برق هر دم عیان نمی باشد
گرمی گاه گاه تا چه کند

کشت ما را او کشتن ما را
هست داور گواه تا چه کند

دادخواهی قیامتی خواهد
ناله دادخواه تا چه کند

لقفته کرد آنچه کرد چرخ کنون
میکشم تیر آه تا چه کند

با گدا لطف شاه تا چه کند
من و حال تباه تا چه کند

ناله دادخواه تا چه کند
گر برگشت [illegible] تا چه کند

ایکه گوئی خدا چها کرد است
نامہ دارم سیاہ تا چہ کند

ما نکردیم در گناہ کمی
عفوِ او با گناہ تا چہ کند

تنگ کرد آن قبا چو عرصہ من
گفت ناز این کلاہ تا چہ کند

در کف آن آفتاب نیزہ گرفت
ماہِ انجم سپاہ تا چہ کند

آنقدر ہا غم انیقدر ہا من
کوہ نالید کاہ تا چہ کند

سوسن خامشت زبانہا بست
نرگس کمنگاہ تا چہ کند

او رخ افروخت من توانم سوخت
گل قدح زد گیاہ تا چہ کند

تفتہ چون گفت رفت نور از چشم
گفتم آن خاکِ راہ تا چہ کند

حسنِ امیدگاہ تا چہ کند
عشقِ حرمان پناہ تا چہ کند

زرد رویست مہر تا چہ شد پیش
داغدار است ماہ تا چہ کند

عشق از ارض تا سما طی کرد
عقلِ گم کردہ راہ تا چہ کند

قلتِ حرص و آز را نازم
کثرتِ مال و جاہ تا چہ کند

صبرِ کلفت فزا بلا کم کرد
طاقتِ عمر کاہ تا چہ کند

گریۂ ہای ہای ما چہ خوش است
خندۂ قاہ قاہ تا چہ کند

مژۂ تیز دست خونم ریخت
نگہِ عذر خواہ تا چہ کند

گریۂ صبحگاہ طوفان کرد
نالۂ شامگاہ تا چہ کند

همه گویند او کند رحمی
تفته و اشتباه تا چه کنید

گر نبود او بدل دل پر داغ من مباد
یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد

برقی که سوزد آرزوی لطف او مرا
در خرمن امید کس آتش فگن مباد

خون ریختیم ز دیده چو مطرب شب این سرود
ساقی و باده تا نبود انجمن مباد

رفتم من از جهان بصد آزار و گفت دل
آرام در وطن چو نباشد وطن مباد

در خواریم بسکه من و دل بهم شریک
گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد

آن جهد و این مآل زهی تو زهی نصیب
کس نامراد تر ز تو ای کوهکن مباد

دیدیم عالمی که دوی را محل نداشت
کس را دگر چو ما سفر از خویشتن مباد

تا ذوق شعر در تو نباشد چه کار شعر
تا رغبت سخن تو نبود سخن مباد

دنیا برای آنکه نداند فریب او
مردی چو تفته والهٔ این پیرزن مباد

آگه کسی ز شیوهٔ آن مکر و فن مباد
در با دخنده زن بمن و عقل من مباد

رفتم قفای دل دگر از دل زنم چه حرف
جز این که رهنمای کسی راهزن مباد

پای تو در حنا و گل و لاله منتظر
بر گردن حنای تو خون چمن مباد

تا سوز دل نباشدم از دل چه فایده
تا شمع انجمن نبود انجمن مباد

آزاده که خنده بر زنجیر من زند
یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد

صح
دنیا ز قفا شتر دل اسباب سن مباد
چون سحر و صبح و جو شام بانجمن مباد

کفرم اگر ز دیر بر آیم تبر ز دین
نامم اگر بکعبه روم برهمن مباد

عشقش هنوز تیشه بدستم نداده بود
زین پس بهیچ جا سخن از کوهکن مباد

حدی ندارد آنچه ز زلفش بدل گذشت
دلدار من ملول ز طول سخن مباد

خوش داشت مطلب آنکه شب انگبین بجان شود
جسمی چنان لطیف ته پیرهن مباد

گر گفته کافر است بتحقیق و دوزخی
ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد

مشتاق طوف میکده کس همچو من مباد
رفتم ازین سپس خبر از خویشتن مباد

در چین زلف یار مقام ختن مباد
دلرا دگر ز رشک جلای وطن مباد

نی دل هنوز خاک شد و نی بباد رفت
گفت آنچه باد کو شنود سوختن مباد

من کوه غم طلب کنم و تیشه خویش بین
گوید چنان که جز بسر کوهکن مباد

ای روز نیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم
این تازگی که جور تو دارد کهن مباد

گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر
گفت این سخن که هست فزون از دهن مباد

ای صد هزار راز نهان اندرین سخن
گر گل سخن توئی نگهت کم سخن مباد

دانی که کیست قافله سالار عاشقان
تا نشکند دلم ثمره ات صف شکن مباد

شیرین ز شکر دگری کام کی شود
این حرف تلخ گوش زد کوهکن مباد

آخر دماغ نازک او رنگ شکوه ریخت
یا رب که بوی در گل و گل در چمن مباد

کوی تو کعبه ایست که خونها شود درو
دل را طواف کوی تو بیجان شدن مباد

هر لحظه ز تو لاف وفا و ز من ادعا
خجلت تراز نفقهٔ خونین کفن مباد

عیش دنیا نهایتی دارد	غم عقبی قیامتی دارد
بگمان تو مدتی دارد	از حیات آنکه ساعتی دارد
در حضور دل من از امید	ناامیدی وکالتی دارد
غور کن غور چون ازو خجلم	من که عهدم متانتی دارد
خاک ره شو ولیک خاک رهش	خواری آن به که عزتی دارد
لب بجنبان سلام یا دشنام	کاین دعاگوی حاجتی دارد
نغمهٔ غمزدای ورنه	ناصحی هم نصیحتی دارد
خاک بر فرق مرد غیرتخواه	خواستن ها مذلتی دارد
گو بد از غیر نفرتست مرا	این تنافر غرابتی دارد

نفقه را وقت شرع باید خواند
شرحش این بس که حسرتی دارد

گل اگر گوش رغبتی دارد	باغ رنگین حکایتی دارد
دل که آئینه وحشتی دارد	یا خدا با که صحبتی دارد
باری از لولیان تو آن پرسید	شیخ گویند عادتی دارد
گو منه بر جراحتم مرهم	مرهم اینجا جراحتی دارد

تمت

در لب لعلش نصیحتی دارد
چشم بیمار او شفاعتی دارد

دل بهر جا که بیر و دارست | زخم دارد علامتی دارد

عاشق این گفت و جان بخشیم تو داد | ناتوان تو قوتی دارد

ای سزاوار کینهای تو من | با من این مهر ندرتی دارد

مرگ با من چه میتواند کرد | لب لعلت مروتی دارد

چه قدر خصم سینه صافیهاست | هر که با من عداوتی دارد

میتوان ساغری بهی برداشت | چشم مستش شرارتی دارد

من بخورشید میخورم سوگند | تو چه گردِ تو رسه نقصی دارد

تفته زان می که در بهار نخورد
تا قیامت ندامتی دارد

دل دیوانه حالتی دارد | از من و تو فراغتی دارد

جلوه انداز قامتی دارد | بی تکلف قیامتی دارد

از خجالت نمردنم عجب است | زیستن ها خجالتی دارد

نیست کس منبسط بدهر الا | آنکه با کلفت الفتی دارد

دو جهان بلکه بیش از آن چه بود | که فقیر تو همتی دارد

هر قدر ها که خوار گردد دل | بعزیزی که عزتی دارد

ذوق آئینه اش ملالم کرد | تا چه با خود عداوتی دارد

پیش عاشق ز بلهوس چه سخن | خنجری ده که غیرتی دارد

گویم ار من لبم بهم چسپید | سخن من حلاوتی دارد

من نگویم که شاعرم اما | قادر است آنکه قدرتی دارد

تن طلسم و شکستنش ناگاه | به حکیمی که حکمتی دارد

نتوان سیر شد ز نعمت دوست | خوردن زخم لذتی دارد

گفته غیر از تو شکر بسیاریست
هر یکی استطاعتی دارد

بنده ناکرده طاعتی دارد | نه حدیثی نه آیتی دارد

دل نه نازی نه نعمتی دارد | تنها که حسرتی دارد

من چه دارم که گوشه رنجی | رنجی آنرا که راحتی دارد

دوستان من بچشم خود دیدم | انتظارش قیامتی دارد

دم نظاره ات نباشد دل | دیده با خود رقابتی دارد

تیغ بشکسته را بدو منمای | کشته تو ندامتی دارد

نرگسش تا چه ناتوان افتاد | مژه اش تا چه قوتی دارد

گرچه احسان حق فراوان است | لطف ساقی لطافتی دارد

من نه شانی نه شوکتی دارم | دل نه قدری نه قیمتی دارد

عشق اگر خام دوزخ ام شایست | در مجازی حقیقتی دارد

گفته دیدم تمام دیوانت

سادگی نیز صنعتی دارد

گرچه جورش بدایتی دارد — در بدایت نهایتی دارد

لب او لی سخن مسیحائیست — وین سخن هم کنایتی دارد

کارم افتاد با کسی که ازو — شکر گفتن شکایتی دارد

سادگیهای دل توان دیدن — گر تو چشم عنایتی دارد

خنجر از تیغ چون نسازد خون — چشم از ابرو حمایتی دارد

من میخوار و خلد گر کوثر — راوی مے روایتی دارد

گفتمش صد حکایت از غم لیک — نشنیدن حکایتی دارد

گو بکش سوی خانقاهم شیخ — پیر راهم هدایتی دارد

چقدر ها تو برتری از چرخ — جور او نیز غایتے دارد

یکدو قلزم نمیم بود کافی — کانچه دادم کفایتی دارد

گفته حرفی بگو دگر زان نیر — در دل من سرایتی دارد

سخن کنید بمن وین ستم بمن مکنید — نگهه بجانب دشمن دم سخن مکنید

نبشته اند که برتر ز مرگ خواستن است — اگرچه زیست بود قصد خواستن مکنید

چه کرد شیخ که گویند باهم اهل حرم — گناه اینهمه نسبت ببرهمن مکنید

ستم چه خوش بود ای سالکان راه وفا — دران دیار که نبود ستم وطن مکنید

[illegible]

ز دشت گردی من قیس نجد را بگذشت / خبر ز جانکنی من بگو مکن مکنید

من و تصور مرگ ای امیدهای جهان / شوید رخصت و در خلوت انجمن مکنید

غرض ز سیر حلب ای بتان همان که عیانست / بستم بپرده خدا را انجمن نشین مکنید

بحشر آنچه شود دانم عمل امّا / امید را خبر اصلا ز بیم من مکنید

دمی که چادر مهتاب آورید افلاک
فغان ز نقشه که گوید مرا کفن مکنید

دگر ز هوش و خرد ناصحان سخن مکنید / دگر کنید برای خدا همین مکنید

چه دیده اید و چه بیند از و ستم دیگر / بلاست آینه خصمی بخویشتن مکنید

بحجر عدم که رسیدم من غریب آنجا / دگر کدام وطن گم ره وطن مکنید

یکی همیشه رود و دیگری همی آید / به بیستون چو منم یاد کوهکن مکنید

حرم چه بردارین دیر از آن چه خواهد یافت / سخن ز شیخ و حکایت ز برهمن مکنید

زندقی است طریق شما مرا معلوم / تملّقی بمن اکنون ز مکر و فن مکنید

سبک شدن ز گرانی دلیل رهروی است / روید راه و تجبر یاد راهزن مکنید

جهانیان همه یکبار سعدم گردند / به تنگنای جهان فکر آن دهن مکنید

بجان نقشه که در رفتنش تأمّل نیست
بناز خود که توقف در آمدن مکنید

اگر نبشته ام آزرده اش ز من مکنید / اشاره ایست که جان را جدا ز تن مکنید

بغیر آتش شوق بهش که سوخته است — بجز قدح دگر از خاک برهمن مکنید

هر آنچه میرسد از خویش میرسد شما — شکایت از فلک و شکوه از زمن مکنید

ز نرم شانگی او دگر که آگاه است — به پیش هیچ منی ذکر کوهکن مکنید

نسیم مشک فشان است و لاله جام بکف — ز باده منع من این لحظه در چمن مکنید

نگه کنید ز قهر و وفا نهیدش نام — اگر وفاست همین خیر بجستن مکنید

تمیز شرط بود من کجا و غیر کجا — همای را مگس و باز را زغن مکنید

ز بوی او همه بیخود شد و بخاک فتاد — بس ای شمال و صبا ظلم بر سمن مکنید

ز تن بر آمده جانم قفای من مدوید — ز خود رمیده شکارم سراغ من مکنید

بذوق لقمه که دارد ز خود شدن لطفی — اگر شدید ز خود قصد آمدن مکنید

زیاده ریختن ای اهل دین سخن مکنید — دراز گشت سخن خون انجمن مکنید

فنا پسند کجا تن دهد به آرایش — کفن بدوش کسم فکر پیرهن مکنید

ز رشک هم سخن آندم که رانده دیده و دل — بخنده گفت که تعریف خویشتن مکنید

که بود کان نگهش از یک ادا نکشت اورا — که گفت کان مژه را نام صف شکن مکنید

اگر کشم ز حرم پای طعنه ام مزنید — وگر روم سوی بتخانه منع من مکنید

منم طریق وفا جز بمن قدم منهید — دل است منزل حق جز بدل وطن مکنید

از وست درد دماغ کم و فزون منیزید — ز دوست داغ تمیز نو و کهن مکنید

جز اینچه حرف که مردی خوش است اگر شنوید
جز اینچه پند که دنیا زن است زن بکنید

به لطف آن صنم جور پیشه دل منهید
ز مهر آن بت نامهربان سخن بکنید

دل است کشتهٔ حسرت لحد مسازیدش
منم شهید تمنا مرا کفن بکنید

ز خویش بیخبرم پیش شیشم مفرمائید
بعالم دگرم جستجوی من بکنید

برگ نقشه که جز حرف بیکسی مزنید
بجان شمع که جز فکر سوختن بکنید

ساقی ما گر نه اینجا میرسد
سر گرانی ها بمینا میرسد

صبر شد آوارهٔ گفت اضطراب
وای ما گر وی بجا وا میرسد

هست مرگم آنکه گوید میرسم
بر لبم جان میرسد تا میرسد

کی ترا بینم است از قتل کسی
کی بگوشم از تو حاشا میرسد

دل که خون شد لاله ها خواهد نمود
خوش بهار دیدهٔ ما میرسد

قاتل ما و محابا روز حشر
تیغ بر کف بی محابا میرسد

مصلحت نبود که گویم هیچ از آن
من که از غیبم نداها میرسد

ناتوان هر چند بیمارت بسی است
دردم از دنیا بعقبی میرسد

دل کشیدش جانب آئینه باز
نقشه هنگام تماشا میرسد

شاد باش ای دل بلاها میرسد
از بلاها مژده با ما میرسد

[illegible]

از رسیدن نارسیدن میچکد
نارسائی‌ها باینجا میرسد

تا کجا پرشش رسا افتاده است
تا چه‌ها در خاطر ما میرسد

میرساند وحشت آخر مرا
ما باو مجنون بلیلا میرسد

چشم شستش تا چه دارد در بغل
زو دماغ پیر و برنا میرسد

نسبت عشق اهل بیان هشیار شو
کار سر کن کار فرما میرسد

حسن او افزود با ما گفت شک
با که پیغام تماشا میرسد

گفتم ابروی تو کار دل تباخت
گفت چشم من بایما میرسد

وعده اش القصه پایانی کجاست
روزها رفت است و شبها میرسد

آنکه بر فریاد دل ما میرسد
گر کنم باو تمنا میرسد

برگریبان چاکی خویشم چه کار
هرچه هست از من بصحرا میرسد

زندگانی گو عزائی خویش گیر
مرگ اینک بر سر ما میرسد

خواه صبحی خواه شامی دل بمان
گاه آنجا گاه اینجا میرسد

حرز جان بی‌نشانی میشود
شهرتی کز ما بعنقا میرسد

سنگ خارا لغایت گر رسید
شیشهٔ ما هم بخارا میرسد

جز دعائی ما که مظلومیم نیست
آنچه تا عرش معلا میرسد

میزنم از بینوائیها قسم
وز نی کلکم نواها میرسد

گو مکن دل خون پی پاپوش
تفته این منصب حنا میرسد

خوش شکست بر دل ما میرسد — وز شکست دل صدا ما میرسد

در چه فکری و درس ای شیخ آئین — چون پی ہم موج دریا میرسد

تا چه سازم بیدلم وز بھر دل — ہر دم از وی تقاضا میرسد

کس بصبر ما کجا خواہد رسید — خود نسب او را بعنقا میرسد

شوق بنگر میبرد از جا مرا — قاصد ہر کس ز ہر جا میرسد

ما ندانیم ار تو میدانی بگوی — نالۂ ما تا کجا ہا میرسد

دل درون سینه بود انجا که رفت — خون تو کردی بر تو دعوا میرسد

میرسد آثار ہم دنبال او — ہر که از عقبی بدنیا میرسد

گر بدادم میرسی امروز رس — ورنه میدانی که فردا میرسد

تفته خاموشست و میگوید ایا
کار خاموشی بغوغا میرسد

می درچنین محل دگر ایجان که میخورد — دانم توی فریب عدو آن که میخورد

آن لب بهان که دانی و بار دارد چه زہر — بنگر که زہر در شکرستان که میخورد

دیدی که رم خورند غزالان ز آدمی — اینجا نگر که رم ز غزالان که میخورد

من گرد دل بگردم و دل گرد من دگر — تیغ اداء و ناوک مژگان که میخورد

بوسم لبی که خندد و پرسد ز من بناز
باج یمن خراج بدخشان که میخورد

جان کو که لرزم از پی آن یعنی ای اجل
کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد

ما را نمیکشی و ندانی که هر زمان
طعن عدو و چو خنجر بران که میخورد

ما خود ز التفات نهان تو ایم سیر
از غمزهٔ تو زخم نمایان که میخورد

جائی که بشکنند درانی طلسم جسم
انجا دریغ بر تلف جان که میخورد

تیر ترا نهال تمنا که خوانده بود
خرما صفت ز دست تو پیکان که میخورد

میری درین امید عبث لقمه رو میر
بر مردن تو حیف ازینان که میخورد

پرسم نه این که می بگلستان که میخورد
خون شقایق و گل و ریحان که میخورد

چشمت بپشت دست که سکین بر فکند
غیر از دلم شکست بدینسان که میخورد

شبنم بسی ست در نظر ما و گل بسی
اینجا قسم بپاکی دامان که میخورد

لخت دل است و خون جگر غیر ازین دگر
برخوان دهر نعمت الوان که میخورد

دانم بساغر انچه نماندست امید هی
دیگر دغا ز دست تو جانان که میخورد

خود غور کن کراست بغم امید بیش بیا
از من مپرس بازی دوران که میخورد

یکره بیا بساحل غمخواری و ببین
در بحر یاس لطمهٔ حرمان که میخورد

بین سینهٔ فلک همه غربال و این مپرس
نیشی بدل ازان صف مژگان که میخورد

حیرت رساست اتش از اب که نچکید
دل شد کباب می بحریفان که میخورد

غیر از بلند پایه بخواری که میفتد
دل در پی تو رفت پی دل که میرود

جز ماه مصر سیلی اخوان که میخورد
جان را غم تو خورد غم جان که میخورد

بستان شکفت و نغمه گر فتار و غنچان
زین بیخبر که حسرت بستان که میخورد

اگر حسرت من تیر بر ندارد
نهال تمنا ثمر بر ندارد

اگر نقش پا نیستم کیستم من
مرا کس ازین رهگذر بر ندارد

چه گویم چه برداشتم از تو گردون
کسی صد چنان انقدر بر ندارد

نیاید جگر سوزی من ز داغی
که اندازهٔ هر جگر بر ندارد

دلی گشش توانا تو خواندی ز رفتی
قدم از رهٔ تو دگر بر ندارد

تو ای ابر شکر کشیدی چه سازد
شکست از تو توبه اگر بر ندارد

مگویید کان تشنه از آب افتاد
چه زحمت که دل زین خبر بر ندارد

رود از درت عاشق آبادان نشان
که گر پای برداشت سر بر ندارد

ز من بس پید اندازهٔ رحمت دل
کسی رنج زین بیشتر بر ندارد

چه خضر و چه عمرش و گر آشنها
مگو قصه جز مختصر بر ندارد

گهی از خواب اثر غمزه سر بر ندارد
که فصاد نیش نشتر بر ندارد

دل از غیرت تیر اگر بر ندارد
نشاطی ز زحمت جگر بر ندارد

غزل — [illegible] اگر حسرت من [illegible] بر ندارد

بگو تدعا را دعا ها که ای دل
دعای تو بار اثر بر ندارد

عبث گو میفت اندرین جستجوها
که زلف تو پی از کمر بر ندارد

زر و زور با هم بود خویش لیکن
خوش آن زورمندی که زر بر ندارد

لب خشک تر کردن از لطف سهم است
گر این سهم را چشم تر بر ندارد

سخنها که زاد است طبع من آنرا
چرا دایه کام از شکر بر ندارد

بپرسد لبت را چه کین ها بگویم
مراد این که افغان دگر بر ندارد

مریض تو و حسرتی لذت افزا
جز این توشه وقت سفر بر ندارد

بداغ دل اوست مشتاق دوزخ
چرا گفته قفلی ز در بر ندارد

طرب هرگز از خواب سر بر ندارد
اگر نغمه مطرب پسر بر ندارد

دل من چه بردارد از زخم تو حظ
که بردارد و آنقدر بر ندارد

جهان سخن را خدا یکست جز من
خدا زین جهانم اگر بر ندارد

بچشم جهان فرد باطل بود آب
اگر نسخه زین چشم تر بر ندارد

سخن از لب آلفته گر زیبا برد
نقاب از رخ آن عشوه گر بر ندارد

چه راهی که هست از عدم در نظرها
چه شوخی که دست از کمر بر ندارد

برآرد ز جا و دگر در نیاید
در آرد ز پا و دگر بر ندارد

پیام دلم گوش کس بر نتابد
الم نامه ام نامه بر بر ندارد

دلم اینچنین و انچنین کس نداند
غمت آنقدر و انقدر بر ندارد

چه باشد ترا آنکه عاشق نباشد
چه دارد ترا آنکه در بر ندارد

ز قد تو شمشاد دل برنگیرد
ز چشم تو نرگس نظر بر ندارد

ز فرمان تو گفته سر بر نتابد
تو گر تیغ گیری سپر بر ندارد

گر دوست بمار رسیده باشد
دشمن بوفا رسیده باشد

دریاب که دل ز خویشتن رفت
وین هم که کجا رسیده باشد

از چشمه سعادتی که داریم
در گوش شما رسیده باشد

گر رنج رسد ز خویش دان
انهم ز خدا رسیده باشد

دل شوق عدم ز حد فزون یافت
بی راه نما رسیده باشد

گفت انکه رسم بعرصه حشر
خبریست بپا رسیده باشد

پیغام وفا رسیده از دوست
هنگام جفا رسیده باشد

من مرده و ذوق میرسد از دل
این مرده کرا رسیده باشد

خلد آمده بود تنگ از خویش
در کوی شما رسیده باشد

دشنام ترا دگر عوض چیست
از بنده دعا رسیده باشد

گویند بلا نماند در دهر
بر گفته چها رسیده باشد

صح
هر جا که جفا رسیده باشد
افسانه وفا رسیده باشد

دردی که بما رسیده باشد — از دست دوا رسیده باشد

ناگفته ثنا اجل خوش از ماست — ناکرده دعا رسیده باشد

گل گوش بسوی غنچه ات داشت — از غیب ندا رسیده باشد

مالید کف او بهم گم از حیف — آفت به حنا رسیده باشد

گوید چه بلاست بیم روزی — بر کنه جزا رسیده باشد

بیزار ز نالهای خویشم — کازار ترا رسیده باشد

در سینه دلی که بود محبوس — گردیم رها رسیده باشد

تو بر سر ما کجا رسیدی — جان بر لب ما رسیده باشد

از خویش بکید و سالکین رفت — بدست کجا رسیده باشد

از کفر بدین رسید تفته
از بت بخدا رسیده باشد

تا عیسی ما رسیده باشد — فرمان قضا رسیده باشد

جائی که بلا رسیده باشد — دل هم ز قفا رسیده باشد

داری چه بجا گشتنم شک — پیش تو صبا رسیده باشد

از نغمه پر است سر بسر نجد — آواز درا رسیده باشد

بی باده دماغ باده خواران — زین ابر و هوا رسیده باشد

دل بی ادب است چشم زخمی — پیکان ترا رسیده باشد

گریافته باشم از اجل کام / تحسین بشمار رسیده باشد

عنقا شده باشد از نشانم / نامم همه جا رسیده باشد

اشک است روان شنیده باشی / آهست رسا رسیده باشد

ذوقیست که من نمرده باشم / و آنمه بعنبر ارسیده باشد

عمریست که رفته است از خویش
تا گفته کجا رسیده باشد

گفتم چه شد چرا بدرت اشک من چکید / گفتا دل تو خون شد و در خون شدن چکید

از تیغ رشک کشته نباتات سم شوند / دیدی لبوی لاله خون از سمن چکید

آمد کدام شمع که بهر نظاره اش / بالید شوق و انجمن از انجمن چکید

تا نیست مستمع تکلم چه را شود / گوشش توپهن گشت و سخن از سخن چکید

شکر خدا که شیخ بظرف و نگرفت / آن باده که از قدح برهمن چکید

نظاره را ز خون دلم گل در آستین / خونش مگو بگو که ز چشم چمن چکید

شادی هزار قدر که فزون غم فزون از آن / یکمن ز دم می از مژه من دو من چکید

وقت نظاره ام چو وی از شرم سرخ نهفت / خونابه از نگه چو عرق از بدن چکید

ای ابر رحمت آن چه زمان بود کز ادا / گفتی تو حرف رفتن و زود آمدن چکید

رو گفته شکر کن که بکانز کلک صنع
میخواستم که نقطه چکد آن دهن چکید

[illegible]

تا از لبش چه حرف دم می‌زدن چکید
کز سینه دل بدر زد و جان از بدن چکید

باران فتنه نو بنو از روی من چکید
دیگر کدام لطف ز چرخ کهن چکید

بوی وفا نه یکسر سودا نشست زینهار
آن کز خطش خطا و ز زلفش ختن چکید

آهی که رفت از دل محنت‌کشم بچرخ
ابری شد و از همه جا کو بکن چکید

دشنام و هرچه تلختر از وی نبود هیچ
دیگر کدام شهد و شکر زان دهن چکید

رازی که داشتم پس مرگ آشکار گشت
خونی که خورده بود دلم از کفن چکید

دریاب کز زبان تو سر زد کدام حرف
یا دار کز لب تو کدامین سخن چکید

بشنو غمی که گشت ز آوارگی نصیب
بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکید

شد چیره تم دو چار و نم از دیده رخت بست
گشت آن نگاه برق و ز دل سوختن چکید

من بوده‌ام بکثرت و وحدت بهانه‌ایست
زاهد گزید خلوت و زو انجمن چکید

دل کو که رغبت حرکت از سکون عبث است
همره کجا که شوق سفر از وطن چکید

از جان گذشت ناوک جانان ز تن گذشت
وز دل چکید خون و دل از چشم من چکید

شد از رهی روان که درو ناز و عشوه رست
زد حرفی بمن که ازو مکر و فن چکید

شعری که گفت تفته بسوز اندرین زمین
شبنم شد و ز روی گل و نسترن چکید

جان درد چنانکه داشت دارد
هرچند بیان ندارد امّا

دل رشک بجان که داشت دارد
خنجر بمیان که داشت دارد

من بر سر او چو شمع سوزان | از خواب گران که داشت دارد
امید برآمد از که دل را | نومیدی ازان که داشت دارد
در کشور سبز بختی آن خط | اقبال جوان که داشت دارد
دیگر سر من که دارد الوای | آن نوک سنان که داشت دارد
من از تو نهان چه دارم این دل | درد از تو نهان که داشت دارد
بشناس و مکن دگر دلم داغ | از داغ نشان که داشت دارد

کی گفته زوین خویش برگشت
روی به بتان که داشت دارد

چشم سر آن که داشت دارد | خونابه روان که داشت دارد
گر فی المثل او شود مسیحا | این مرده گمان که داشت دارد
دل شد ز غمت ولی گرامی | این دل شده جان که داشت دارد
عشق است و بیان حسن یعنی | آن حسن بیان که داشت دارد
از بتکده میگشت کجا رفت | در خلد مکان که داشت دارد
لوح فلک ار چه می نه بینی | دل مشق فغان که داشت دارد
بیمار ترا چه داد اجل کام | تسکین گله زان که داشت دارد
ناگفتنم از دهان او حرف | رازی به میان که داشت دارد

درد دل گفته چند پری

بیدرد چسان که داشت دارد

دل رنج نهان که داشت دارد — اندیشهٔ جان که داشت دارد
باری ز فلان که چه میتوان گفت — کاری بفلان که داشت دارد
نشنودی و نشنوی ولی دل — حرفی بزبان که داشت دارد
از چشم میفکن این نگه را — قصد دو جهان که داشت دارد
یکره نگر انتظار نرگس — چشم نگران که داشت دارد
آن مهر عیان کجا که بودش — وان کین نهان که داشت دارد
تیغی بمیان که بست بندد — تیری بکمان که داشت دارد
رو جانب من که بود هستش — دل با دگران که داشت دارد
خون دلم اگر بریخت ریزد — خصمی بمن آن که داشت دارد

با قصهٔ جنون که بود بایست
وین دل خفقان که داشت دارد

منکر گریه ام خراب افتد — زود بینی که در خلاب افتد
حاجت ما به بخت و خواب چه — حاجت بخت ما بخواب افتد
چشم ساقی در آب لب خویش — چون حبابی که در شراب افتد
وعده یار بسکه نامم داد — عمر یا رب گران رکاب افتد
منعم و باد نخوت اندر سر — نظرش کاش بر حباب افتد

بانگاهش اگر زند چشمک
برق در معرض عتاب افتد

افتد از ذره در غم دهنش
در غم ذره آفتاب افتد

سختی رانم از برشته دلی
گر کف مست من کباب افتد

ای امید از من از دگرش
آن سوالی که بیجواب افتد

چون بهستی در آفتاب افتم
بر سرم سایهٔ سحاب افتد

حیف گر گویدان بهشتی رو
دوزخ از نقشه در عذاب افتد

تیغ تو گر چنین خوشاب افتد
سر شوریده کامیاب افتد

تا چه بیدار بخت آن سر بداست
که بمیخانه مست خواب افتد

گر تو یکدم گرانرکاب افتی
سر بپای تو چون کاب افتد

شمس ماه آسمان چو درا
بر زمین ورنه آفتاب افتد

گر بجوشد دمی بحر فنا
شور در خانهٔ حباب افتد

هوس آدمی بعمر روان
همچو موجی که بر سراب افتد

حاصل حیرم چه می پرسی
گل تصویر بی گلاب افتد

خاک بر فرق آتش شوقم
تا کجا تیغ او ز آب افتد

چه بگویم ز زلف یار سخن
سخن اینجا به پیچ و تاب افتد

ایکه دانی فتاده این فن را
کاش طبع تو نکته یاب افتد

مست هنگامی بیا بپسند — که ز بام تو ماهتاب افتد

دیدت لقمه ساقیم خبری
که ز چشم تو خون ناب افتد

از شراب آنکه بیحجاب افتد — نه فتد این که بی شراب افتد
گر بپای خم شراب افتی — جرم طاعت خطا صواب افتد
شوق رندان نظاره مست افتاد — یارب از روی می نقاب افتد
حال تر دامنان خویش مپرس — آتشش از شرم اندر آب افتد
مزرع خاک ریختم خواهد — گر بکف دامن سحاب افتد
مستوان دید روزگار مرا — گر نگاهی در انقلاب افتد
بحباب از تو افتدم مشکل — به تو مشکل دم حساب افتد
خرمن برق خرمن شتاب کسوخت — برق در خرمن شتاب افتد
خواهد اندر سواد کشش مبین — خاک در چشم آفتاب افتد
گر سکون بر سکون من تازد — اضطراب اندر اضطراب افتد
گفتی از شیب غافل افتادی — غیر از این با چه در شباب افتد

دگر از شعر تو چه باید گفت
لقمه گوهر ز آب و تاب افتد

شوخی که گفته اند بسر زود میرسد — گر دیر میرسد چه قدر زود میرسد

مردم کنون چه شکوه و شکر از رسیدنی
گر دیر صبر آمد و گر زود می‌رسد

غافل مشو که دیر نماند است القدر
محمل طلب که وقت سفر زود می‌رسد

تنها نه تیر دوست بفریاد دل رسید
هم دشنه اش بداد جگر زود می‌رسد

ما و دعای بازوی دستش به بیکسی
این تیر بر نشانه مگر زود می‌رسد

ای مرغ نامه بر تو کجا زود میپری
آتش ببال و شعله به پر زود می‌رسد

من گویمش که زود رس و گوید او بصبر
خنجر بسینه تیغ بسر زود می‌رسد

هان بخوی چه دیر نه بست است کش [illegible]
پیکی رسید و پیک دگر زود می‌رسد

جان دعاست آنکه بگوید دم دعا
جان بر لب و دعا باثر زود می‌رسد

غمگین مباش و حرف جان بخشش من
از مرگ گفته با تو خبر زود می‌رسد

ساقی تو زود رس که سحر زود می‌رسد
وز تو دماغ من چقدر زود می‌رسد

میرم نه چون که یار مسیحا هنر توئی
طبع رسای من به هنر زود می‌رسد

جز این که نارسیده بمنزل نمی رسد
از نامه بر دگر چه خبر زود می‌رسد

چون او سنان کشید و سر آمد بسجده اش
گفتم برین نهال ثمر زود می‌رسد

جای است ای فرشته به پیش نظر مرا
کانجا فرشته دیر و بشر زود می‌رسد

پیری دعا نمود بجای زر در دل
کامد ندا الپسر به پدر زود می‌رسد

رفت از تو بلهوس چه تو داری آرزو
صبر نرفته کی ز سفر زود می‌رسد

ای ناخدا بکشتیم این جهد تا کجا	بنشین که بر کنار خطر زود میرسد
قهرت نه چون به مهر رسد ای منت فدا	زهری که میدهی بشکر زود میرسد
یا من ز زود میری خویش آگهم بسی	یا عمر من بکینه شرر زود میرسد

آندم که گفت نغمه من از رهستیم بجان
گفتم دعای من باثر زود میرسد

ای دل پیام ازو نه اگر زود میرسد	از جا مرو اجل خبر زود میرسد
اینگونه اشک اگر رود از دیده متصل	نوبت بپارهای جگر زود میرسد
گفتی بمطلب از گهر گوش من رسی	این نکته هم بگوش گهر زود میرسد
جنگی نکرده جنگ دگر یاد میکنی	رنجی نرفته رنج دگر زود میرسد
زین می دماغ دیدهٔ تر چون بهم نزد	خون جگر بدیدهٔ تر زود میرسد
برگیر تیغ پیش تو ای عشق عیب عقل	مفکن سپر نوید ظفر زود میرسد
جان میبرد ز جسم مگر مرگ در رهست	دل میرود ز دست مگر زود میرسد
مهمان یکشبه چه برد حظ درین سرا	گویند شمع را که سحر زود میرسد
رائی بزن که وقت کف زود میرود	کاری بکن که عمر بسر زود میرسد

خوش یافت نغمه این ثمر زود در اسیر
چون دیر شد بهار ثمر زود میرسد

مرگ اسیران را رهائی میدهد	مژدهٔ مشکل کشائی میدهد

موسی اینجا خویش را گم میکند
جلوه آتش یاد از خدائی میدهد

من بجانِ تلخکامی زنده ام
پرورشم زهرِ جدائی میدهد

خامه گوید آنچه باشد در دلم
نی خبر از درد نائی میدهد

گریه عشقِ هرزه گردی میکند
ناله سر بی هوائی میدهد

عشق گوید از خرابیهای هیچ
تا کرا فرمانروائی میدهد

تو کجاش میدهی در بزم جا
غیر داد ژاژخائی میدهد

بین ادای غمزه کابروی ترا
اختیارِ کج ادائی میدهد

مصلحت میجوید از بیگانگی
گر پیام آشنائی میدهد

عکس آن فرخ لقا آئینه را
منصبِ فرخ لقائی میدهد

فصلِ گل بر توبه جان میکند
گر شکستن مومیائی میدهد

آشنائی بد بلا یادم مده
قصه برباد آشنائی میدهد

جان که هردم این فدائی میدهد
مژده هجر اجر جدائی میدهد

تیرگیهای شبِ من بدلی است
دیده ها را روشنائی میدهد

چون نمازی خدائی خود کرد
گر خودی خواهی خدائی میدهد

از دل او را همیشه آشنا
تا چه ذوقِ خودنمائی میدهد

بر وفای خود چه می نازی بناز
تا چه یاد از بیوفائی میدهد

ماجرای کفرِ چشمِ او مپرس
دادِ کافر ماجرائی میدهد

دیدها گلزارکان رشکِ بها
جلوهٔ رنگین ادائی میدهد

کیست ناکام از دِهشهای فلک
کامِ مارا نا روائی میدهد

طبع میدارم رسا اما چه سود
بخت درسِ نارسائی میدهد

از گریبان نادم از صفر انفعل
رنجها بیدست و پائی میدهد

صدقسم از زرِ رضای میخورد
صد فریب از دلربائی میدهد

گفته من قربانِ این آسکاگی
کاگهی از آشنائی میدهد

مژده از مرگ جدائی میدهد
خوش فریبم آشنائی میدهد

صدق نیست پادشائی میدهد
پادشائی در گدائی میدهد

نقش ایمانم کند از جبهه حک
دیر اخبر جبهه سائی میدهد

میرزای من هنوز آگاه نیست
تا کرا حق میرزائی میدهد

من نخواهم دیدرو آئینه را
پاسخت از بیحیائی میدهد

رو مزن ای دل بی برگی نوا
عشق برگِ بینوائی میدهد

بر سلامِ او دهم جان از کیا
از سلامم روستائی میدهد

آگهست از اضطرابِ او باز
رخصتِ صبر آزمائی میدهد

مصطفائی است گر اکبر را
جا بعرش کبریائی میدهد

میکشان گویند بخت ما چه شد — تا چه آن دست حنائی میدهد
ساقی من پارسایان را نه می — خونبهای پارسائی میدهد

قفس و جانی که تنگ آمد ازو
گر بپائی ور بپائی میدهد

رم گر از کام میتوانم کرد — کام را رام میتوانم کرد
ساقیم داد سر خط مستی — خدمت جام میتوانم کرد
تا چه آید ز رفتنم بدرست — گریه هر گام میتوانم کرد
بی تو دیگر چه میتوان کردن — بسر ایام میتوانم کرد
هرچه با نفس خود کنم زیبد — نیکیش نام میتوانم کرد
آن عداوت که با خودم باید — از عدو وام میتوانم کرد
هرچه از خود بگوش خویش خورد — نامش الهام میتوانم کرد
ذکر آغاز منفعل کندم — فکر انجام میتوانم کرد

قفس نتوان غم اسیری خورد
دانه را دام میتوانم کرد

غم ز دل وام میتوانم کرد — عیشش نام میتوانم کرد
گریه بر کام گر نگردد کسی — من ناکام میتوانم کرد
خدمت وام و حرمت نقش — هرچه با وام میتوانم کرد

[illegible]

دل ز سودا چه لاف زد گفت — پخته را خام میتوانم کرد

میروم زین در و سلاسل دار — ناله هر گام میتوانم کرد

خلوت از انجمن نمیدانم — خاص را عام میتوانم کرد

از اجل کام خود نخواهم یافت — تا نه ابرام میتوانم کرد

جهد خواهد لبی سیه روزی — بام را شام میتوانم کرد

تفته از خود مرو که گوید ابر — باده در جام میتوانم کرد

حرفی ارقام میتوانم کرد — دفترش نام میتوانم کرد

تنگی ظرف تنگدل دارد — از سبو جام میتوانم کرد

من مریدِ کسی که گفت مرو — ترکِ اسلام میتوانم کرد

خویش را بی مئی که می ندهی — دوزخ آشام میتوانم کرد

یاد کن آنکه گفتیم ای ماه — جا لبِ بام میتوانم کرد

شعرِ خود پیش خصم خواهم خواند — کارِ صمصام میتوانم کرد

رو برویت خطت بمن گوید — روم را شام میتوانم کرد

غم ز پیغام میتوانم خورد — رم ز آرام میتوانم کرد

هر که گوید جواب این غزل — تفته اش نام میتوانم کرد

سالکان تفته‌جان تنها نه محفل سوختند / راه را در آتش افکندند و منزل سوختند

دوزخ عشاق باشد غفلت از سامان عشق / این گروه از گریه تا گشتند غافل سوختند

برنخیزد از نهاد آرزو دود از چه رو / آتشین رویان مرا تا کرد بسمل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق / بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل سوختند

صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این تفتگان / هست باغی طرفه آن داغی که بر دل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان / طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند

یکنگاهت میدهد ای بکه صد دوزخ بباد / مفتیان شهر اوراق مسایل سوختند

بیش دانند از ارم حظی که عشاقت برند / کم نگیرند از سقر داغی که بر دل سوختند

حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم / لاله‌ها بی تو برنگ شمع محفل سوختند

نازپرور در گلستان بگذر از خواب سحر / در گلستان آتش افتاد و عنادل سوختند

مشربم گیر و برهد و اتقا آتش فکن / تفته با حق ساختن آنانکه باطل سوختند

تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند / برق از آه خود طلب کردند و حاصل سوختند

لطف درد و غم کسی آسان نجوید یافتن / هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند

خصمی صرصر بخاکستر نفهمیدند هیچ / سوختند این قوم و از انجام غافل سوختند

داده بود از آتش دوزخ گر آنها را اثر / از چه پیکانهای قاتل چون بسمل سوختند

غوطه‌خواران بحر تا چه در دل افروختند / بحر را دیدند و رخت خود بساحل سوختند

اسیر

کعبه‌جویان خار راه از شوق کامل سوختند / پیش از احرام سفر چون شعله منزل سوختند

ایکه باز از لبت اعجاز را چشمت فغان
مردم چشمت ز جادو چاه بابل سوختند

از تپ ما دو رخ اندر تاب و اینها چاره‌ساز
چاره سازان جان ما از سعی باطل سوختند

این که گویند او فتاد اندر طلب آتش غلط
دلبران گر محو دل بر سر دل سوختند

خاک بر فرق عزیزانش که غافل از مآل
تفته مقتول را در کوی قاتل سوختند

با رقیب سست پیمان ساختند
کس نسازد آنچه خوبان ساختند

تا چه گلها بعد ازین خواهد شگفت
غنچه با غمزه پیکان ساختند

تیرگی میخواست آرا مشکی
روز عاشق را شبستان ساختند

نی طهارت نی تلاوت نی نماز
از پی نام مسلمان ساختند

دل چسان سازد بجا او ما بتو
وحشیانت با بیابان ساختند

من فدای همت این بیدلان
صد دل آوردند و قربان ساختند

دلفریبیهای آن خنجر ببین
بود معشوقی که عریان ساختند

نانموده رخ ز ما بردند دل
دلبران کار نمایان ساختند

چشم او را چون کسی اندر غزال
خود ز چشم او غزالان ساختند

تفته را جان گرچه از غم سوختند
شعر او شیرین تر از جان ساختند

تا چه این آئینه رویان ساختند
دیده خورشید حیران ساختند

دود آهِ عاشقان دارد بهار — در گلستان سنبلستان ساختند

عمرِ شبهای فراقِ من دراز — با اجل دست و گریبان ساختند

آب و آتش در وجودم بوده‌اند — دیده گریان سینه بریان ساختند

شد دو عالم جان فدای آن لبت — چون دو عالم جسم را جان ساختند

نرگسش را ناتوان کردند اگر — غمزه‌اش را امرِ میدان ساختند

دیر و مسجد را ز هم نتوان شناخت — بسکه با هم کفر و ایمان ساختند

موپریشانان دمِ رفتن زباغ — خاطرِ سنبل پریشان ساختند

سرکشان کین سرکشی‌ها شد ز دیدنو — خاک شو کز خاک ایشان ساختند

کاشکی دل دم نمیزد از شکیب
تفته را خوبان پشیمان ساختند

دیده‌ها کارِ نمایان ساختند — دیدم آن جسمی که از جان ساختند

حاجتی بُردم که کردندش روا — مشکلی گفتم که آسان ساختند

گردهٔ زلفیت اوضاعِ جهان — ساختند امّا پریشان ساختند

انجوش آن گلچهرگان وان ز و قصید — کین بیابان را گلستان ساختند

بر درش رفتم که آمد این ندا — عشق پیدا حُسن پنهان ساختند

گریه رحمم داشت از بیچارگی — خندهٔ او را نمکدان ساختند

کس گواهی گناهِ من نداد — نوخطان محضر فراوان ساختند

شورشِ دیوانگان خود دیدنی	خانهٔ زنجیر ویران ساختند
عیش جاوید است و ما زندانیان	جنت از جمعی که زندان ساختند

گر نه با کس ساختیم عیبم مکن
تفته از هر نوع انسان ساختند

دمی آبی به پیکان میتوان داد	مرادِ تشنه کامان میتوان داد
ببین نادیدنی‌ها دیدنی‌ها	بعاشق چشم حیران میتوان داد
لبت در جنبش و دانی پی چیست	برای بوسه فرمان میتوان داد
دگر ای شیخ جنت از چه بایند	صلای می‌پرستان میتوان داد
اگر خواهید یاد از یاد آید	دمی نسیان به نسیان میتوان داد
سوالی کرده‌ام مشکل‌تر از وصل	جوابِ من نه آسان میتوان داد
زمن تختِ سلیمان خواهد این دل	بمن تختِ سلیمان میتوان داد
چو هجران آمد ای دل میتوان مرد	زجان پا مردِ هجران میتوان داد
بسرو و گل گشادِ کار قلماد	کلیدِ باغ و بستان میتوان داد

حیا از ناز گوید تفته دل ده
بآئین گفتن نه دل جان میتوان داد

خدا را کام رضوان میتوان داد	دمی رخصت بدربان میتوان داد
فریبی با رقیبان میتوان داد	بمن داد آنچه نتوان میتوان داد

جانان دل بگمان خوش توان داد
دوا از لطف جانان میتوان داد

سری را کز هوای عشق خالیست
بخار را بالش سنجاب نتوان داد

بعمر رفته گر گیرند حجت
بجز مردن چه تاوان نتوان داد

چرا دوزم ز گبران نتوان داد
کجا گفتم گرایمان نتوان داد

کشاید خنده لعلش را اگر زهم
برشوت صد بدخشان نتوان داد

زهی وردش که شیخ است و برهمن
اگر جان داده فرمان نتوان داد

تو ای کز نازخوانی پاکبازم
شبی جا بیم بدیوان نتوان داد

گل زخمم تو تا کی بر سر غیر
سرم را نیز سامان نتوان داد

چه پوشی حمت ای دل رحمت است این
خدا را داد پیکان نتوان داد

زخاک تفته چشمی قدسیان راست
بباد آن را نه زینسان نتوان داد

عنان دل بچاپان نتوان داد
بپای توسنش جان نتوان داد

مرا جامی ز عرفان نتوان داد
صلای ای حریفان نتوان داد

اگر برگشت مژگان تو از تو
بترک چشم فرمان نتوان داد

چه داند هر مسلمان تیره کفر
برای کفر ایمان نتوان داد

بلای هجرم از سر نتوان برد
نوید وصلم ای جان نتوان داد

تو ای کاین های آئینده خواهی
گذشته را چه تاوان نتوان داد

مرا زندان خوش آید لی فراغت
فراغت را بزندان نتوان داد

نیاید گریه گر بر گریه دیگر ‌ ‌ چسان طوفان بطوفان میتوان داد

تمنّا ها برین در بست ما را ‌ ‌ اجازت ها بدربان میتوان داد

حسودان در کمین انداز تمنّا ‌ ‌ پیامِ مرگ پنهان میتوان داد

حیات از سر بگیرم گفته تا من
بدستش تیغ بُرّان میتوان داد

بر سرم تیغ آن ستمگر میزند ‌ ‌ ور کنم فریاد خنجر میزند

شوکتِ آئینه دارِ خود مپرس ‌ ‌ پا بد بیم سکندر میزند

فکرِ کشتی با بلای گردنده چرخ ‌ ‌ فالِ طوفان دیدهٔ تر میزند

داد از چاکِ گریبانِ کسی ‌ ‌ خنده ها بر صبحِ محشر میزند

خوش حریفِ ما ببزمِ سوختن ‌ ‌ لاله گر شعله ساغر میزند

هر که راحق داد بالِ جبرئیل ‌ ‌ در هوای شوق تو پر میزند

چیست یارب در سرِ دیوانه اش ‌ ‌ سر بسنگ و سنگ بر سر میزند

عاشقم این بدگمانی را که او ‌ ‌ حرف از معشوق دیگر میزند

گر درون خانه می آید امید ‌ ‌ نا امیدی حلقه بر در میزند

داوری با قاتلش از بهر چه
گفته داد از دستِ داور میزند

شعرِ گرم از دل چو سر بر میزند ‌ ‌ در زبانِ خامه آذر میزند

[illegible]

غمزه اش چشمک بخنجر میزند ‌‌ تیر در دل تیغ بر سر میزند

خنده بر شمشاد و سنبل میکند ‌‌ طعنه بر سرو و صنوبر میزند

تا چه آید بر سر هوش و خرد ‌‌ مست من از خانه بر در میزند

تا کجا گوید که این لب به ز قند ‌‌ هست یکحرف و مکرر میزند

آرزوی من ز شادی فربه است ‌‌ گو بناوک صید لاغر میزند

خرده بر روی بیشتر نتوان گرفت ‌‌ دم ز لطف و مهر کمتر میزند

گر بگویم کار من خواهد نظام ‌‌ بر هم آن زلف معنبر میزند

چون شوم همراه تو ای کعبه رو ‌‌ راه من آن چشم کافر میزند

فال یکرنگی و لاف یکدلی
میرسد با تفته غم گر میزند

جلوه اش چشمک بمحشر میزند ‌‌ اهل محشر را بهم بر میزند

ماهی دل خوش سمندر طینت است ‌‌ غوطه در دریای آذر میزند

از اجل ای جان گرا باشد گریز ‌‌ چون برون نائی کسی در میزند

آنچه دوش از بوسه گفتی یاد کن ‌‌ ورنه از لب شکوه ات سر میزند

گر بگویم یکره از مستی برآی ‌‌ میزند جام و مکرر میزند

باد مژگانی که آمد رگ شناس ‌‌ شاد فصادی که نشتر میزند

طعنها آن رخ بجنت داشته است ‌‌ خنده ها آن لب بکوثر میزند

جامها از خاک خاقان میکنند ‌ ‌ ‌ بادها از خون قیصر میزنند

تفته گوید خونِ دل هم شد حرام
تا نه پنداری که ساغر میزنند

دیده گوید که مرا دیدهٔ دیدن دادند ‌ ‌ ‌ بشنوای گوش گرت گوشِ شنیدن دادند
شوخیِ نامه بران بین که چسان خنده بلب ‌ ‌ ‌ بمن از یار نویدِ طلبیدن دادند
منم آن صید که گیرم ز تپیدن پرواز ‌ ‌ ‌ پر شکستند و مرا بالِ پریدن دادند
در زمین زلزله افتاد و بگردون لرزه ‌ ‌ ‌ چون شهیدانِ غمت دادِ تپیدن دادند
گلستان خرم و میخانه سلامت باشد ‌ ‌ ‌ گل و مل هر دو دماغم برسیدن دادند
سرِ انصافِ بتان گردم و شمشیرِ بتان ‌ ‌ ‌ داد آن سر که مرا حق به بریدن دادند
غمزه و ناز بمن لطفِ نمایان کردند ‌ ‌ ‌ یعنی او را هوسِ تیغ کشیدن دادند
هیچ مضمون بکسی کشف نگردید دریغ ‌ ‌ ‌ نامه بسیار بتاراجِ دریدن دادند

تفته آن بود که نعشش چو نهادند بدوش
همه بیدادگران لب بگزیدن دادند

تا بمقتل اگرم تابِ رسیدن دادند ‌ ‌ ‌ قاتلم را سرِ پیوند بریدن دادند
می رمد جان که اشارت برمیدن کردند ‌ ‌ ‌ می تپد دل که اجازت بتپیدن دادند
گر شکستند بتان بالِ کبوتر چه زیان ‌ ‌ ‌ نامهٔ شوق مرا ذوقِ پریدن دادند
اشکِ من خونِ دلِ پاک گهر بود دریغ ‌ ‌ ‌ مردمِ دیده ام آن خون بچکیدن دادند

تا تو رفتی چمن سبزه بباد فنا داد — سرو و شمشاد سر خود بخمیدن دادند

هم ترا کوه نمط صاحب تمکین کردند — هم مرا سیل صفت پای دویدن دادند

خون پنهانی ازین بیش چه گل خواهد کرد — لاله را بر لحدم ذوق دمیدن دادند

غیر دامان تهی تا چه توان چید اینجا — رفت چون گل ز چمن رخصت چیدن دادند

تفته چون خفت به خاک چه خوش گفت اسیر
خواب را لذت افسانه شنیدن دادند

گر طرب مرد غم سلامت باد — ور تمنا نماند حسرت باد

آن بلائی که قامتی دارد — بر سرم با دو تا قیامت باد

هر زمان می نماید ابلیسی — هر نفس بر رقیب لعنت باد

چه بهشتی ازوست در نظرم — دیده تر غریق رحمت باد

دیدم اندر جهان همان تنگی — مردم اندر لحد فراغت باد

کشتنم آنکه پیش تست گناه — از گناه نکرده شرمت باد

تفته از تست خدا امید اند
هر گناهی که کرد طاعت باد

درد دل از تیر او جراحت باد — ور شوم چاره جو ندامت باد

من همان خادم او همان مخدوم — یا رب او را نظر به خدمت باد

رزق از غیب بی طلب آید — هم مرا بی تلاش قسمت باد

بجگرخائی خودم مصروف ۔۔۔ کام من روشناس لذت باد
هر وفائی که کرد بود جفا ۔۔۔ هرچه شکرش کنم شکایت باد
آگهی شد ز آساگهی مارا ۔۔۔ غفلت ای دل ترا ز غفلت باد

بی اثر باد این دعا که کنند
روزی تفته عمر و دولت باد

یارب او را ز وعده خجلت باد ۔۔۔ یا قیامت پس از قیامت باد
دل دیوانه ام اگر گم شد ۔۔۔ سر شوریده ام سلامت باد
همه دانند آنچه باشد شیخ ۔۔۔ بهره او را ز آدمیت باد
در دلم صد هزار حسرت مرد ۔۔۔ در دلم صد هزار تربت باد
بوسه بخشیدیم کجا زین پیش ۔۔۔ شهره حاتم کنون بنجبت باد
دل چرا جمع سازد از همه غم ۔۔۔ روزی این بخیل همت باد

تا نظر کار میکند عدم است
بگریت تفته چشم عبرت باد

دل عاشق رهین زحمت باد ۔۔۔ زحمت عشق جمله رحمت باد
گفتم این کبر و نخوت تا چند ۔۔۔ گفت تسلیم ولی سلامت باد
بر دل من ز تیر جانان رفت ۔۔۔ بر سر من ز تیغ منت باد
خون شوکت بپای نکبت رفت ۔۔۔ خاک خواری بفرق عزت باد

بر سرم یار بیوفا آمد — مہلت از مرگ بیمروت باد

شادمانی جلیس غم گردید — عافیت ہمدم مصیبت باد

ناصبوری گلوی صبر فشرد — ناتوانی عدوی طاقت باد

عشرت دل مطیع کلفت گشت — آرزو دیم رہین حسرت باد

تفتہ گویند اسیر زلف تو شد

وحشیم صید دام الفت باد

از رخ گل پردہ تا برداشتند — عندلیبان نالہا برداشتند

از وفا ما نیز دل برداشتیم — گر جہان رسم وفا برداشتند

چون نگردد خون دلم زین سادگی — گلرخان دست از حنا برداشتند

زندہ کی خوانم مسیح و خضر را — زخم شمشیرت کجا برداشتند

خون من بر گردن آنانکہ دوش — نعشم از کوی شما برداشتند

بیکسی بین جغدہا نیز آشیان — ناگہان از فرق ما برداشتند

ہیچ دانی چیستند این مہر و ماہ — از رخ تو نسخہا برداشتند

زاہدان بر کس کجا منت نہند — این گران بار کرا برداشتند

خاک ما روزیکہ شد زیر و زبر — گردہ ارض و سما برداشتند

لذت دشنام خود از من مپرس — قدسیان دست دعا برداشتند

فتنہا برخاستند از چارسوی

۳ گلرخان دست دعا برداشتند
از برای صید ما برداشتند

چون ز بزمت لقمه را برداشتند

دل ز ما طفلان کجا برداشتند ‌‌ سنگها از بهر ما برداشتند

گفتم این مه بر فلک حیران کیست ‌‌ مه رخان آئینها برداشتند

شهر را میخواستم رشک چمن ‌‌ گلرخان تیغ جفا برداشتند

شانهٔ زلف از سر من کم مباد ‌‌ کز رهش صد ها بها برداشتند

حضرت دل کوس رحلت چون نواخت ‌‌ ناله و آهم لوا برداشتند

از وجودِ غم سرشتِ ما مپرس ‌‌ مشت خاک از کربلا برداشتند

آفتاب و ماه از خاکِ درش ‌‌ سرمهٔ صبح و مسا برداشتند

گوید اکنون شد جهان از فتنه پاک ‌‌ از جهان گوئی مرا برداشتند

شکوه ما هست از اندازه بیش ‌‌ ما و مجنون را برابر برداشتند

ق

لقمه از جا برنخیزی تو چرا ‌‌ عرشِ اعظم را ز جا برداشتند

مطربان شور از غزل انداختند
ساقیان جام از ادا برداشتند

چه دولتیست که عشقم غمِ نهان بخشید ‌‌ خدا هر آنچه ببخشد خدایگان بخشید

قدِ بلند کجا از بلا نجاتم داد ‌‌ نگاهِ شوخ کی از فتنه ام امان بخشید

تو و محبت ازین نوع حرف نتوان گفت ‌‌ تو و وفا کئیت این دولت آسمان بخشید

دگر که یکه زند بر سپاهِ غمزه و ناز ‌‌ منم که عشق بمن همت جوان بخشید

تو نیز خضر دیگر ادای خود درکش — خدا شهید ادای ترا جان بخشید

رواست گر گشد از غصه خویشتن را خضر — کسی که کشت مرا عمر جاودان بخشید

چو گفتمش نه چرا خوانیم محفل خواند — چو گفتمش نه چرا بخشیم امان بخشید

خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخشد — تو هم بنی زادا بوسه توان بخشید

به لذت کرد عطا منصب جهانگردی
ترا دمی که جهان آفرین جهان بخشید

خوش آن خدای که ما را غم بتان بخشید — چگونه رزق نبخشد کسی که جان بخشید

خوش آنکه خواست از و دل دری و دریا داد — خوش آنکه لعلی از و دیده جست کان بخشید

ز مهر لاف مزن و ز وفا حدیث مران — خموش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید

مباش غره که ناگاه از تو بستاند — مگو بکبر که دورانم این و آن بخشید

گر اگذاشت خدا از عطای خود محروم — ترا جمال و مرا چشم خونفشان بخشید

همین بسم که نبخشم امید توجه گر است — دگر گرا لب جانبخش او نه جان بخشید

ق

نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخیل آنرا — کسی که زر بتو بخشید رایگان بخشید

بخور ببخش بگوی دگر نه چون قارون — بخورد گاو زمین هر چه آسمان بخشید

ز دیر اگر بجرم شد ز مستی می بود
گناه تقه برای خدا توان بخشید

اگر پرسم چه با من میتوان کرد — مگو وقتی معین میتوان کرد

قضا میبرد سوی کعبه امّا
دعا در حقّ رهزن میتوان کرد

بهارست ای دلِ شیدا بهارا
بشاخِ گل نشیمن میتوان کرد

حدیث از دشنه و دل میتوان راند
سخن از تیغ و گردن میتوان کرد

چها در دیده بیند آفتابت
نگاهی سوی روزن میتوان کرد

نه چون سر تا بپا جان میتوان شد
چرا اندیشهٔ تن میتوان کرد

نه دهراست آنچنان نی چرخ بی بخت
ترا با خویش دشمن میتوان کرد

بیا ای دل اگر همدرد مائی
بنعشش سور شیون میتوان کرد

میفکن بر جبین عارض نقابی
سیه پوشان انجه روشن میتوان کرد

ازان بت لقمه حرفی میتوان گفت
دو عالم را برهمن میتوان کرد

سخن یکره ز گشتن میتوان کرد
نه با اغیار با من میتوان کرد

گر ای دل قصد گلخن میتوان کرد
بگلخن سیر گلشن میتوان کرد

زهی آن دست و تیغ ای شوق بارا
ز سر تا پای گردن میتوان کرد

نگاهش را دل و جان سوختن فرض
برای برق خرمن میتوان کرد

ببزم صلح کل جنگی نباشد
مدارا هم بدشمن میتوان کرد

دلِ من ساده لوح و گوید آن خط
کنون مشقِ رمیدن میتوان کرد

نباشد جز کدورت در دلِ شیخ
صفا کسب از برهمن میتوان کرد

چها دارد گلِ حسرت طراوت
چها در جیب و دامن میتوان کرد

من و زنجیر ای دیوانه تا کی
ستم بر جانِ آهن میتوان کرد

ترا از لطف جوید لقمه شوخی
کجائی فکر مدفن میتوان کرد

سخن تا کی ز روغن میتوان کرد
چراغ داغ روشن میتوان کرد

اگر جان در تنِ من میتوان کرد
جدا جانِ من از تن میتوان کرد

ندانی این شکست از دولتِ کیست
فلک را دُر بدامن میتوان کرد

بزرگیها بود در گشتهٔ دوست
طوافِ قبرِ دشمن میتوان کرد

همه خاکِ رهِ او سرمه امّا
کجا چشمی که روشن میتوان کرد

تهی از کینه دل را میتوان ساخت
مرا از خود نه ایمن میتوان کرد

یکی میگوید این کن دیگری آن
چه با شیخ و برهمن میتوان کرد

دلم را نیز سختی میتوان داد
اگر از موم آهن میتوان کرد

بهارِ چشمِ خونبارم توان دید
نظر در کوی و برزن میتوان کرد

پس از کشتن زمانی میتوان بود
تماشای تپیدن میتوان کرد

سخن ها از تو بدخو میتوان راند
حذرها از تو پرفن میتوان کرد

وجودت میکشد زینجا بانجا
عدم را لقمه مسکن میتوان کرد

مرا جسم مشقت آفریدند | ترا جان نزاکت آفریدند

همین تنها نه وحشت آفریدند | دو عالم را بقدرت آفریدند

بیا کنج لحد گیریم ای دل | به تنگی ها فراغت آفریدند

اگر گفتی پس از یکساعت آیم | بکش خجلت که مدت آفریدند

سوال غم بلب خوش شد چو کس گفتش | فلک را پست همت آفریدند

چه زحمت ها نبرد آنکس که وردی | دل ما برده زحمت آفریدند

دعا کردم که اندوه آفریند | اثر بخشش که عشرت آفریدند

ورای من که عصیان آفرین بود | برای من قیامت آفریدند

لب تیغ کسی بوسم که گوید | ترا بهر شهادت آفریدند

پی اظهار نفع یک خموشی | بسی حرف و حکایت آفریدند

همین دام بلا گر گفته دنیاست
منم عنقا که عزلت آفریدند

ز بهر دل چه راحت آفریدند | که از بهر جراحت آفریدند

مروت را اجل آمد تو گوئی | اجل را بهر مروت آفریدند

زدی ای آنکه ناوک در دل غیر | ندانستی که غیرت آفریدند

ز دقت آفرینی ها چه پرسی | دهانت را بدقت آفریدند

تو قاتل تا قیامت زنده باشی | خضر ها زیر تیغت آفریدند

بهار دلبری رو در خزان داشت ترا ای سرو قامت آفریدند
کشد ما را و پرسد از رقیبان کرا در جبهه خجلت آفریدند
کجا غیر از دلم جائی که آنجا بجای کین محبت آفریدند
خم می را که داند قدر جز من فلاطونی بحکمت آفریدند
یکی هجر و دگر بیداد گردون مصیبت در مصیبت آفریدند

تو اشعار آفریدی لطیف و زیبا
در اشعارت لطافت آفریدند

کی میگوید محبت آفریدند بسی زینگونه تهمت آفریدند
ندانم چیست زلف و چیست کاکل دلم را صید الفت آفریدند
من بیمار را گشت این غلط حرف که گفت اینم که صحت آفریدند
تو ای کانیگونه می ترسی ز عصیان نمیدانی که رحمت آفریدند
نه از دنیا گشتم یاری نه از دین مرا نازک طبیعت آفریدند
مپرس از آفرینشهای عالم مجاز اندر حقیقت آفریدند
ادای سادگیهای خودم گشت سخن هر یک بصنعت آفریدند
کجا مرد آه شنیدن کجا مرد گرای ناصح نصیحت آفریدند
مرا تا کی کشد شرم سخاوت بده خنجر که همت آفریدند
رو ای دل سوی گورستان که دانی کجا جای اقامت آفریدند

بیا ساقی که پیر سید من شیخ — کرا پیر طریقت آفریدند

چه خوبی ها بطبع نقشه دادند
چه معنی ها بصورت آفریدند

بخور کانان که لذت آفریدند — نه چون غم هیچ نعمت آفریدند

اگر انیست انداز سلامت — که می گو پی سلامت آفریدند

دل از مرگ تمنا جان بلب بود — زنید آنان که حسرت آفریدند

چها در یک نفس معدوم سازند — چها در یک اشارت آفریدند

خوش است این باچه جان لیک لطف — غمت زان بعد طاقت آفریدند

کدامین بت دگر حشر آفرین است — ترا کافر قیامت آفریدند

نشد گر ابر پیش گریه ام آب — شود اینک که خجلت آفریدند

چه رفتار است سر از خاک بر کن — قیامت بین چه قامت آفریدند

پی مجنون بیابان گردی آمد — پی فرهاد محنت آفریدند

چها احسان و ظلم ایجاد کردند — چها شکر و شکایت آفریدند

مخواه اقبال و ادبار اندر غیب — بجو عزت ذلت آفریدند

لبی صبح سعادت جمع کردند — که یک شام نحوست آفریدند

بدرد اندر چه درمان می نهادند — برنج اندر چه راحت آفریدند

فدای نقشه صد سحبان وائل

چہا دروی بلاغت آفریدند

تنگ را از ثمرها خون بچکاندن به بود
زخم اگر چشم نمید وخت لبوزن به بود

گلخن آن لحظه ام البته زگلشن به بود
کا خگر از گل شرر از لاله بدامن به بود

چه بگویم که چه دیدم چه کشیدم انجا
گر همه بوی طرب بود ندیدن به بود

از خرابات مغان هیچ نپرسی کانجا
هر کسی بود بتر از همه از من به بود

دوش رفتم بیکی مجلس و وزریدمن
دوست مهری که ازان کینه دشمن به بود

نازدا آنمه بجیائی خود وگویم من مست
در سرم چشم د بدیوار تو روزن به بود

هر قدرها که زدم آنقدرم حرص فزود
داد صدمن سیم آنخشم د دو صدتن به بود

ز دو فنونان جهان تا چه زمن می پرسند
خوب دیدم که فن عشق ز هر فن به بود

دوش از صیدگهی کام نبودم کانجا
تیر از خنجر و شمشیر ز جوشن به بود

برد از جا چقدر لقمه بت و بتکده را
بفغانی که ز ناقوس برهمن به بود

کی درین موسم گل دشت زگلشن به بود
کرد دیوانه دلم انچه نکردن به بود

پیش من هر دو یکی خواه تنم خواه کفم
هر چه میرفت بجانم ز تو بر فن به بود

رفتم از خویش و بنا رفته رفیقان گفتم
من بهر جا که رسیدم ز نشیمن به بود

لابه هرزه دوی را چه کنم برد از جا
گرچه افتادنم از ضعف بمسکن به بود

برزدی دامن و این گفت بجو خرمن ماه
برق میبود اگر این برزده دامن به بود

جای این دل که گهی آب و گهی خون باشد ‌‌ / پاره سنگ خوش و پاره آهن به بود

بود جای که تنم توده برای تیرش ‌‌ / جان ز تن به نتوان گفت ز جان تن به بود

در چمن کاش تو هم جام بکف می بودی ‌‌ / ارغوان دلکش و سنبل خوش و سوسن به بود

سینه آتشکده‌ها در بدر افکنده و هنوز ‌‌ / کس ندانست چه از وادی ایمن به بود

چقدر تیغ کسی داد مروت میداد
تفته جای که ز هر عضو تو گردن به بود

هیچ رهرو نه درین ره ز دل من بود ‌‌ / رهنما دید و بخود گفت که رهزن به بود

بانگ تکبیر کجا ناله ناقوس کجا ‌‌ / از حرم بتکده از شیخ برهمن به بود

ناصحان را بجز این هیچ نباید گفتن ‌‌ / کانچه گفتند از آن هیچ نگفتن به بود

تو ندانی و چها در طلب تو گشتم ‌‌ / من که آسودنم ای مرگ بمدفن به بود

میتوان یافت تعلق چقدر بد بوداست ‌‌ / رفتم از عالم و گویم که نشیمن به بود

تلخی مرگ چها کام دلم شیرین داشت ‌‌ / نغمه بر نعش من خسته ز شیون به بود

ایکه پرسی چقدر شعر تو شد جمع و که دید ‌‌ / دانه ناکاشتنم ز انبه خرمن به بود

دل همان بنده که زو خواجه خبر هیچ نداشت ‌‌ / من همان دوست که از خویش تو دشمن به بود

بهر تفریح دل غمزده غم می بایست ‌‌ / پی تسکین من سوخته گلخن به بود

راند هر کس که چو او تیغ جفا نیکو راند ‌‌ / بود هر کس که چو من از خطر ایمن به بود

به گزین در زروی تفته که گوید عرفی

هر که دیدم بدر بتکده از من به بود

دیدهٔ چشم ابر نیسان باد — گوهر مقصدم بدامان باد

شادم از گفتهٔ تر اجان باد — باد لیکن فدای جانان باد

کرده باشیم سیم و زر گر جمع — خاطر جمع ما پریشان باد

تنگی اندازهٔ فراخی یافت — خانهٔ من چو پس بیابان باد

غم نقصان میفروش کراست — خوشدلی مفت من می ارزان باد

نکشودم لبی و طرفه مگر — گوید آن شوخ این مباد آن باد

توبه از چه عاصیم کنساخت — بعد ازین توبه ام ز عصیان باد

من و هر شب همین دعا بدرش — خواب بختم نصیب دربان باد

چه بگویم چه درمی شامی است — راز پیدا مباد پنهان باد

گفتی از نطق قفقه ریزد گل
مژده از من بگلفروشان باد

تا چه خوش می وزد به بستان باد — زلف ساقی بدست بستان باد

دیده از خون دل گلستان باد — گل بدامان من فراوان باد

چشم زخمی بعشق من مرساد — چشم گریان و زخم خندان باد

شیفت از بوده است احسان بار — گردنم زیر بار احسان باد

زاهد دکان خویش را چید — گرم بازار میفروشان باد

دل ز درد و غم جانان باد
جان به بازوی غمزه زنان باد

سینه‌ها را جز این دعا نبود — داغ یارب خدیو گیهان باد

لعل او خنده‌ها بگوهر زد — بحر را دستمایهٔ کان باد

بار دار اشکم آنروش که ببین — یارب این طفل مرد میدان باد

آنقدرها که گل بگلشن نیست — آنقدر چاک در گریبان باد

گفته‌ای این سبق بمکتب عشق
کانچه یاد است وقف نسیان باد

می نگویم که دهر بستان باد — بی تو بستان بتر ز زندان باد

کعبه و دیر را نمی فهم — خانهٔ اعتقاد ویران باد

همه شهرش جز این دعا نکنند — همه دهرش مطیع فرمان باد

در آن ماه مطلع الانوار — جبهه‌ها از سجود رخشان باد

تا کنیم آرزو بخون غلطند — در کف یار تیغ بران باد

کیست از ما کنون حریف خمار — چشم ساقی بما حریفان باد

زخم خنجر کشید بر مرهم — درد را دشمنی بدرمان باد

آنچه هجران کند کسی نکند — جان عاشق فدای هجران باد

رسم من نیست عشق با فرزند — همه آفاق یوسفستان باد

بوسه آن لب گره گشا ز ره لطف — صرف بگیر خنم صد نمکدان باد

بهر قتلش بهانه می جستی

تفته قربان عید قربان باد

باغ بشکفت عید بستان باد — گل فراوانست گل فراوان باد

مو بمو بسته اش دل و جان باد — کار زلف کسی بسامان باد

وسعتی دارد این دعا که کنم — دل جهان باد و او جهانبان باد

باد را بوی پیرهن دادند — این بشارت به پیر کنعان باد

از گل و لاله طرفه دیوانیست — بلبل طبع من غزلخوان باد

خاک بر فرق نا امیدیها — گرد حق تابع سلیمان باد

بی سخندان سخن چه کار آید — هم سخن باد و هم سخندان باد

اگر رفت و دل مرا بشکست — در شکستن درست پیمان باد

دل ز چشم تو شد بیابان گرد — جان فدای رم غزالان باد

یار دارد دوی به تفته هنوز
تفته یارب بخاک یکسان باد

دل جانان [illegible]ستان باد — هرچه از من بود ز جانان باد

صد گلستان گل از اسیران باد — قفس بلبلان گلستان باد

تا چه اندوخت دل که میگوید — مور را میهمان سلیمان باد

توبه را من نمی شناسم چیست — سر او روشناس سندان باد

در دل من خیال بوسه گذشت — بر لب یار زخم دندان باد

جای سر تیغ ماند بر دو چشم ۔ عوض دل بسینه پیکان باد
کامها را امید باکامیست ۔ شوق ما را نوید حرمان باد
دل بدامان من شرار افکن ۔ دیده در راه او درافشان باد
من گر از زیستن پشیمانم ۔ او ز ناکشتنم پشیمان باد
دل سوزان بسینه دوزخ گشت ۔ دیدهٔ تر شریک طوفان باد
حرف دانا بپیش نادان هیچ ۔ پند پیران بگوش طفلان باد
تیغ گیری هلاک ابرو گشت ۔ تیز دستی شهید مژگان باد
دل من تکیه کرد بر حسرت ۔ جان من در پناه حرمان باد
دشمنم گر نیست دوست شواد ۔ مشکلم گر نیست آسان باد
درد جان از رخ آشکارا گشت ۔ داغ دل از جبین نمایان باد

نغمه در داست آنکه گوید پیر
دل ز درد تو کعبهٔ جان باد

انعام مهر و مهر و وفا را که میدهد ۔ واپس بجا دگر دل ما را که میدهد
بشنو که بر نیامده هیچ از دل فقیر ۔ دشنامهای تازه دعا را که میدهد
در مجلسی که ره جم و کسری نیافتند ۔ بار این فقیر بی سر و پا را که میدهد
دور از قیاس هرچه بود ذکر آن چه سود ۔ تسکین مرا و رحم شما را که میدهد
بی مژده آنکه خاطر او بشکفد منم ۔ زحمت درین مقام صبا را که میدهد

گویند نیست مصلحت افشای رازها
رخصت مراد می صلحا را که میدهد

داد جبا دهند بتان وای بر جلب
زین ها مراد آشنا را که میدهد

گشتند ناز و غمزه مرا هر دو دین بخر
آن عمر غشوه جان ادا را که میدهد

از من شکیب غیر تو پرفن که میبرد
دل را فریب جز تو دلارا که میدهد

کس جاه خواهد از فلک و کس حشم ز دهر
خواهد هر آنچه شفته خدا را که میدهد

از عافیت امان دل ما را که میدهد
یعنی بما نشان بلا را که میدهد

بود است غمزهٔ تو بجلادی اوستاد
درس تپش دگر شهدا را که میدهد

ای بیخبر ز خاک شد نهای من مستور
در خلوت تو بار صبا را که میدهد

ای نرگس تو مست نگاه تو ناتوان
رخصت بقتلم انیز ها که میدهد

خنجر بکش که قول تو نزدیک من صحیح
یعنی همان که اجر جفا را که میدهد

این شهرها خراب و نه از من بخود سر
بر باد خاندان وفا را که میدهد

نی گل لب ساغر است و نه ساغر بدست گل
پیغام بیخودی دل ما را که میدهد

ساقیست مست جام و من افتاده تشنه کام
انصاف ابر و داد هوا را که میدهد

خوبان ذکر سخنی دوران چه گفتگو
دل با شما و شیشه سخا را که میدهد

اکنون که شفته خاک و دل افسرده گشت چون
ای رنج و غصه کام شما را که میدهد

تا وان دلِ شکستنِ ما راکه میدهد
زین کافران جواب خدا راکه میدهد

ای کرده قتل عالم و ای خورده خون خلق
یا دست جزای روز جزا راکه میدهد

پرسند درد و غم سرِ نعشم زیکدگر
فرمانِ زاری اهلِ عزا راکه میدهد

این تاج شاهی آمده ارثِ من از ازل
جا بر سرِ رقیب بلا راکه میدهد

زحمت نمیدهند درین ره بنجار نیز
وین پندِ قیس آبله پا راکه میدهد

تا کی سخن به سختی جانِ کس ای بتان
من مردم این نوید شما راکه میدهد

دیشب حدیث ظلم و تعدّی که رانده بود
امروز دادِ لطف و مدارا که میدهد

آئینه داریت بسکندر سپهر داد
دربانی درِ تو بدا راکه میدهد

مطلب نماند دل بفراغت که مینهد
تاثیر مرده مرده دعا راکه میدهد

گویند رفت لقمه و جان را دهیم
تا وان عمر رفته ما راکه میدهد

کُند تا شمشیران قاتل نبود
آرزوی بیکسان بسمل نبود

من نبیند لشیدست جز بیوفا
حق گواه اندیشه ام باطل نبود

آبروی ناخدا ریزد خدا
کشتی ما تشنهٔ ساحل نبود

بود مهر اشیار دشمن شبلی
کینه ما راخود در آب گل نبود

آخر از تو حاصلم دید آنچه دید
جستنت ای برق بیجا نبود

گو کسی آگه بباش از حال دل
بیکسی از حالِ دل غافل نبود

سینه را کاویدن ای حیرت چه سود
قطرهٔ خون بود اینجا دل نبود

هرچه در دل بود موزون کردمش
لیلی اندیشه بی محمل نبود

کرد تعجیل تو کار من تمام
عمر هم اینگونه مستعجل نبود

تفته را جائی که وحشت میکشد
نام از خضر و ره و منزل نبود

سعی من زین رهگذر کامل نبود
راه طی میکردم و منزل نبود

بسکه بود از من گریزان کام دل
تا قدم بر داشتم محمل نبود

بود تیغ رشک از آنهم تیزتر
دل ز تیر غمزه اش بسمل نبود

هر که در کوی مغان منزل نداشت
رحمتی در شان او نازل نبود

جز خدا کو هم صنم خواند ترا
من نگفتم بر تو کس مایل نبود

تا چه بود این یکدو گام ای طفل اشک
از دلم تا دیده صد منزل نبود

مطلب یاران نگشت از بی طلبی
هرچه مشکل داشتم مشکل نبود

دربدر میگشت چون آفتاب
داغ رسوا بود هرجا دل نبود

ایکه گوئی جهل باشد میکشی
اینقدرها پیر ما جاهل نبود

باید اکنون دید آتشبازیش
تفته آمد گرم این محفل نبود

من گواه از کار خود غافل نبود
دعوی منصور حق باطل نبود

شمع گر میگرید از خوی بد است — سوختن ها اینقدر مشکل نبود

من چو گفتم شعر من سحر است گفت — یوسف تو در چه بابل نبود

محفل آتش میزد اندر بود خویش — تا کد این شمع در محفل نبود

باده میزد لیکن از قلزم بیش — مرشدی دیدم ولی کامل نبود

بود چون ای قیس از چشمت نهان — پرده چشمت اگر محمل نبود

عقل در وی غوطها میزد عبث — عشق بحری بود کش ساحل نبود

مرگ جان صحبت لیکن جان کجا — یار دل میخواست اما دل نبود

انکه وحشت داشت کی صحبت نداشت — انکه مجنون بود کی عاقل نبود

در بدر میگشتم و سودی نداشت — خون دل میخوردم و قاتل نبود

هر نفس آنها در پیش داشت — یکنفس از حال ما غافل نبود

گفته اینقدر از گل چید از کجا

گر زمین این غزل قابل نبود

دگر چشم شوخت کجا میرساند — به ناکرده ایما مرا میرساند

خطت را غلط با دراه میدن — کدورت باهل صفا میرساند

بگنه پیشهائی بسمل رسید است — کسی کو بلب مرحبا میرساند

روان باد اشکی که از گریه من — خبرها باقلیم ها میرساند

نگر شید با مشت خاکم ز صرصر — بگردونش آه رسا میرساند

[illegible]

بیا ورنه بر تو جها آید از من | شب وعده روز جزا میرساند
مگو کز کجا یاست امید گردد | غمت روز مرگ از کجا میرساند
بذوق شکستن چها نسبت خود | دل من بآنها میرساند
رسد بر تو ای بیخودی نازش ما | توی آنکه خود را بما میرساند

چه نقصان رسیدست در عقل نقته
که افسانها از وفا میرساند

هوا را لطافت خدا میرساند | دماغ مرا این هوا میرساند
شکفتن نه چندان که آید بگفتن | چه گویم چه با من صبا میرساند
رساند آنکه او را باین حسن و خوبی | مرا نیز بر مدعا میرساند
من از قربت غم بجای رسیدم | دل از دور او را دعا میرساند
صبا را توان داد در دیدها جا | زخاک در ش توتیا میرساند
بقتل قسم غیر را نارسای است | بجای که ما را قضا میرساند
وفا هست چیزی که این نکته رس چرخ | از و میستاند بما میرساند
زچشم افسکن آئینه بیجا را | بچشمت پیام حیا میرساند
همین شیشهٔ باده باشد نه خارا | شکست آنکه بر تو بها میرساند

شب هجر پیش از عیان گشتن صبح
نوید فنا نقته را میرساند

اگر روز محشر خدا میرساند / بکام دلم مصطفی میرساند

بمن وحشت آخر چها میرساند / بیابان بیابان فضا میرساند

منم کشتهٔ التفات تپیدن / تپیدن بجائی مرا میرساند

نسیمی کجا کز من آن تازه گل را / پیامی رساند سلامی رساند

ز چشمم که دزدید درج گهر را / بگوشت که این ماجرا میرساند

زمانی که او تیغ بر مغفر زد / خمیدن سرم را بپا میرساند

بجان درد او نامه‌ها مینوشید / بدل داغ او مژدها میرساند

ز مهر از کجا تا کجا می‌زند دم / دروغ از کجا تا کجا میرساند

ز خونم نویدت حنا داده باشد / ز خاکم پیامت صبا میرساند

بر مدعی خویش رامی رسانی
برت خویش را الفته میرساند

مگو که عاشق دلمرده از چه دم میزرد / بزم ماتم دل نغمهای غم میزرد

هنوز کفر ز ایمان ربوده بوده دل / که بوسه بر در بت آن صنم حرم میزرد

چه عشرتی که نصیبم نبود در شب هجر / بلا بخانه و غم حلقه در رم میزرد

چه خنده‌ها که نه سر میزد از لبش بی‌جواب است / دمی که عیسی از اعجاز خویش دم میزرد

بدل تو بودی و این طرفه بین که گوید شیخ / بکعبه برهمنی بانگ یا صنم میزرد

دمی که از پی بازآمدن قسم میخورد / دروغ خویشتنش خود دره قسم میزرد

دمی که کام دل دشمن آشنا میداد / فغان ز سینهٔ ناکامیم علم میزد

دل مرا که بروی بلا نظرها داشت / چه دست بود که بر طرهٔ الم میزد

بگو تو تفته چه داری چه در سر است ترا / سکندر آئینه میداشت جام جم میزد

بتی که حرف ز مهر و وفا رقم میزد / رقم نمیزد و بر نام من قلم میزد

دلم نبود بلا بود تا چها میدید / ز آسمان ستم و طعنه بر ستم میزد

بجز رقیب که داند مراد آن کاشب / بیشش فزون ز فزون بود و کم ز کم میزد

چو بعد مرگ همین سوختن مرادم بود / نداد و گفت کز اسلام نیز دم میزد

جز آن نفس که همی آمد و همی شد باز / دگر چه بود حدوثی که بر قدم میزد

دلیری دل دیوانه را منم کشته / چه تکیه بر سپه درد و فوج غم میزد

رواج ظلم خود آنست که در جهان میخواست / نه تیر بر جگرم سکه بر درم میزد

ز رشک چون نشود خون دلم که گردون را / ز آفتاب قدح بود و صبحدم میزد

نبود تفته برهمن ولی خدا داند / چه باده بود که مستانه در حرم میزد

اگرچه آتش دل شعله دمبدم میزد / دم از شکیب چه گویم چها دلم میزد

شهید نازِ تو دیگر کجا قدم میزد / بشوکت عجبی خیمه در ارم میزد

عدم نداشت وجودی و حیف شوق مرا / وجود من چقدر رهها در عدم میزد

شهید شوخی آنم که هر نفس بدلم / ز هر لاف و بدل ناوک ستم میزد

نداده اند ببزم الست جرعهٔ می / بدان حریف که حرفی ز بیش و کم میزد

شکیب و هوش ز و صید و نهان خط از زلف / شکیب را شکن و هوش را بخم میزد

قسم به نازدن جام از صبح و لی / چه جامها که نه کافر ز دم قسم میزد

همین ز دست خرد بر جنون ستم میرفت / دگر کجا سگ دیر آهوی حرم میزد

چه من چه دل چه عدو داد از نمیرکسی / که فال وصل تو با خنجر دژم میزد

چه بوی باده که تا حشر از دمی آمد / بهر سفینه که تیغ نام من رقم میزد

هنوز نغمه نه پیوسته بود با غرفی / که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

هنوز پیش طرب غم دم از عدم میزد / که عشق زمزمه شناست صلای غم میزد

گدای میکده را تا چه بود اندر سر / که خنده ها به کی و طعنها به جم میزد

چه بود شیونم از نغمهٔ نشاط تو کم / فغان پست و بلندم به زیر و بم میزد

بحشمت عجبی بر سپهر هفتم داشت / فقیر تو سر پای که بر چشم میزد

چه اشک بود که در پرش شباب دربر داشت / بچشم نامده اندر رهت قدم میزد

چه قصها که نه از طره بر زبانها رفت / ز آتشی که شب از سینه ام علم میزد

سر خرابی من آن خط معنبر داشت / ره فراغ من آن زلف خم بخم میزد

بنو دبر قطره اشکی و هر زمان نیر بخت / نداشت دل بلب آهی تو دمبدم میزد

چه راز بود که افشای آن نمی بایست — چه می نشست که سر بر زمین قلم میزد

چه رقصها که نه از صید تو نومید ید — چه تیرها که نه از غمزه دمبدم میزد

نه انتظار تو بدی که از قدح میداد — نه اعتبار صلائی که از کرم میزد

عجب ز نقته که در دیر سبحه میگرداند
فغان ز شیخ که ناقوس در حرم میزد

ظهوری

خاطر عاشق آرمیده شود
اگر بسودای رسیده شود

تیغ رشک آنکه چون کشیده شود — من ز دل دل ز من بریده شود

آرمیدن چو پیش از رسیده شود — بی رسیدن کی آرمیده شود

غم روزی مخور که گوید مرگ — نارسیده همه رسیده شود

طرفه بین خون برآید از رگ تاک — چون گلوی ورع بریده شود

دیر غم را کجا در آمدن است — مجلس انبساط چیده شود

آنقدرها که بوسه ام ندهی — آنقدرها لبت گزیده شود

شاهدی نهفته ماند چند — پرده اتقا دریده شود

سخنان نگفته را چه شمار — چه شود گر یکی شنیده شود

بسکه در دل خیال زلف کسی است — گر نویسم غزل قصیده شود

نقته گویا اگر دمی تو شوی
جان بجسم سخن دمیده شود

رنگ روی اگر ندیده شود — بوی پیراهنی شنیده شود

زانقدر خون که گم بدیده شود　　چه شود قطره گر چکیده شود

گفتم آن دم که کام عنقا شد　　تا توان غرسلتی گزیده شود

نیست بی سود بازی تیغش　　چه عجب گر سرم بریده شود

من کجا و رسیدنم انجا　　که رسائی ستم رسیده شود

نی تو باشی درین چمن نی من　　گل ناچیده نیز چیده شود

گر پیام اسیر نیست همین　　خط آزادیم دریده شود

میکند کار خویش تشنه لبی　　تا لب تیغ او مکیده شود

بی توای خون دل دگر تا کی　　منت جام جم کشیده شود

خبر فلان غز اسنه که بود　　برگزینی که برگزین شود

قفته محراب کعبه میل زد　　تا چه زان ابروی خمیده شود

هر قدر بها که می خریده شود　　در شب جمعه کشیده شود

زخم تیغت چگونه دیده شود　　تا نه در سر هزار دیده شود

نایب آفرید گار خود است　　از تو نازی که آفریده شود

ایکه گوئی به اشک همپا شو　　پا چو نبود چسان دویده شود

آدمی در هوا پرد چو ملک　　همه پیوند اگر بریده شود

گفتی از انتخاب بوسه چه حظ　　تا چها از لب تو چیده شود

نهند دل بگوهر غلتان — دیده گر اشک برگزین شود
انچه نا دیده بود دیده دلم — انچه نشنیده شد شنیده شود
خاک بر فرق این تپیدنها — تا کجاها بجون تپیده شود

تو ز با لفتگان عقیده خاص
تفته قربان این عقیده شود

دیده ور نیست کس که دیده شود — قصه‌ها تا کجا شنیده شود
تا بیکی در خود آرمیده شود — وحشتی باد تا رمیده شود
خاک انکس که رفت وانیم گفت — چون نسیم سحر وزیده شود
خون من دارد آن نمک که اگر — امتلا هم بود چشیده شود
دل جدا جان جدا بیابان گرد — گر من آن آهوی رمیده شود
رفت فصل گل و نداد این دست — که گریبان چو گل دریده شود
زانچه زور رفت و زانچه زو آید — خوار دل شد خراب دیده شود
ای دل آن همرهی و غمخواری — که بملک عدم رسیده شود
تا چه تسبیح ها گسیخته شد — تا چه زنارها تنیده شود

غم ابروی او همین نه مراست
تفته پشت تو هم خمیده شود

مغان که وصف صراحی و جام میگفتند — هرانچه بود بجز می حرام میگفتند

شکست اگر سرِ زهّاد سنگِ فتنه سزاست — حدیثِ توبه بمستان مدام میگفتند

فغان ز مدعیانی که از غمِ تو مرا — نبود کار تمام و تمام میگفتند

مباد کوثر ازان قوم بحیرد که سخن — بغیر می بمنِ تشنه کام میگفتند

بهشت بود بسی دور لیک در مستی — قدح کشان تو آتش بکید وگام میگفتند

مپرس هیچ که رشکم بحالِ خویش بداست — لب و زبان نیم آگه چه نام میگفتند

بزاهدان نتوان گفت انچه باده کشان — ز خلد و باده بماهِ صیام میگفتند

جز التفات نهانی نبود بر محمود — ازان گروه که شه را غلام میگفتند

مقیم میکده گر گفته شد ز مستی نیست
دگر کرا همه دار السلام میگفتند

امیدها که ز عیشم پیام میگفتند — دم پیام ز غمم هم سلام میگفتند

ربوده بود ز بس بیم صبح حشر ز خویش — نیافتم چه بتان وقتِ شام میگفتند

ز من گرانی گوش و ز پند گویان پند — مدام می نشنیدم مدام میگفتند

بت آرزو و حدیث از خدای میراندند — مراد دیر و ز بیت الحرام میگفتند

که فدای تو گردم که نانموده ظهور — حکایتی ز تو هر خاص و عام میگفتند

خوش آن سخن که باهلِ تمیز اهلِ تمیز — ز تو تمام و ز مه ناتمام میگفتند

ز آهِ من شده تصدیقِ آن نبود دروغ — هر انچه زانهمه عالم تمام میگفتند

بدوزخِ ابدی او فتاده اند و رواست — هر العشق توانا که خام میگفتند

هنوز نامده بودی درین چمن ز غیب ٭ که سرو نازِ ترا خوش‌خرام میگفتند

اگر ز زهد و ورع تفته بر کران میبود
چه رازها که نه بینا و جام میگفتند

جماعتی که بمن روی پیام میگفتند — ز صبح بود مراد و ز شام میگفتند
سزای اهل ورع وقت نزع یا ز میی — حلال را چقدر ها حرام میگفتند
بهانه بود خود الله اکبر از زهاد — بپرس انچه بهر صبح و شام میگفتند
مرا مدام می اندر سرست و میگویم — خوش انجماعه که می را مدام میگفتند
جز این که از در بیت الصنم بگردان روی — دگر مغان چه به بیت الحرام میگفتند
لب و زبان چو ز داغ تو قصه میخواندند — دل و جگر بهم سلام میگفتند
سحر بمیکده میگفت من غلام قدح — کسی که در حرمش دوش امام میگفتند
فتاده اند چها بر در تو خوار و ذلیل — همان گروه که از ننگ و نام میگفتند
مگو که شب همه شب گشتنم چگونه صحیح — من از خواص نگویم عوام میگفتند

تو مدعی بجود این ظن مبر بیا با من
ز تفته پرس کرا خوش کلام میگفتند

سرشک از دیده ام زینسان برآید — که از هر قطره اش طوفان برآید
خوش آنخاطر که دردی گاهی از سهو — اگر یاد م رود نسیان برآید
غم هجران برآمد از حد افزون — چسان دل از غم هجران برآید

فروغ طالع یعقوب بینی دمی گرچه مه کنعان برآید
برآمد خط بیا ای بوسه جو دل کنون این جنس هم ازران برآید
همان افغان دگر این لب پر از چیست گر انگشتش زنی افغان برآید
فدای شوخی چاکی که هردم خزد در جیب و از دامان برآید
خوش آن العارض دگر بر عارض آن خط که دیدار ار غوان ریحان برآید
برآ خنجر بکف یکره که عیسی ز ننگ عمر جاویدان برآید
گدایان را تن آسان آفریدی الهی جان ز تن آسان برآید

در آمد قفقه اندر ملک معنی
کنون هر شعر او دیوان برآید

چه خوش گر جانه او خندان برآید برآید مطلب و زینسان برآید
اگر روزی باو گوییم رازی دگر روز از لب خصمان برآید
برآید هر کسی را کام و ما را ز دل آه و ز لب افغان برآید
خیالش تا چه تنگی دید ازین دل که گوید یوسف از زندان برآید
اگر عالم بطوفان رفته باشد امید دیدهٔ گریان برآید
جنون را مژدهٔ بهروزی از من گریبان گر درم دامان برآید
برآمد کام جان وقتی که او گفت خوشا وقتی که کام جان برآید
کجای حکم زلفش ای دل است که هندوی ز هندوستان برآید

بعاشق ظلم هم ناید ز معشوق
اگر داند که ظلم احسان بر آید

بحمد الله که بخشیدند ما را
لبی کز عهدهٔ افغان بر آید

بجو نیشم خوانی ای شیخ و ندانی
که کار تفته از رهبان بر آید

نگاهی تا مرادِ جان بر آید
خدنگی تا دل از حرمان بر آید

مکن امیدِ رهائی را بزندان
که امید گرفتاران بر آید

برو ای شیخ در میخانه کانجا
اگر حیوان رود انسان بر آید

توان قربان جای رفت کانجا
اگر دانا رود نادان بر آید

چمن گوید چه دید از من ندانم
چو آن گل از چمن خندان بر آید

دعا گوی خط و خال بتانم
که نبود دل ز کفرستان بر آید

بر آید اشکم از چشم و تو دانی
دُر از دریا و لعل از کان بر آید

چه می نازد به عشق خود زلیخا
اگر مرد است در میدان بر آید

مرادِ دل ندانم چه بود است
گهی از کفر و گه از ایمان بر آید

عدو بر لذت تیر تو سوزد
چو از خاکسترم پیکان بر آید

تو آئی و من از خود بر نیایم
بیا تا تفته زین بهتان بر آید

مگو کز سینه‌ات پیکان بر آید
نه پیکان از تن من جان بر آید

رسد هر جا که بر مینا شکستی
صدائی از دل مستان بر آید

روم گردِ دری گردم که انجا
اگر دارا رود دربان بر آید

چه پرسم نازکیهای لبش را
الهی مطلب دندان بر آید

مپرس از اندوهِ دوران که چون زیست
خوش آن کز اندهِ دوران بر آید

دگر باز این ملامت بر نیایم
الهی شیخ با صنعان بر آید

مرو تا آرزوی دل نمیرد
بیا تا مدعای جان بر آید

ز یک تنگی دو صد وسعت شد او
ز یک زندان دو صد بستان بر آید

چه کارِ زخم از مرهم بر آید
چه کام درد از درمان بر آید

ز صد دستان یکی دستان همین بس
ز صد انسان یکی انسان بر آید

دلی دارم که هیچش دین نشاید
سری خواهم که از سامان بر آید

بماند در میانِ کعبه تا چند
الهی تفته از عصیان بر آید

کی ز ظرفم آگهست انگور می گلگون دهد
من کشش دانم ز صد قلزم اگر افزون دهد

گر بپرسم دیر در محشر چه و محشر چه چیز
منفعل از وعدهای خود جوابم چون دهد

این صدا از نقشِ پای ناقه میخیزد هنوز
کیست تا تاوان عمر رفته مجنون دهد

غیر من دیگر کرا گشت آرزوی داغِ او
رو یدم هر لاله کز خاک بوی خون دهد

در ازل حق هر یکی را چیزها میداد و من
ناله میکردم مبادم طبع ناموزون دهد

عرفی
روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد
مرهمی بگذار دو خونابه بیرون دهد

دانی آهِ دل چه و از سوختن خبر کیست — دل کشد هر لحظه آه و داد آن گردون دهد

عبرتی گیر از من ای صد کام در دل داشته — تا چه ام جز محنت و اندوه چرخ دون دهد

آرزوی دارد در دل تا کجا دارم نهان — بر لب آرم رخصتی گر طالع وارون دهد

تو ندانی معنی الزام و جز الزام نیست — آنچه مجنون تو ای نادان به افلاطون دهد

چند پرسی کاسمان زهر بلا چونم نداد
قصه رفت از چشمش ایما [illegible] دهد

او کرا در کف بستی طره شبگون دهد — زین نمط بازی بسی ما را دل مفتون دهد

طفل اشک است آنکه درد از مهر و زری پرورد — در کنار غم گذارد پرورش از خون دهد

هست در پنهان نگه کیفیتی دیگر ولی — من دگر چون جام خواهم غمزه دیگرگون دهد

این تماشا بین که فردا کفن دارد دریغ — هر کرا امروز گردون اطلس و اکسون دهد

اینکه گوئی درد را با داغ بار آمیخت عشق — یادم آید دمی کم گونه زان معجون دهد

من بخوانم شعر و دل گوید تا جمع شد که ها — آید از سرو این که داد نالهٔ موزون دهد

نفی را اثبات کردن از جوانان ممتنع — قامت خم گشته پیران خبر زان نون دهد

آنقدر ها داغ و اندر سینه خون بی‌گمان — میرسد گر کس دلم را منصب قارون دهد

داشت عمری فارغ از رنج خمارم انتظار — وعده خواهم که یارم آن لب میگون دهد

آسمان همچو دوران بی ثبات او بی وفا — خویش را تسکین بدانم چون بگردون دهد

این مگو کز بزم خود بیرون کنم من تشنه را

تفتہ از یکدل ہزار آتشکدہ بیرون دہد

شاد باش ای دل کہ غیر از غم کسیت گردون دہد — پیش ازین کامت گر از رہ جہی نداد اکنون دہد

گو اجل محروم گردد طعن بادا دن مزن — ہر کہ آب از خنجر نازش خورد جا چون دہد

ہر کسی خواہد دلی کو راحت افزاید دمی — من کسی جویم کہ دل را رنج روز افزون دہد

نیل را در خون نشاند دجلہ را بر ہم زند — از جگر خونابہ کاین خستہ دل بیرون دہد

این ہمان دوران کہ گر وصل خستم ہجر داد — وین ہمان گردون کہ گر بادہ جویم خون دہد

تا کی از دہر و ز اہل دہر حرفی سر کنند — تا کجا کس دل باین افسانہ و افسون دہد

تا چہ دل ساقی ز من از ساغر پرپل برد — تا چہ جان مطرب بمن از نغمہ قانون دہد

چون رخ از می برفروزد سر بسر گلشن شود — شوق رنگ رنگ خیزد ذوق گوناگون دہد

مدعای دل لب لعل است و او گوید ز خال — آرزوی من شراب ناب و او افیون دہد

جذب گر در رہنما تا ناقہ بردارد قدم — بانگ خیز از درا تا مژدہ با مجنون دہد

دیدہ وا دارد نہ تنہا **تفتہ** عرفی گفت
روی گرمی کو کہ داغم باز بوی خون دہد

مولانا غالب

چاک از جیبم بداماں میرود
تا چہ بر چاک گریبان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
آنچہ بر غالب ز دربان میرود

ای کہ سیپر سی چسان جان میرود — یک نفس بنشین کہ جانان میرود

سوختن را ہم بہاری دادہ اند — دل ز گلخن گل بداماں میرود

تو نمی آئی چرا ای مرگ من — او سوی گور غریبان میرود

از لب او میچکد صد گونہ حرف — چون سخن از آب حیوان میرود

باز باید داشت در ما آدیم — آنخبر از ما به زندان میرود

نیست هرگز جز متاع یاد ما — آنچه در تاراج نسیان میرود

این مگو رنگ از رخ گل رفتنی است — دل ز جا چون بو ز بستان میرود

مرد معنی فهم میداند که چیست — آن سخن کز ما بیاران میرود

آنچه نتواند ز روز حشر رفت — بر من از شبهای هجران میرود

نغمه را میگوید آیا دیر چیست
هر که از دنیا بحرمان میرود

مرگ از چشم چه پنهان میرود — ماجرای طرفه بر جان میرود

ساقیا سرسبز باغ مقصدست — وقت از کف چون بهاران میرود

نکته ام در باب دل بگشا کره — آبروی دُرّ و مرجان میرود

من قتیل تیغ و خنجر بستنش — سوی مقتل خوش لبالبان میرود

تا بکار او نمی آید چرا — میرود عمر و پشیمان میرود

ای هلاک غمزهٔ تو صد چو من — عید قربان بر تو قربان میرود

بر سر خاکم اگر می آید ابر — دل ز غم خون کرده گریان میرود

بر نمی دارند اگر ز آئینه دست — کار از دست نکویان میرود

لذت بر باد رفتن ها مپرس — تا چه خوش تخت سلیمان میرود

نغمه میگوید چه می نالد ز من

چون حدیث از شیخ صنعان میرود

چون سخن از چشم جانان میرود ‌ ‌ حالتی بر باده خواران میرود

ذکر پایم در بیابان میرود ‌ ‌ جور بر خار مغیلان میرود

میروی از چشم و دنبالت نگاه ‌ ‌ همچو اشک افتان و خیزان میرود

تو حنا می بندی و گرید بهار ‌ ‌ تا چه از دستش به لبان میرود

آرزوی جان است ای بلهوس ‌ ‌ آنچه پیش از رفتن جان میرود

بعد قتلم گفت می آیم دگر ‌ ‌ تا نه پندارم پشیمان میرود

قطره در دیده پیدا گشت و دل ‌ ‌ گفت آب بر روی طوفان میرود

طرح دیر افکندم از مسجد پس ‌ ‌ کفر چون می آید ایمان میرود

او بسیر لاله و گل میچمد ‌ ‌ ظلم بر خون شهیدان میرود

می پسندم آنچه می آید از او ‌ ‌ می پذیرم هرچه فرمان میرود

کاشکی بر لفظ میرفت از نگهش

آنچه بر غالب ز دربان میرود

دشمنان کار دلم ساخته بودند نشد ‌ ‌ بگمان نوبت انداخته بودند نشد

پرسی ای آنکه ز من قصه دار و منصور ‌ ‌ اشکها بر مژه ام تاخته بودند نشد

مردم چشم خود از چشم برفتندی کاش ‌ ‌ خانه از بهر تو پرداخته بودند نشد

این زمان بتکده شد زنگ و صد قلندر او ‌ ‌ تا که چشمان تو نواخته بودند نشد

شرف قزوینی

دشمنان سجده باخته بودند نشد

بازم از چشم تو انداخته بودند نشد

مدعی پیشتر از عهد من این قصه گذشت — که بر بندی علم افراخته بودند نشد
ای دل اکنون چه شکایت که نشد ساخته کار — تا تبان قدرِ تو نشناخته بودند نشد
دشمنان را گلها از دمِ تیغش که نگشت — مَن و این شکر که سر باخته بودند نشد
خواست دل شاکی از انقد شود امّا در باغ — سرو و ها خود خجل از فاخته بودند نشد

این مگو لفقه که دانست عیارم کسی
دلبران قلبِ تو بگداخته بودند نشد

دل و جان طرحِ نو انداخته بودند نشد — به زتیر آن مژه بشناخته بودند نشد
داد از بخت خرد کز پی تا دیب خرد — بر سرم عشق و جنون تاخته بودند نشد
تیغ در کف صنمان تا چه دگر می نازند — بتصور سرم افراخته بودند نشد
بلبلان پیشِ من امروز بسوزی که نبود — غزلی تازه بپرداخته بودند نشد
شد مرا زان قد و رفتار چه حاصل آخر — بر یکی سرو و دو صد فاخته بودند نشد
وای صیدم که با آن بخت کمانی ز قوم — جبهه ها جمله تهی ساخته بودند نشد
رفتم از جا که نگر دا بروی خوبان کاری — مردم از غصه که تیغ آخته بودند نشد
بازی تازه دلم را همه دادند نخورد — طرح گویا دگر انداخته بودند نشد

کم کجا شد شرفِ لفقه بجورِ افلاک
دشمنان شعبده باخته بودند نشد

خوش نگاهان طرفه غیرت بیبرند — دل ز دل وحشت ز وحشت بیبرند

جان و دل کام از جراحت میبرند — رنج از کفِ داده راحت میبرند

میشود صرفِ ندامت روزِ حشر — تحفهٔ گرشهر غفلت میبرند

دید باید طاعتِ زهّاد را — تا چه بر خود ظنِّ طاعت میبرند

عاشقانت را چو گیرد غافیت — التجا پیشِ مصیبت میبرند

قاتلم میخواند و گرید امید — کآب از تیغِ مروت میبرند

دل ترا کی داده اند ای بلهوس — اهلِ دل ذوقِ شهادت میبرند

داغهای دل نه از گلزار دهر — رونق از گلزارِ جنّت میبرند

خاکِ خواری بر سرِ آئینه‌ها — از گلِ رویش طراوت میبرند

نام من هم پیشِ من گو میبرد — شعر من در هر ولایت میبرند

حسرتِ ما لفظ ندارد کسان
کآرزوها نذرِ حسرت میبرند

دل بتان فتنهٔ قامت میبرند — وز دل اندوهِ قیامت میبرند

جان نه هر گز خستگانت میبرند — هرزه اهلِ چاره زحمت میبرند

پایهٔ حسنِ تو گرد از بلند — از تو مهر و ماه غیرت میبرند

گرچه میدانِ فنا از هر یکیست — عاشقانت گوی سبقت میبرند

هر طرف دادست از چشمِ نگاه — کانچه بود و هم تجارت میبرند

عمر دلها وقفِ پیکانِ تو باد — تنگی از تند و فراغت میبرند

وصلها خود دارد نسیان ولی — کی ز یاد درد فرقت میبرند

میبرد بختم بشهری کاندر آن — از دل یاران محبت میبرند

بنگری گر بنگری آئینه را — چون بسر در رنج و محنت میبرند

مرده ام نوعی که در پرسش هنوز — نام من یاران بحسرت میبرند

گفته کی شاکیست از قومی که شان
هم بجود از خود شکایت میبرند

میکشان کام از حقیقت میبرند — تا چه از پیر طریقت میبرند

برتر اند آنانکه در افتادگی — نام خواری خویش بعزت میبرند

من کجا جان برده ام از هجر دوست — اینچنین اهل عداوت میبرند

تا چه رشک کشتگانم میکشند — حظها از زخم تیغت میبرند

برده اند آن دل که جز زحمت نداشت — دلبران گوئی که زحمت میبرند

دین ز دل بردند و گفتم من بشیخ — از تو هم روزی کرامت میبرند

وعده گر دادند بازی میدهند — صبر گر بردند طاقت میبرند

بازهم ای ساقی توان از خویش برد — بازهم از کثرت بوحدت میبرند

انتظارت را قیامت گفته اند — کانتظارت تا قیامت میبرند

پی به اهل عافیت گر میبری — رشک بر اهل مصیبت میبرند

گفته میگوید مزن طعنم اسیر

عاجزان چون نام غیرت میبرند

آبی که وقت نزع مرا در گلو چکد — گرد د سرشک وا زمژه ناگهه فرو چکد

از ابر فیض گر همه می چار سو چکد — هر سو دهن کشاده دوم تا در و چکد

قسمت چنان فتاده که گردم ضعیف و باز — اشک ندامت از مژه جستجو چکد

ای کرده خون بسی ز نهفتن چه فایده — دانم ز دامنت چه دم شست شو چکد

دیگر که بد طریق و بد اطوار خواندم — اینحرف از لبت چکد و بس نکو چکد

باز اینچه شیوه ایست که سرگردمان — باران فتنه در بدر و کو بکو چکد

زاهد تو و صفای دل ار نگذرم ز حق — آبی ست خون زاهد که وقت وضو چکد

بازی مده دگر تو ده مهر ای منت فدا — کینی که هست در دلت از گفتگو چکد

منویس نامه بهر عدو ایکه هر نفس — از خامهٔ تو سلسلهٔ ربّه چکد

گر شیخ بشنود بجز او صاف باده ست — چیزی که این زمان ز دهان سبو چکد

هرگز رود نه آرزوی لقته زیر خاک
خاکش شود سحاب و از و آرزو چکد

در یاد آن عرق که از ان تار مو چکد — خون سیاه از مژهٔ من فرو چکد

در دل مئ امید بصد رنگ و بو چکد — از دل بدیده آید و چون خون فرو چکد

خوش آنکه چون من و تو بهجران نهیم دل — باران گریه وقت وداع از دو سو چکد

سوزد چو برق خرمنم افتم بپای تو — از برق بسکه خوی تو ای گرمخو چکد

شاه و قلندر اندکی زان سبب کہ می — در جام جم فسردہ و از کدو چکد

آه من است و اشک من اینہمہ از چمن — گر سینہ سرو روید و از دیدہ جو چکد

از من بپرس این کہ تو چونی زخجلت آب — شیخ است و گوشہ ای کہ ازو جستجو چکد

وقت رفوی چاک دلم خون ناخنان — تر چشم چارہ گر کہ ز چشم رفو چکد

هر دل کہ بسمل است از آن غمزہ بسمل است — هر جا کہ خون چکد ز دم تیغ او چکد

یک مردن است و زو چقدر زیستن دمد — یک حسرت است و زو چقدر آرزو چکد

میخانہ کو کہ از سر من بیخودی رود — مستی کجا کہ از لب من ہای و ہو چکد

دانم بحال عشق ترا قصہ آن زمان
کاشک از دل تو جوشد و از چشم او چکد

مدعا جو بجز دعا چہ کند — وین نداند کہ مدعا چہ کند

گر تو رحمت بحال ما نکنی — ساقی این ابر و این ہوا چہ کند

دل نخواہد شگفت از پیغام — بچنین غنچہا صبا چہ کند

خواہد آن شوخ دستہا رنگین — تا بخون ریزی وفا چہ کند

بود آئینہ دیدنش ستمی — بخود این کرد تا بما چہ کند

حسرت از آرزو فراوان تر — شاه عشرت کند گدا چہ کند

ایکہ گوئی عدم نہ چندان دور — کس ہر گہ شکستہ پا چہ کند

ایکہ گوئی قیامت است قریب — ہمہ جز ہیم تا خدا چہ کند

ہمہ دردیم تا دوا چہ کند
ہمہ دردیم تا صفا چہ کند

دل جفای وفا شما خون کرد ‏ ‏ ‏ تا وفای جفا شما چه کند

تو به رات لقمه حکم نیاد اشت
انچه زشکستنش صدا چه کند

دیگران خنجر ادا چه کند ‏ ‏ ‏ جز وفا کرد و جز جفا چه کند
غنچه خون خورد ازان دهن بسیار ‏ ‏ ‏ وین ندانست کاشنا چه کند
روزیم فرقت شما کردند ‏ ‏ ‏ تا بپرسش فرقت شما چه کند
مطلبش دور و خنجر نزدیک است ‏ ‏ ‏ بیوفا وعده را وفا چه کند
کار منعم همان تبختر و کبر ‏ ‏ ‏ تا زبردستی قضا چه کند
ما دعاگوی چشم کینه ورت ‏ ‏ ‏ کینهٔ آسمان بما چه کند
رو بآئینه به که ننماے ‏ ‏ ‏ دلربائے تو دلربا چه کند
انچه ما بیکسیم باید دید ‏ ‏ ‏ مدعی ترک مدعا چه کند
گر اجل خنجر دو دم باشد ‏ ‏ ‏ من و غم را ز هم جدا چه کند

لب کشاید عبث نفس مسیح
کشته اش لقمه خونبها چه کند

جنبش لب دگر بما چه کند ‏ ‏ ‏ خون برو کرد تا بیا چه کند
سوختن کار خویش کرد اکنون ‏ ‏ ‏ همه خاکیم تا هوا چه کند
خواه غم خواه رنج خواه بلا ‏ ‏ ‏ آشنا را کس آشنا چه کند

اثر آنجا که بسیار و جان — دل دعا گر کند دعا چه کند

شام من فال از سحر چه زند — بخت من زاغ را هما چه کند

بدلِ زار بیزبان این کرد — بمن رندِ بینوا چه کند

تا چه داد این سپهر و تا چه دهد — تا چه کرد این فراق و تا چه کند

کام خون شد غرض چه بند و ظفر — آرزو مُرد مدّعا چه کند

کار مشکل فتاد سعی چه سود — ره دراز است رهنما چه کند

گفتی آیا بجانِ تفته چه رفت
رفت جان هم ز تن فدا چه کند

مژده ها از قدمِ باد صبا میروید — گلِ خرّم ولی از باغ وفا میروید

ساقیا شیخ چه داند که چها میروید — ذوق میخواری ازین ابر و هوا میروید

عجب آن گل که ز چشم تو نروید دیدن — تا چها بیکسی از تربت ما میروید

گشت عمرم همه در سایهٔ زلفِ تو بسر — من چه دانم که چه از بالِ هما میروید

زاهدان از چمن خلد چه گل میچینند — آنچه ز نهار گشتند کجا میروید

با من از ظن بیا گوئی و با غیر برو — از بر و گفت ای آنکه بیا میروید

گل بدامان امید که و گر خواهد بود — خار از آن جیب مرقع آنکه بیا میروید

شو و صاف دلی این همه تحلیح بیان — دلم آئینه و از آئینه صفا میروید

قصد سیر چمن آیا که بخاطر گذراند — که ز هر شاخ گلی دست دعا میروید

نقشه گم شو که بود گمشدن آغشت گرد
رهنما سید ما و بانگ درا میروید

کربلائی که ز خون شهدا میروید
سی که درو جز گل تسلیم و رضا میروید

شیخ هر جا که کند سجده ریا میروید
وز ریاضش چه بگویم که چها میروید

تا چه تقدیس پس از سوختن ما که بار
صرصری طرفه ز خاکستر ما میروید

بادیت نغمه سرائی سر نغمم ای دل
کز لب نغمه سرائی تو غزا میروید

میکشاید همه تنگی به یکی آمنت
در دلم آسی که زین غنچه فضا میروید

نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و درآن
چقدر عاشق بی برگ و نوا میروید

ای بصحرای جنون پای ز سر بنهاده
بکشا چشم تعمق که چها میروید

کار آن تیغ همین تخم وفا کاشتن است
ای مسیحا ز بقای تو فنا میروید

هر نفس قدرت حق رنگ نوی میریزد
هر دم از باغ جهان نشو و نما میروید

من این رتبه که گوید بمن ای نقشه بسیر
زنده ام کز لبش اینگونه دعا میروید

چه گل شکوه جز این از لب ما میروید
تیر تو نخلی و زان نخل خطا میروید

سیر دارد لحد حسرت یانت که ازو
دل جدا میدمد و دیده جدا میروید

خونچکان آه مرا بین و مراد دریغش
گلشنی هست که بر روی هوا میروید

خامه ام داد بکف آنکه نی از خاک دماند
گوش کن گوش کزین نی چه نوا میروید

می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا | حسرت از شهید من سبزه نما میروید

در دبیهری او را چه توان کرد علاج | ای فلک در چه زمین مهر گیا میروید

دل خون گشته سوی دیده نگاهی دارد | تو ای ساده نویدی که حنا میروید

زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد | عافیت کاشتنم من چه بلا میروید

لاله در دیده ام از اشک جگر گون سرشت | سرو در سینه ام از آه رسا میروید

نگهی ورنه ازان وعده خجل میگردی | بوسه ورنه ازین لب گلها میروید

گهه اسیر آمده گهه قفسه گل باغ جمال
چقدر ها ز رهت نشو و نما میروید

دل مرا خوار کرد آه چه کرد | کرد و بیمار کرد آه چه کرد

بود بختم چه خوش بخواب گران | ناله بیدار کرد آه چه کرد

هر چه دل جمع کرد دیده همه | خرج یکبار کرد آه چه کرد

من چو گفتم که بر درت حسرت | رو بدیوار کرد آه چه کرد

دل کشید آه و یار شکوه آن | بمن زار کرد آه چه کرد

چشم بیمار او مسیحا را | خواند و بیمار کرد آه چه کرد

جگرم ریش و سینه ام مجروح | دلم افگار کرد آه چه کرد

یا نمیکرد یا سخن با من | پیش اغیار کرد آه چه کرد

نتوان انچه کرد با دل زار | آن دل آزار کرد آه چه کرد

گفته حالی که از ما لشن آه
دگر اظهار کرد آه چه کرد

دورم از یار کرد آه چه کرد
بختم این کار کرد آه چه کرد

دل غم اظهار کرد آه چه کرد
فاش هم اسرار کرد آه چه کرد

آمد و گفتم امشب است آن شب
رفت و انکار کرد آه چه کرد

کرد اقرار وصل و رو سوی غیر
دهم اقرار کرد آه چه کرد

گفتم از داغ دل به است چه چیز
رو به گلزار کرد آه چه کرد

رحم یکبار هم نکرد آنکو
ظلم صد بار کرد آه چه کرد

پی کاری شدم بروی دوی
قصد پیکار کرد آه چه کرد

پای دیوانه خار زار نخست
خار رازار کرد آه چه کرد

دیده‌ها کور ساخت های چه ساخت
منع دیدار کرد آه چه کرد

جان بتاب شد ز دست چه شد
دل بیمار کرد آه چه کرد

بهر آن کاید از شکیب بدست
گفته اصرار کرد آه چه کرد

شکر کامشب حال دل همچون شب دیگر نبود
می شنید از از درنهائی تو مضطر نبود

رفتم اندر مقتل و باز آمدم ناخورده تیغ
آه از خلدی که در روی چشمهٔ کوثر نبود

حال گردون کس چه داند کین طلسم ایهزحست
عقل گوید گنبدی دیدم که آنرا در نبود

[illegible]

هر کرا امروز دیدم گرمیٔ هنگامه‌ها — چون شدم فردا برِ او غیرِ خاکستر نبود

ایکه گوئی اینچنین افتادن از بیدانشی است — پیشِ دانش خیری از افتادگی بهتر نبود

هست بهرِ مصلحت نا گفتنم حالِ شبت — ور نه میدانی که چشمم کور و گوشم کر نبود

خود چه گویم کیستم چون جان و هم گوید عدو — جنبشی انکس که در روی خیر بود و شر نبود

مرده سوداییم بشهری کاندرو بازار نیست — بود خونِ من بجوش و هیچ نشتر نبود

ظلمِ گردون در حقِ من گشت احسانِ عظیم — خواستم سفر و رگ دیدن و لیکن زر نبود

بود آب از فرطِ خجلت خنجرِ او سر بسر
تا ز خونِ تفته رنگین دامنِ محشر نبود

بسکه غیر از مکر اندر خاطرِ دلبر نبود — وعدها هر نوع میداد و مرا باور نبود

آتشِ رشک است آن آتش که آه از شعله اش — پیشِ داغِ من سقر جز مشتِ خاکستر نبود

یاس بنیاد کوسِ عشرت بیکسی میگشت شاد — بسکه هنگامِ رحیلم دیده کس تر نبود

ایکه گوئی غیرت را تا چه پیش آمد چه شد — بر درش افتاده ماندم چون درِ دیگر نبود

با وجودِ انکه حرص آراست عمری حجلها — ماند عیشِ من عروسِ زر اگر دختر نبود

خوشدلی از من که هر دم میگرفت اندر میان — لشکرِ اندوه هم و اندوهِ آن لشکر نبود

انکه عمری خانه ام را روح پرور داشت خواند — تا درم آمد ولیکن طالعم یاور نبود

او ز مکر و فن سخن میراند و من بودم خموش — شکر الله پیشِ شیخِ آن مصحف از بر نبود

چون دو دل گردد یکی سوز و همه پرخاش را — تا چه صلح اندر میانِ پنبه و اخگر نبود

زر تر بها ز زیر گردون کی سنگ نیایاب
تا گدای وقت واعظ بر سر منبر نبود

چون سخن از چاره جو رفت آرزو این گفت و شنود
آنکه میخواست داغ قفقه را بهتر نبود

محشری کو بود در ایشان پیش من محشر نبود
داوری جستم اما گفت داور نبود

گویم آنکه در نظر آمد چنان خوشتر نبود
با عدو داند با دیم مطلب دیگر نبود

دل اگر باید کفن هرگز نخواهد یافت گور
بود اگر بالین من بیمار را بستر نبود

آب حیوان در تلاشم بود اما من کجا
تیغ او گردید سرم سنگشت اما سر نبود

کام میگردد از تعلق کان غمزه پروای نداشت
آرزو سنگشت خون کاندر کفش خنجر نبود

یک نفس ننشستم اندر غم که صد محشر نگشت
یک سخن نشنیدم از هجران که صد دفتر نبود

خواستم زیر زمین خفتن ولی از حرج داد
گرد هم آید مرگم آنا در گذر اختر نبود

می نمود آن تیغ با عاشق کرامت گر نداشت
می چکاند آن می بحلق من که در ساغر نبود

زخمی خوردم که ذوق آن دگر جانم نخست
قاتلی دیدم که در شمشیر او جوهر نبود

برد آن رخ دل ز کف تا لیک از شوخی نبرد
بود آن لب در نظرها لیک جا پرور نبود

می رسید از باغ او بوی که ماوای نداشت
می پرید از روی من رنگی که آن را پر نبود

تا نمرد ای همدمان دل هیچ کام دل نبرد
تا نبود ای دوستان سر هیچ در کو سر نبود

من بپرسم بر فلک انجم چه و او با رقیب
گوید از شوخی که اشک قفقه بد گوهر نبود

قطره جائی که گهر میگردد — اشک عاشق چقدر میگردد

میکند کار مرا یاس تمام — تا باُمید خبر میگردد

می نگردد بنظر جز حیرت — هر قدر ها که نظر میگردد

دمی از کار نگردی غافل — در دمی دور دگر میگردد

نی عجم دُزد نه فکر کالا — چه خوش اوقات بسر میگردد

گو فلک گردِ جفا باز نگردد — گر دآهِ من اثر میگردد

لطف بین دیده ز عهد گریه — بر نمیگردد و تر میگردد

شمع می اجر نوی میدارد — زاهد آخر توشه میگردد

بر تو روشن شود اشمع همه — انچه هنگام سحر میگردد

نقشه ار ز انیت انجا رفتن
نفع جائی که ضرر میگردد

یاورت طالع اگر میگردد — خاک زر عیب هنر میگردد

حال من بی تو دگر میگردد — امشب از دوش بتر میگردد

گر طرب بُود بدل با غم گشت — در حضر هست سفر میگردد

آه ازستی و آوخ ز خماره — پای میلغزد و سر میگردد

لعل گردیدن سنگ است سهل — که بصد خون جگر میگردد

تا چها از کیش خواهد گشت — تیغ او زیب کمر میگردد

[illegible] میگردد

گشت از دل همه امید برون — دل هم از سینه بدر میگردد

تیرگی خواه گرت چشمی هست — تیرگی نور نظر میگردد

خاک گردیدم و خون میگردم — باد را تا که خبر میگردد

سوختن ها چقدر میروید — پنبه جای که شرر میگردد

میرسد نغمه بجای که مپرس
هرگه ایمن ز خطر میگردد

شام گردید و سحر میگردد — غیر ازین تا چه دگر میگردد

جان نثار تو اگر میگردد — دل فدایش چقدر میگردد

تیزئی تا مژهٔ را بر هم — عالمی زیر و زبر میگردد

کمتر از چرخ نه بامی کانجا — روز و شب شمس و قمر میگردد

اینقدر خون دگر آمد ز کجا — دیده قربان جگر میگردد

جان فدای من و من در پی دل — دل بصر راهگذر میگردد

تلخی مرگ بمن شیرین تر — سم بدست تو شکر میگردد

چشم عقل است گذشتن همه کور — گوش عشق است که کر میگردد

خنجرش خون عدو میریزد — مقصدم خاک بسر میگردد

مژهٔ اوست که در می نگرم — طالع ماست که بر میگردد

سیفند این که برآید کامت

تفته دیوار تو در بیگردد

شام غم اگر به وعیدش نمیکنند
خون ورع بجوشش نبیدش نمیکنند

مشق گنهه مرا نکه چو من روز و شب کنند
تمیز در سیاه و سپیدش نمیکنند

دل گوید از گشایش و من ترسیم از فلک
تا چبود انکه نام کلیدش نمیکنند

روز امید و بیم چها میکنند لیک
بیم من است انکه امیدش نمیکنند

این گفت و سوخت پیش تو یوسف دکان خویش
جنسی است جنس من که خریدش نمیکنند

فریاد ازان گروه که در وادی امید
جان بر لب است خضر و شهیدش نمیکنند

ای دل تو چون بفکر بعید اوفتادهٔ
غم خود قریب ما و بعیدش نمیکنند

زاهد بکبر گفت که تغیر ما محال
گوی که پاک بوده پلیدش نمیکنند

شب ها من و برادیهٔ غم همین سرود
روز من است انکه سعیدش نمیکنند

حالم مپرس تفته و تسکین مده مرا
ناکامی از قدیم جدیدش نمیکنند

از غصه خون دلی و شهیدش نمیکنند
نبود دمی که خون امیدش نمیکنند

یارب چه اوفتاد بکار اگهان عشق
کاندوه اندک است و مزیدش نمیکنند

جز درد تا چه داشت متاعی که گفت دل
من میفروشم انچه خریدش نمیکنند

چه امشب و چه روز جزا هر گز اعتماد
بر وعدهٔ قریب و بعیدش نمیکنند

ای شیخ دیدی انچه بگوش نوشت دل
ذکر اینچنین بسبب نبیدش نمیکنند

تا بر لب برهنت آید چه وقت وجد
گوش اهل ذوق جز به نشیدش نمکنند

هر کو زبان و گوش ندارد چنانکه من
هر گز سخن زگفت و شنیدش نمکنند

خوش مرشدان پیر خوش اند زشان که شیخ
آمد با عقاد و مریدش نمکنند

عنقاست بی نشان و نشانش نمیدهند
صبر است ناپدید و پدیدش نمکنند

چشم سپید گشته سیاهش شد محال
بختم سیاه بوده سپیدش نمکنند

گردون که آه از و بدر کام لقمه زد
قفلی که رو شناس کلیدش نمکنند

نی همین فرقت ز فرقت میچکد
غم ز غم محنت ز محنت میچکد

غیبت تنها غفلت با آگهی
از خموشی هم حکایت میچکد

تا چه وقت نزع بیند از فراق
از نگاه انکه حسرت میچکد

ایکه پرسی چند شور آید بشور
تا ازین قامت قیامت میچکد

از زمین چیزی که روئید دیدنی است
از فلک غم با زآفت میچکد

ساقیا زین ابر کاید در نظر
ذوق میخواری بغایت میچکد

گویم خونریزست فی الحال و بیا
گویدم زین وعده مدت میچکد

یا رب از حلقم جدا کیدم مباد
خنجری گروی شهادت میچکد

زان نگهه قتل محبت میشود
زان قطره خون مروت میچکد

بود نا فهم انکه گفت آب آب

از کلام نقشه دقت میچکد

از شکایت تا چه آفت میچکد — خون لبی گر زدی شکایت میچکد

ای گل تر از کدامین گلشنی — کز سراپایت نزاکت میچکد

کشت عصیان از تف غم گو مسوز — تا چها از ابر رحمت میچکد

از دل ای غنچه بین ان العبد گل — یعنی از تنگی فراغت میچکد

آنچنان کز نخل میریزد ثمر — فتنه‌ها زان فتنه قامت میچکد

من نخواهم گشت عاصی خوش شنیع — معصیت ها زین بضاعت میچکد

از عدو پرس آنکه بر سی کیستم — من که از کینم محبت میچکد

صد فلک نور از بناگوشی کزو — هر نفس با صبح سعادت میچکد

از دست صد باغ الفت میدمد — از رم صد دشت وحشت میچکد

تیرگیها از چراغ شام من
نقشه تا روز قیامت میچکد

آن سخن کز وی لطافت میچکد — از لب من تا قیامت میچکد

از فلک در کربلای دل هنوز — در دهی باره مصیبت میچکد

میدهد یزدان نعمتش در جحیم — هر کرا اشک از شکایت میچکد

میتوان دیدن که چون از دیده‌ام — اشک سان هر لحظه حیرت میچکد

از دل من صد گلستان خرمی — گر ز رخ تو رنگ الفت میچکد

آتشی از طور برقی از سحاب — دوزخی ای دل ز داغت میچکد

میروم تا رویم آنجا چون گیاه — هر کجا باران آفت میچکد

از تمنای خود ای دل دست شو — کز تمنای تو حسرت میچکد

گو غنا میشو غنا گر آسمان — رحمتم مقصود و زحمت میچکد

آدمی گردی چکید صد گونه صنع — نقطه از کلک قدرت میچکد

سوختم من نقته چون فرمود اسیر
از کبابم خون وحشت میچکد

اگرچه از من وحشی رمیده میماند — خدنگ او بمراد رسیده میماند

بکام من دل ندهد می شکایت ساقی — مدام از لب پستان چکیده میماند

تو گر نه بسمل در خون تپیده را دیدی — دلم به بسمل در خون تپیده میماند

اگر خلاف بود خون او مرا نه حلال — گلوی شیشه تاک بریده میماند

ز بسکه راستی از دهر رخت بربست — عصای پیر به پشت خمیده میماند

تو و من همه راز نه گفتنی گفتن — غمی که می شنوی ناشنیده میماند

سماعتست بدیوانگی سحر امروز — که شعر من بمضمون دمیده میماند

دعای عمر اگر خصم میکند گو کن — چه باشد اگر بباد وزیده میماند

نماند هیچ بمن جز غزل نمیدانم
که گفت نقته بمن قصیده میماند

چو من کسی که ز مطلب رمیده میماند — چها بهمت نشاط آرمیده میماند

نه دیده سرخ نه دل منبسط نه لب خندان — رسیدنت بهمی نارسیده میماند

نظاره که بروی تو گرم پیچ شد — بخون از رگ مژگان چکیده میماند

هر آنچه گویدم او از نمودن دیدار — بمحشری که کس آنرا ندیده میماند

بپرس حاصل بیچ و شر اگر ره زجرا — دکان من بدکان تپیده میماند

جریده رو که نبود است جز جریده روی — از آنچه نام تو در هر جریده میماند

حیات من نبود بیشتر از آنکه شراب — بخون ور هم اعضا دویده میماند

چها کشیده بود ابروی که در صفتش — کمان فکرت من ناکشیده میماند

کسی که رحم بهیچ آفریده نا کرده — بجز رحم بکدام آفریده میماند

مگو که گفته ترا دیده از گرستن ماند
ببین که هر سر مویم بدیده میماند

چه باشد آنکه بعیشش رسیده میماند — رمیدنش بغم آرمیده میماند

بهار گلشن دیوانگی ز خود فتم تر د — خوش آن گلی که بجیب دریده میماند

حکایتی که رود ز اثره بپیش بتان — بخار در دل کلها خلیده میماند

چه ناشنیده حدیثی است آنکه گفته من — که گفته است بحدیث شنیده میماند

گل همیشه بهار است نامرادی دهر — مراد دهر برنگ پریده میماند

بمنخری ز چه ساقی بجبر که اینجا — شد جهان بغلام خریده میماند

مپرس آنچه بخاطر بود شکار ترا / ببین که چون تپید و چون تپیده میماند
دلی که جز قفس و دام نیگرد در خواب / چها بصید رهائی ندیده میماند
همین نه لاله به اشک چکیده ماند است / که سرو نیز بآه کشیده میماند

مپرس از دل صد چاک گو شانه نالش
امید تشنه بزلف بریده میماند

ز دل بگفت دمی گر غافل افتد / هزاران رخنه در کار دل افتد
خدایا مشکل ما را تو دیگر / مکن آسان که دیگر مشکل افتد
ببین بس انتهای عقل جاهل / که اندر پوستین عاقل افتد
الهی گر نگاهی خواهم از او / تغافل هم ز یادم غافل افتد
بجائی میرسد آن کاروان گرد / که دور از کاروان منزل افتد
سوال زر کنی دین را ندانی / که خاک اندر دهان سایل افتد
مپرس از حرف غیر و حرف من هیچ / که باطل حاشق و حق باطل افتد
جدائی داد ما را چار گیرم / فلک چون خواست بارم در گل افتد

تحمل گفته پیش آید بسی چی
بقتل چون گذار قاتل افتد

بفکر بیخودی هردم دل افتد / ز آگاهیست گر خود غافل افتد
کسی کو در پی آن قاتل افتد / الهی بسمل افتد بسمل افتد

ظهوری
رو صد مرگ در کوی دل افتد
اگر یکدم ز یادش غافل افتد

مکن پروانه را از سوختن منع
وگرنه آتشی در محفل افتد

خدا نا ترس خوان آن ناخدا را
که گویند کشتیت بر ساحل افتد

نمیگردی غبار ای قیس ودانی
غبار اندر قفای محمل افتد

گهی نفرین می گهه عیب بیکش
چه سازد دیگر آنکو جاهل افتد

نباشد صلح کل گر در میان اب
جدا در دیده و دل حایل افتد

دلم بر دود گر داد این منادی
که گر دعوی کند کس باطل افتد

نه خضر و نی مسیحا اندرین راه
زید انکو بمردن مایل افتد

اگر افتاد طبعش نقشه ظالم
هم افتد این که ظالم عادل افتد

خیال او کجا دور از دل افتد
عبث دل در خیال باطل افتد

جدا میروید از یک تخم داغش
زمین سینه ها گر قابل افتد

چه غم کاینجا عیارم ناقص افتاد
بر آنکو ناقص افتد کامل افتد

مزن حرفی ز چشمش پیش جادو
که از خجلت بچاه بابل افتد

هم از نیرنگ عشق است این تماشا
که کارم سهل و سهلم مشکل افتد

قتیل حسرتم دیدم تماشاست
که ناگاهم نظر بر قاتل افتد

اگر تو علم خوانی عالم مستی
که هر کو وصل جوید واصل افتد

من از خیرم رجائی سود خیرم
دل ار افتد ز پا بیجا اصل افتد

عندلیب باغ قدسیم و بپرس احوال ما — تا چه حسرتها که در کنج قفس با ما نبود

شکوه دل میکرد از افلاک و جان میکشید — گوئی آندم ناله افلاک دسترس با ما نبود

غم طلب میکرد و بیش از کره میکرد پیش — صبر شکیبت و بیمدار عسس با ما نبود

عهدها می بست دکانگر زمان محکم بدست — وعدها میکرد و ظالم یکنفس با ما نبود

بیش ازین کاندوه با شو گزارش اهل ساخت — غیر ازین کائینه پشت ملتمس با ما نبود

این زمان در دیر میگردیم و شیخ از ما جدا — دوشش در میخانه بودیم و عسس با ما نبود

از فلانی و فلانی گفته هم الحق بسی است — این مگو کاشب کس از اهل هوس با ما نبود

خجلت از من عیسی مریم کشید — آنقدر کز زخم من مرهم کشید

آرزو آراست بزم کام و دل — جام ناکامی بسیار هم کشید

گفتمش آئینه منگر رخ متاب — جان محبت داد و دل درهم کشید

بوسه دام بود آرزو دشنام داد — در شکر گوئی سپهرم سم کشید

نی همین نادیدن این دل بدید و بس — ناکشیدن آنچه بود آنهم کشید

چون ز برقع عارض رنگین گشاد — در نظرها گلشن خرم کشید

تو کجا من کو ولی قربان جذب — کافتابی را بخود شبنم کشید

یارب از دل مردم عالم کشند — آنچه دل از مردم عالم کشید

چیزی از احباب نتوانم گرفت — منت از اغیار نتوانم کشید

شیخ اگه ستم آگهه تر ازو
لقفه بار دین و دنیا کم کشید

ناز تا ثیر ارچه آسم کم کشید	هر چه دارم پیش او خواهم کشید
خانهٔ شرم و حیا یارب خراب	در میان دیوارها محکم کشید
فارغ از دام عدو خوش آهوی است	انکه آرام مرا در رم کشید
از پی یکدیدنت این دل چها	ناز محرم رنج نامحرم کشید
عمرها باید که یا بد دشمنم	مردنم سوری که در ماتم کشید
رحمتی ای ابر و لطفی ای هوا	جانب می خاطر خرم کشید
درد بر دردش نصیب صبا باد	هر که رنج از رنج و غم از غم کشید
دید باید صنع رب العالمین	بر هوا چون صورت عالم کشید
غیر گفتش از غمم آزاد کن	از کف من طرهٔ پرخم کشید
دیدهٔ پرنم بخون از دل نشست	دل ستم از دیدهٔ پرنم کشید
تا چه کردم دل ز من آزرده است	تا چه گفتم رو ز من در هم کشید

منقطع گشت از ظهوری گرچه زحمت
شد جگرها لقفه هر جا دم کشید

نازم بگریه تا چقدر رنگش بنند	آن قطره‌های خون که گل دامن بنند
زخمی نزد بدل که ما آتش حسد نبود	جانها شهید ناوک صید افکن بنند

عرفی

خوبان شهر و کو همه در مسکن منند
گهه شمع بزم و گاه گل دامن منند

آئینه دوست بودن خوبان سرشت / یا خصم جان خود همه یا دشمن منند

دی میزدند تیغ بفرقم چه بید ریغ / در شیون آن گروه که بر مدفن منند

صد چند ترازان منم از فتنه ها مصون / چند انکه داغها زره و جوشن منند

ای دل هزار پاره اگر زان نگه شدی / در خون مپیچ که آن نشترها سوزن منند

آن برقها که ریخته انداز نگاه تو / گردان چها بگرد سر خرمن منند

تا لب گشودن تو به تن ها دمد چه جان / باز این سخن بگوی که جان ها تن منند

صدها ادا در آرزوی خستن دلم / صدها کرشمه در صدد کشتن منند

اینم بگوی قصه که با تو چه بستم
کانانکه بفتنند چها همفن منند

دیگر تبان برای چه پیرامن منند / در فکر بردن دل و آزردن منند

گو از نوای نغمه تهی سر بسر شوند / آن گوش ها که منتظر شیون منند

دیگر که کرد اینهمه گلگشت باغ عشق / گلهای بیکسی همه در دامن منند

نبوند جز تمیز و خرد اندرین طریق / آنانکه رهبر همه و رهزن منند

مقصریم ای هوس که منم از دگر جهان / عیش و نشاط خار و خس گلشن منند

بنگر خریدنم بلجید ز غم و بلا / آن چشم ها کشاده که بر روزن منند

تا در هوای روی که جولان همی کنم / خورشید و ماه گرد ره توسن منند

ای بیخبر تو آگه ازین سادگی نه / کانانکه ساده اند همان پرفن منند

سر و دو از آنچه بر نگشد گلشن من آب — یا بس و امید خار و خس گلخن کنند

دل نیکخواه عالم و عالم عدوی او — من دوست باکسان که کسان دشمن کنند

عرفی بکوه قصه بدشت ای شتابم

خوبان بخشم و گریه مسکین کنند

نگاهی کز غم دلبر برآرد — دلم دود از دل محشر برآرد

تو هم برخیز ساقی چون گل هم — خمم امروز هم سر برآرد

حباب بحر آگاهی است این دل — سر از جیب تامل بر برآرد

عجب بین ناوک او در دل غم — خورد در سینه من سر برآرد

بکشتن هادش را نیز دستی است — چرا از آستین خنجر برآرد

امیدم طعنه زد و بین بلا الست — که چندم چو نتوی را در برآرد

بمژگان تو حق داد است دستی — که از آئینه ها جوهر برآرد

نهان تا چند دارد در بغل شیشه — تماشائی است ما را گر برآرد

بجو در نیسان چه ناری قصه گان چشم

ترا از خود بیک ساغر برآرد

نه اشک این چشم تر اخگر برآرد — و زاخگر قلزم آذر برآرد

خوش آن کز جبهه تر اخگر برآرد — یکی اندازد و دیگر برآرد

مپرس احوال دگر نیکجرف بری — دل دیوانه صد قیصر برآرد

کند دیگر که رخش نازراز زین
زمین گردان پری پیکر برآرد

معارض شد باهم چرخ نشگفت
اگر زین بیضه عنقا پر برآرد

نگاهت گر شرار برق اما
دمار از روزگارم گر برآرد

رسد نیک اختری نظاره ها را
دمی کآئینه رخ از معجر برآرد

کنم چون دعوی دردآزمائی
دل از داغ درون محضر برآرد

سیه ور سیری دل را بخشد
بهم هنگامهٔ محشر برآرد

قیامت آمد و ما را همین ورد
که کام تشنه پیغمبر برآرد

امیدم دیدهٔ تر گر برآرد
نهال غم ثمر خوشتر برآرد

تو خار از پاؤ پا از گل برآری
بجز تو کی کسی دیگر برآرد

خوش آن کین گفته زد جام فنا را
مرادم ساقی کوثر برآرد

دمی کو سر دهد تیر هوائی
هوس بال و تمنا پر برآرد

نماید داغ دل از زخم سینه
چنان کآئینه زرروزن برآرد

اگر خشمش ز ابرو تیغ خواهد
نگاهش از میان خنجر برآرد

بترس از آه من کین آه بود است
همان کز خانه ات مضطر برآرد

ز خلد سوختن چون شد طراوت
دمی کین گلخنم کوثر برآرد

تو چندین بحث داری حق [illegible]
حق از باطل یکی ساغر برآرد

بدان کم باید چشم را فشانگر
اجل به اسپر نگون بگیر فشاند

چه مقدار این صدف گوهر برارد
لبت را آنکه جا نیز در برارد

شود گر غنچه گلچین قیمتش بین
گلستان جای گل اخگر برآرد

مستی از چشم تو هنگام نگهم ریزد
باد آن که به پیمانه می از خم ریزد

دم قتلم چو لبت طرح تبسم ریزد
نوحه مطرب شود و رنگ ترنم ریزد

آه من راه فلک جوید و گوید تو باز
خاک راه تو بفرق سر و انجم ریزد

آخر این ساقی دیر است همان کاهی منم
زهر غم در قدح عیش و تنعم ریزد

من همان خاک ولی عشق رسانید مرا
بمقامی که پر و بال توهم ریزد

عیسی آنرا که کند زنده ثنایت گوید
معجز از بسکه لبت در دهن قم ریزد

گوید آورد مرا رحم بقتل اندیم
طرفه شوخیست که خون هم بترحم ریزد

چقدر میگردم آنچه ترا ناز بادست
زلف اگر مار فشاند مژه کژدم ریزد

یار پرسد که چه شد گریه‌ات ای قاتل دوست
بر سر قلزم اگر چشم تو قلزم ریزد

این که گوید من و خونریز فلان جا زهم باد
سخنی هست ز خونم که بمردم ریزد

سوختم از ستم آنکه به پیش داور
مشت خاکی بسر اهل تظلم ریزد

جان نگه داشتم و ریختم اندر قفس
غنچه هم کاش دل خود نکند گم ریزد

دل و جان را جدا جدا مژده / که پراکندگی فراهم شد

عشق والی دم نخست از گیت / تا چه دولت نصیب آدم شد

نیمی را نشان مباد بدسر / من غمین از دلی که بیغم شد

مژده به عاشقی که این گوید / درد درمان و زخم مرهم شد

گوید آنم که عاقلان و آشد / یعنی از راز او که محرم شد

بهر من دو گفته منحصر بود / هر که جام غم تو زد جم شد

بس که شوال با محرم شد / هر کجا سور بود ماتم شد

یعنی رفت و شب یکیست یکی / دل ز کف رفته بود و جان هم شد

کوس شادی دگر که بنوازد / کشور غم بما مسلم شد

گفتم از حسن عشق چون خیزد / مه کتان آفتاب شبنم شد

هر چه گو شد دلم که گوید هیچ / آدم از خلد و خلد از آدم شد

قول از شمس نحو بن تا مرا / که تو شمس چرا مقدم شد

مرگ تا هست رو جان گوید / ما توانم نمی توانم شد

دشمنی غم بما نمی شد رام / شکر کارام با همه رم شد

گفتی اسرار عالمی پوشم / هر چه گفتی سمر بعالم شد

ای تمنای دل شدی تو کجا

تفته از دل شد و دل از غم شد

نی دل آب و نه دیده پر نم شد
چه شد آیا که گفتی آن هم شد

ایکه گوئی من و وفا خاموش
ز و دلم لاف صبر و بلم شد

چیست جز کوه درد و وادی داغ
آنچه بر عاشقان مسلم شد

دیدم اورا ولی پس از دیدن
مردم از غم که دیده محرم شد

زخم دل سوزن پاره پیدا کرد
سوختن ها نصیب مرهم شد

ایکه گوئی ز من دمی شو شکیب
غیر گو شو که من نخواهم شد

آنقدر ها که زخم دل بالید
آنقدر نادم این مرهم شد

آنچه او خواست کم فزون گردید
و آنچه من خواستم فزون کم شد

خواندمش جان بغمزه تیغ کشید
گفتمش باغ عشوه خرم شد

عارضی را اگر که کعبه تماست
ذقنی را ببین که زمزم شد

جان بدرد کسی نشد برگشت
دل بداغ کسی نگرم شد

گفت من خانها براندازم
تفته بنیاد ظلم محکم شد

هجران او دگر که زنیسان فغان سپرد
گوئی کمن کلید در آسمان سپرد

گفتم نماند چاره رسوائی بتیغ
آن دم که راز خود بفلان از دان سپرد

سر جان سپرد دم از غم او بگمان جان
یعنی هنوز کی بیقین آن گمان سپرد

ناکرده هیچ جرم ستم پیشه آسمان / چون مجرمم گرفت و بدین ناتوان سپرد

یادت نه آنکه کار به نسیان او فکند / جز یادت آنچه هست به نسیان توان سپرد

جام نشاط درکشم از یاد گر سپهر / احوال آن مریض که ناگه جهان سپرد

رفتم بگوی یار چه گویم که بار بار / چون سنگ پاسبان و سگ پاسبان سپرد

قدر چنین گهر نشناسی تو زینهار / هر کس که دل سپرد به تو رایگان سپرد

دشمن ز رشک جان بدهد گر گویمت که هم / جانم هر آنچه خواست ز گردون بدان سپرد

از ماست جمله روی زمین غیرت ارم / دیگر کرا غمت مژه خون فشان سپرد

آورد لقمه را بدر بوظفر سپهر
گویی ظهیر را بقزل ارسلان سپرد

گفتم دلی بدیده و گر چون تو آن سپرد / بر کف گلی که داشت به آب روان سپرد

کی چرخ عشرت ابد از من دریغ داشت / یعنی منم بآنکه غم جاودان سپرد

زان نیشتر که یار گشاید دکان ناز / سودی که دل نداشت به دست زیان سپرد

آن قاتلی که گفت نگاهم بسوی تست / آسایشی به بسمل در خون تپان سپرد

مشکل بسی برآمدنست از لباس / این کار باید ای دل نادان بجان سپرد

من گویم آه ازین سخن و او گویدم خموش / تنها به بلبلی نتوان گلستان سپرد

گر گم کنی دلا نسپارد دگر کسیت / این درد کیست سر زلفی امتحان سپرد

آن یار مشفق بود که روز ازل خدا / از هر یکی گرفت و باین ناتوان سپرد

گفتم که کار من بچه آئین کنی تمام
ناوک بغمزه داد و بابرو کمان سپرد

تا از متاع دل چه سخن رفت بر لبم
کز من عنان ربود و بکاکل نهان سپرد

همچون کلام من بجهان اشتهار یافت
رازیکه نقطه با دل و دل با زبان سپرد

انکو بدست چون تو سواری عنان سپرد
با کام دل نبرد بتو کامی و جان سپرد

جز اندهی کنا ابداو را دل است امین
دیگر چه باشد آنکه بمن آسمان سپرد

چشم تو مست بوده از دشنوا این سخن
دل کی و دلعیت تو باین یا آن سپرد

گفتم دمی کنار نگردد کشتاف گرم
پیر اختیار خویش بدست جوان سپرد

وصف تو هر که گفت خجالت زده کشید
یعنی که گل بگلشن و گوهر بکان سپرد

اینگونه قتل را بتو هیچ باز پرس
خونم حلال آنکه بمژگان سنان سپرد

هیچ است حسن گر نبر آوردن نشاط
عشق این جهتم تو بعجز کاروان سپرد

صبر و قناعت ازلی من حق نگاهداشت
حرص و هوا که بود باهل جهان سپرد

دل رنجها کشید و ندانی چرا کشید
بیچاره جان سپرد و نپرسی چسان سپرد

لیلی حساب ناز بانجم اگر گذاشت
مجنون شمار غصه بریگ روان سپرد

داغ است داغ انچه بدل لاله زار داد
باغ است باغ انچه بمن باغبان سپرد

هان ای اسیر نقطه و فهم نکات تو
بحر گهر بموج کجا میتوان سپرد

گفتی از باغ یاسمین روید — از تنت تا چه غیر ازین روید
داد آب اینقدر که پیکان را — کز لب زخم آفرین روید
چمن انتظار را سرسبز — کز شهود بتان سین روید
گلشنی نیست بجز نگه با هم — هر قدر زر که از زمین روید
صد گلستان نیاز قربانت — نازها از تو نازنین روید
دو نهال است لطف و مهر و لی — از دل او نه آن نه این روید
باغ حسن ترا دعا گویست — کز جبینت همیشه چین روید
بخت عاشق نگر که لاله رخان — گر به کارند مهر کین روید
کشته اش را گل است اندر جیب — خنجر از آن که آستین روید

از زمینی که قدسی دفن آنجاست
چون گیا آه آتشین روید

گفتی از سنگ کعبه دین روید — تا چه کفر هم ز ما وطین روید
آفتاب است داغ از رو است — دین گل از چرخ چارمین روید
نخل است و تربت عاشق — آنچه روید از و همین روید
از جبین سجده روید و ما هم — آنکه از سجده اش جبین روید
دید باید غرورش اندر عجز — آسمانی است کز زمین روید
گر هم آیدم که در گلشن گوی — صد هشتم ز آستین روید

آنقدر می بخشش مستان را — کز لب ساغر آفرین روید

از زمین بلا عجب نبود — گر دل عافیت گزین روید

گلستانی است سینه کز او — سرو سان نالهٔ حزین روید

تا کجا تلخ بشنوم زان لب — تا کجا زهر از انگبین روید

کو دهانی کزو سخن زاید — کو گمانی کزو یقین روید

کی چنین تخم هیچ صید افشاند
تفته هر جا رود کمین روید

در فراق یار مرگ روح افزا را چه شد — دل اگر خون شد تمنای دل ما را چه شد

هر قدرها نور باشد بیش ازان ظلمت بود — روز ما نازد بجود شبهای یلدا را چه شد

ایکه گوئی پر دعایم جان کند خلقی بیار — من هنوزم زنده تاثیر دعا ما را چه شد

تا بداند قاضی حشر انچه حسرت کرده است — چون نگیرد دامنش خون تمنا را چه شد

این تماشا بین که زیر تیغ با آن ذوق و شوق — من تپم در خون و او گوید تماشا را چه شد

بر نیاید تا کی از دستم مراد برهمن — فصل گل آمد جنون کار فرما را چه شد

روی رشک دل سیه تا کی ز من پیدا بهوش — دیدهٔ تو چون ندید آن روی زیبا را چه شد

من کشم آهی و او گوید چه بکشاید ازان — چون نمی افتد زپا عرش معلا را چه شد

از لب او سر زند گر خنده پنهان میشود — خضر قربان خط او شد مسیحا را چه شد

بال شهرت چون گشاید آن ز صبر من [illegible] — گویم آیا بی نشانیهای عنقا را چه شد

اصم

[illegible]

ای به پیش تو تپان طفلی بخون آخر چه جرم
نقطه چون نا گشته ماند این چشم شهلا را چه شد

فیض بخشیهای چشم باده پیما را چه شد
ساغر از دستش اگر افتاد مینا را چه شد

حال ما دیگر شد ارباب تماشا را چه شد
گر دل ما خون نشد باری دل ما را چه شد

نیست دشوار اینقدر ها تا لب او برا آمدن
کیست سد راه جان ناشکیبا را چه شد

خود سگ دنیا و گوید این سخن بی لحظه شیخ
چون به عقبی رو نیارند اهل دنیا را چه شد

آنکه خفت اندر رهت تا صبح محشر او را چه کار
تا به این تعجیل چون بیدار شد یارا چه شد

چون دهد کس ملک خود بیوجه از دست عشقم
خامشی زد بر لب دل خیمه عنقا را چه شد

شش جهت صحرا او گوید این دل وحشی هنوز
از چه رو تنگ اینقدر ها گشت صحرا را چه شد

تا چه می پرسند از من دیگر اهل صومعه
زهد شد خوار و عیانست اینکه تقوا را چه شد

دیده ام بی رونق صهبا انجمن گاهی نبود
اشک یعنی خون ناب از دیده ترسا را چه شد

باز پرس خون ما عاشق آنچه کرد از ما بپرس
بنگرد چون بر لب معشوق حاشا را چه شد

غیر گوید هیچگه یا بد تغیر این نیاز
هست وقت امتحان آن ناز بیجا را چه شد

چشم و لب بیکار از چندیست تیر و طعنه را
در محبت اشک و آه بیجا با را چه شد

من چو گویم وعده مرگ دلارا را چه شد
شوق گوید چون نشد امروز فردا را چه شد

گفته بودم چون بمیرم عشق من کامل شود
ساخت گردون از گلم خم جوش صهبا را چه شد

دل بآن نسیان که معلومست انجام اگرمان | یا دعقبی کرد غیر تنهای دنیا را چه شد

ای بچشم تو کشاد کارها دلدادگان | گر زبان بستی زگفتن رمز ایما را چه شد

اینچه گفتی ای دل از همت دگر هر روز چه | عرش نزدیکست آه عرش پیما را چه شد

کس بگوید بچشم او که خلقی شد هلاک | کس نمی‌پرسد زلعل او که احیا را چه شد

مردم در بر لب بیاد آه او نوشیدنی کجاست | نعشم افتادست تنها بیکسی ما را چه شد

او نپرسد حال و دل از سوی من یا اشت | کس نخواهد هیچ دین گویم تقاضا را چه شد

دل بلای سینه تیر زود رس از دیر پیست | سر و بال دوش تیغ بیجا بار را چه شد

گویدم ناقوس بر الله اکبر دل منید | پرسدم زنار تسبیح و مصلا را چه شد

ناوکش دلکش خیابان خنجر شعر بان چنین | آذر و را تا چه پیش آمد منارا چه شد

گفته سامان تمن و این حرص پیچ اسیر
دل اگر گم گشت سامان دل ما را چه شد

دل که زخمش خنده بر مرهم زند | ناز مرهم ساز را بر هم زند

بدگمان با غیر بود آنقدر | من چو گویم می فزون زان کم زند

پیش دریا قطره بود فزون | گریه با خنده‌ها بر هم زند

من نخواهم جز گشود کار آن | کو گره در کار من محکم زند

مژده ای مستان که نهی ورد آمد | محتسب زد جام و قاضی هم زند

چون توان خورد آرزوی را که او | حرف ما قاتل دم قتلم زند

ابر هستم دود می شد و بر باد رفت
با که چشمک دیده پر نم زند

حال بیماران شهیر او مپرس
دست بر سر عیسی مریم زند

گفته از نست این بلند آوازگی
کوس بر بام که دیگر غم زند

آتشم آهی که آسمان برهم زند
همدمی گر همدمی ها دم زند

از عرق بر چهره چون شبنم زند
آتش انگل در همه عالم زند

نشاء دولت بلا دارد خمار
ای خوش آن مستی که این می کم زند

راز خود از من نپرسد پیش دل
تا نه چهصری بر لب محرم زند

بگذر از جام و ببین آئینه را
تا سکندر طعنها بر جم زند

جلوه بنما که دل برجا نماند
تا کجا دیر و حرم برهم زند

از بنی آدم کجا یابی سراغ
کان پری راه بنی آدم زند

حسن بصبح و صبح میماند بمن
نیستی چو نقش هستی کم زند

غم زند آه از دلی کو عشق جست
داد من زانکس که داد از غم زند

دل سخن هر لحظه راند زان دهن
لقمه هر دم غوطه در زمزم زند

حسن هر ساعت ز شادی کم زند
عشق بر جانب صلای غم زند

غمزه هر گه زخم بر جانم زند
زخم جانم خنده بر مرهم زند

ساقیا تا کی پی یکقطرهٔ می — فال طوفان دیدهٔ پرنم زند

ایکه گوئی من نه دزدیدم دلت — کاشش زلفت را صبا برهم زند

خوانمش من مسجد اهل ریا — باده در بزمی که نامحرم زند

هر قدر ها شکر گویم کمتر است — او نه تنها تیر خنجر هم زند

کاش این دل میرود سر بر زمین — ور غمش آن طرهٔ پر خم زند

مرگ را صد ره دهم جانی چه غیبت — همت من خنده بر حاتم زند

مستی ای چشم خوبان مستی — گوشه‌چون بر سر هوشم زند

زاهدی گر توبه زد اینگونه حرف — گردهی صد جام در یکدم زند

گویم اینجا ره نباشد سور را — بر در دل حلقه چون ماتم زند

هر قدر ها گر تو آید غم کم است — نقشه لاف از شادکامی کم زند

هرکه نا هم کمال میگیرد — ناگهانش زوال میگیرد

خونبها از تو دل نمیخواهد — خون خواهش حلال میگیرد

بر سپهری که ما ضعیفانیم — سر نگیرد هلال میگیرد

مرد اختر شناس باید داد — اخترم در دبال میگیرد

ابتدا را با انتها ربطیست — حال دست مال میگیرد

چقدر ها بحرف نازده حرف — حاسد بد سگال میگیرد

چون ز تحریر ان [illegible] میگیرد
[illegible]

مه مگو آفتاب خواهد بود ‏ ‏ ‏ ماه را آنکه سال میگیرد
میچکد هر سخن که از لب دوست ‏ ‏ ‏ نکته ها بر زلال میگیرد

رخش نارانده در ره امید
قصه را پایمال میگیرد

تا چه اندر خیال میگیرد ‏ ‏ ‏ که مرا بملال میگیرد
گوشه بست کز زمانه گرفت ‏ ‏ ‏ دل نه مال و منال میگیرد
خرده های که کس بکس نگرفت ‏ ‏ ‏ بمن این خسرو بمال میگیرد
من چه گیرم سراغ هجر از وی ‏ ‏ ‏ دل کنار از وصال میگیرد
آن کجائی تو قصه شادی ‏ ‏ ‏ شادیم را ملال میگیرد
گفتم آن قصه ها چه بود بشمع ‏ ‏ ‏ گفت صبح انفصال میگیرد
من بیار بچه سهل میگیرم ‏ ‏ ‏ آنچه بر من محال میگیرد
تا چه گفتم که گفتی ادا ادا ‏ ‏ ‏ دلم از قیل و قال میگیرد
ماند دستی که از گریبان دور ‏ ‏ ‏ دامن انفعال میگیرد

تیر آنجا که از زمین روید
قصه خود را نهال میگیرد

دل که فکر جمال میگیرد ‏ ‏ ‏ چقدر انفعال میگیرد
من باینه بیدم قسمتش ‏ ‏ ‏ تا که را بمثال میگیرد

طرفه دوریست اینکه می بینم — جای شیران شغال میگیرد
ای نجاک ورت منه نو بدر — نقص بنشست کمال میگیرد
بذله ها در جواب میسنجد — نکته ها بر سوال میگیرد

در خبیث دگر بروی که باز
نفقه می را حلال میگیرد

روز میلادم عزیزان طرح ماتم ریختند — گوییا خاک وجودم بر سر هم ریختند
ساختند آنگه ز خاک اینچنین بنیاد آن — رخت عشرت سوختند و سکه غم ریختند
داد از چشمان مست می بساغر ریختند — خنده گویم خون فرزندان آدم ریختند
تر مباد از جام شادی کام اهل اضطراب — قطره از شادکامی بود آنهم ریختند
پیش از آن کز تنگی ارض و سما از هم جدا — در دل رم خورده دیگر آتش رم ریختند
زخمها را خنده شادی بود بر لب شود — تا چه پیکانها بدل در وقت مرهم ریختند
آن سفینی زاده آمد چون بمحفل سبزه — اهل محفل نغمهای خوش بر قدم ریختند
جز دماغ پادشاهان بسکه نبود جای من — ساختند هم باده و در ساغر جم ریختند
نور اینجا ظلمت است و ظلمت اینجا نور — از چه پیشانی اهل عالم شمع عالم ریختند

نقشه امروز آنده و حرمان تجلم آمدند
دی باندازی که درد و غم نبخشم ریختند

تا چه طرح باغ خلد نو بعالم ریختند — ای خوش آن مژگان که خون دل بدامن ریختند

بود وصل مه رخان عید و چو گویم از فراق — در مه شوال پنداری محرم ریختند

باغ امید گروهی تازه کاندر فصل گل — برگ گل بر تربت بلبل پی هم ریختند

تا لب یار اگر در بالا روی رنگ گل — داستان ثانی چو گل بر عرش اعظم ریختند

تا چه پرکارند این خوش سروی خوش غبغبان — در جوار کعبه آب روی زمزم ریختند

ناتوانان تو بمیرند در دفع حیات — آن عرق کاندر جدلها با سام و رستم ریختند

در خور تاج شهان بود دست ای ناقدردان — آنچه در پای تو این چشمان پرنم ریختند

او کجا و آب تیغ خود بکامم ریختن — حسرت نوعدهای او بجامم ریختند

خون ما ریزی گوئی خوش خوش اهل بزم را — رنگ عشرت اینچنین کی قیصر و جم ریختند

گفته دی رفتم بباغ و خواستم این حال گلشن
هر سحر هم ریزند گل غم بر سر غم ریختند

کعبهٔ دل را کجا اینگونه از هم ریختند — آنچه بیمهری توای کافرستان کم ریختند

سبزه سان شیون از انجا تا ابد خواهد رسید — بسکه در صحرای دل باران ماتم ریختند

بادهٔ نومیدی اندر ساغر امید ریخت — هر سخن کز چشم او یاران همدم ریختند

خوش شگفتن ما ز دل کاین لحظه طراحان قدس — در دل از داغ نهان طرح جهنم ریختند

اینکه پرسی زنده چون نیستی غلط نبود غلط — آنچه گر من بگوشش اهل عالم ریختند

دل ز بیداد سخن لطفی که گوید یا کسی — یک شرر در غنچه زار آتش خواهم ریختند

گفت آنچشم سیه کاین خون دلی هست از صنم — رنگ بیدادی که چرخ و دهر با هم ریختند

طوق و زنجیر از پی دیوانگان تو بس است — تخت و دیهیم از پی شاهان عالم ریختند

صد خرابی در جهان زان چشم مستانه افکنند — صد پریشانی بدل زان زلف برهم ریختند

شامگه بر زخم دل شب نمک پاشند کاش — صبحدم بر برگ گل آنانکه شبنم ریختند

دردهای جان شکیبون بدل درمان زدند — زخمهای دل بلا بر جان مرهم ریختند

لقمه آنانکه از دل مال الیتیم و تید

بار دنیا یکطرف از دوش سر هم ریختند

دستم از کار اگر می نرود — کارم از دست دگر می نرود

طرفه بین عمر بسر رفت و هنوز — گوئیش بی تو بسر می نرود

چند پرسی که چه رفت از تو بباد — ناله گر رفت اثر می نرود

من دران باغ نرویم کانجا — نخل قربان تو بر می نرود

رهبر منزل امن است این دل — هر یکی راه خطر می نرود

فلک اینجایه نبود است بلند — تا کجا دود جگر می نرود

ایکه گوئی چه خموشی بنگر — سخنی از تو مگر می نرود

نور چشم نبود آن اشکی — که بهر راهگذر می نرود

میرود عمر من سوخته جان — بشتابی که شرر می نرود

تا بهر ره چه قدم می زنی — تا بهر سو چه خبر می نرود

گفتی از قصه بیابان نرساند

من چو گویم نسبتت با لعل وی — سنگ بر فرق ترازو می زند

چشم شوخت را که این دنبالهاست — طعنه ها بر شاخ آهو می زند

ناتوان دل گام نتواند زدن — لیک حرفی از رگ پهلو می زند

ابرویش را میتوان یک لحظه دید — بر هلال عید پهلو می زند

سختی جانم نمی پرسد ز تیغ — آنکه لاف زور بازو می زند

گفته را دیگر نشان ای مرگ چیست

خونچکان آهی در آن کو می زند

فال بد مستی کسی کو می زند — می زند جام و چه نیکو می زند

تیغم آن چشم جفاجو می زند — ور نزد آن چشم ابرو می زند

بسته فتراک او دیوانگیست — طرفه صیدی کان پریرو می زند

من بیابان خودش دانسته ام — هر کجا بر شیر آهو می زند

دل که جوید گوهر کام از نشاط — غوطه در بحر غم او می زند

کیست کز عشق تو چشمش تر نیست — موج این دریا بهر سو می زند

شیح یادش خوش از کوثر سخن — باده گوئی بر لب جو می زند

تا نگردانم به بستر یک دمش — غمزه ات خنجر به پهلو می زند

هم بلای گل ز عارض می شود — هم ره سنبل بگیسو می زند

مست باقی لابه ها سر میکنم — جام پیش شیشه زانو می زند

نغمه گو یوسف کجا آن بت خموش
بر مسلمان طعنه هندو می زند

دور از انکو ناله هر کو می زند
آتش اندر باغ مینو می زند

چشم او داند خرابیهای دل
کی قدم اینجا مگر آهو می زند

صرف او تیغی بود در حق من
خوب دانم آنچه بدگو می زند

ایکه پرسی خط کجا و میرود ش
هو شبیخون بر سر او می زند

ای دل آن آه دمادم را چه شد
چرخ هر دم دم ز نیرو می زند

دانشش تیغی که خواهد زد بفرق
یا مگر چوگانی که بر گوے زند

او همان دارد ز مژگان لشکری
دل همان بر لشکر او می زند

ابروی پرفن سخن را اندر تیغ
چشم کافر راه جادو می زند

من غم رشک ره هر سو می برم
او صلای غم بهر سو می زند

گل فغان از ردی رنگین میکند
سرو داد از قد دلجو می زند

یا قرار از جانم آن رو می برد
یا گره در کارم آن مو می زند

بلبل است این فغان مسکینم
قمری است نغمه کوکو می زند

ایکه در مستی ز لعلت حرف دیگر میچکد
ساغر از خاکم شد و خون ز ساغر میچکد

جان فدای آن سخن گو را چنین باشد شکر
دل بود دل آنچه زان لعل معنبر میچکد

ای بحال ما اسیران رحمت تو هر زمان
هست شمشیر تو آن ابری که خون می‌چکد

نامه پر سوز مرغی را که بسپاریم ما
شعله آتش ز بال پر دانش از پر می‌چکد

آه بعد از آه تیغ در دل و این چشم بین
زاه بعد از آه محشر بعد محشر می‌چکد

رنجه می‌گفتی دم خونریزیم یاد آر یاد
ورنه حرفی از زبانم پیش داور می‌چکد

گریهای دیگران کی دیدنی بود است من
می‌کنم آن گریه کز دیوار من در می‌چکد

کس مرا سرو چراغان خواند و کس لاله زار
من خود آن نخلم که از هر برگم آذر می‌چکد

می‌برد دیوانگی ما را بباغی کاندرو
لاله از گل بید مجنون سرو از صنوبر می‌چکد

گفته شاعر خواندنت ننگست خوانم جوهری
شعر نی از معدن طبع تو گوهر می‌چکد

آنکه را صد دجله خون از نوک خنجر می‌چکد
از لب او تا چه دستان بهر محشر می‌چکد

جان ز انفاس مسیحا هر نفس گر می‌چکد
صد مسیحا زان دو لعل روح پرور می‌چکد

شیخ دارد ساغر کوثر هوس بر دور من
ساغری دارم که در هر لحظه کوثر می‌چکد

می‌توان دیدن بهار از این رخ و این زلف را
گوییا از لاله تر سنبل تر می‌چکد

بایدم زد گر رگ جان چون کنی رگ خون طلب
ای ز خود غافل ز مژگان تو نشتر می‌چکد

این تماشا بین که واعظ نیست پیرو [illegible]
وعظهای گوش فرسا خود ز منبر می‌چکد

ای خوش آن رفتار گرم و آن جبین پر عرق
دیده‌ام عرقی که از دی ماه دیگر می‌چکد

آنکه گویی می‌چکد رفتن ز جان مضطرب
تو مرو دیگر که هم از لب جان مضطرب می‌چکد

بخورد در گوشم این بانگ دراز
کای فلان نتوان گره اینجا کشود

آنکه بست اینجا به بر آئینهٔ دل
پرده از روی تماشاها کشود

تنگی کاشانه را حدی نبود
لاجرم وحشت رهِ صحرا کشود

من تراجستم چنان گرسائی
ساحل آغوش از پی دریا کشود

داشتم مهر گلی پنهان در رو
غنچهٔ دل را صبا بیجا کشود

بستگی از من که دانند اهلِ عقل
قفلِ این در عاشق شیدا کشود

تا کنم ذوقِ تپیدن ها کشد
باید ام ای شوخ دست و پا کشود

قصه گوید رازِ می از ما مپرس
تا چه در پیشِ قدح مینا کشود

آنکه پرش عقدهٔ دلها کشود
گفت بکشائیم ولیت ما کشود

تا چه مطلب وشرت طور از سبو خجستن
نکته ها آن نرگس شهلا کشود

عقل سر تا ست خیالِ خام بست
عشق این بکشود نهار کشود

من چو گفتم گرد جولانت شوم
زین زرخش آن شوخ بی پروا کشود

از شکستِ رنگِ مجنون آسمان
طرفه باغی بر رخ لیلا کشود

شیخ دستی پیش من در عاشقی گرفت
کی بروئیت دیده نابینا کشود

رفت و اندر زلف کس ارام
خوش گره از کار ما این سودا کشود

تا دمد در چشم آهو لاله زار
جوی خون این دیده در صحرا کشود

گفت قاصد خواند هر سطر خطت ... گوئیا چین از جبین وا کشود
آنکه می از تاک و تاک از خاک ساخت ... گل ز خار و شیشه از خارا کشود
آنکه بر کسی از کشود کار ما ... کار ما را چیست نسبت با کشود
تا چه بگشاید دگر در بزم غیر ... نامهٔ سربستهٔ ما را کشود

من قسم اینجا بمصحف میخورم
نقته زنار از میان بیجا کشود

طرفه بال آه فلک پیما کشود ... کاپیچه مشکل داشت خاک پا کشود
پنبه باشد بر دهان شیشه عیب ... این معما را که جز مینا کشود
داغهای سینه را بیرنگ بود ... خاطرم از دیدن گلها کشود
گفت از چشم فلانی شکرها ... طرفه راز او بر لب دریا کشود
من بلا گردان سر تا پای تیغ ... مشکل من تیغ سر تا پا کشود
دل ز تنگیها سخن آغاز کرد ... غنچه گوئی دفتر انشا کشود
کی ترا بو نصر فارابی شناخت ... کی طلسمت بو علی سینا کشود
دل ز دشمن خواست لیکن از تو ربود ... شست اینجا بست ناوک اینجا کشود
جان در امید را از کف فکند ... دل دکان ناامیدی تا کشود
رخت چون از ملک دل آشوب بست ... بار در شهر عدم این شیدا کشود
گفتمش هیچ از عدو نشنو شنید ... گفتمش مهر از لبم تنها کشود

دل بخشش چاره دردما نهاد / لب بشکر تیغ زخم ما کشود

چشم بر ره ماند اسیر و ثقفه تیر
نو بهار آمد دل ما را کشود

تا کجا ها برده اند و تا کجا دل میبرند / روزگار انیقوم در تحصیل حاصل میبرند
رهروان کوی معشوقند زین ره برکنار / میبرند از خویش و ناگه پی بمنزل میبرند
آرزو گو کشته شو چون میرسم در قتلگاه / یاس و حسرت نام من از یاد قاتل میبرند
چشم ایمان میشود گلمالهٔ کفرم شاهد است / تا ز دیرم بهر تعمیر حرم گل میبرند
غرقه های بحر عرفان را مده دامن بدست / غرقه میگردند و کشتی را بساحل میبرند
گو بدست این راز شمع صبحدم از من بپرس / چون هم آوردند و چون باز هم ز محفل میبرند
میفزاید ممسکی در آب روی منعمان / منعمان چند آنکه آب روی سائل میبرند
خون شوای دل از تف غیرت که در هنگام پند / پندگویان نام آن شیرین شمائل میبرند
میچکند آن قطره های خون که از ناسور چشم / لذت در خون تپیدنهای بسمل میبرند

میبرند انیقوم هرچه از ما و تو یکسان از ریب
ثقفه اول میکشند آنگه نه غافل میبرند

خویشتن را چون نهان بیرون ز محفل میبرند / صبر را ره میزنند و هوش را دل میبرند
من بجان از مقتلم دور و دگر از من بپرس / حسرتی کاین جان و دل از دست قاتل میبرند
داد و جهد دلبران تا کی توان از لابه داد / دل نه آسان میدهند آنانکه مشکل میبرند

نقشه نتوان ماند غافل زانکه عرفی گفت و مرد
میکشند از غافلان صد رنج تا دل مینهند

کافر این ماجرا نمیداند — که ضمیرش خدا نمیداند

عشق را ابتدا بود اما — هیچ کس انتها نمیداند

جانِ من حالِ تن چه میپرسی — خاک گشت و هوا نمیداند

سر کنم آه و پرسم از اثرش — داند افلاک یا نمیداند

گر تو میپرسی از دعاگویان — این گدا جز دعا نمیداند

ما بغیر از سپهر ننیدازیم — تیغت انداز ما نمیداند

دل که پیوسته مرد چون تپید — گویا جز عزا نمیداند

من دو آشتگی خوریم قسم — حالِ غیر آشنا نمیداند

شیخ گوید نفورم از زر لیک — عمل کیمیا نمیداند

من همچون چرا در آویزم — عشق آخر اگر نمیداند

ایکه پرسی مرتب چه کار آید — رهِ کوی تو یا نمیداند

این مگو چون و چرا ای
نقشه چون و چرا نمیداند

گرچه واعظ عصا نمیداند — حق شناس دان خدا نمیداند

نالد از گریه استادان تر — گریه ارض و سما نمیداند

تا چه بگفت دل که من ناگاه — گفتم آن دلربا نمیداند
گرچه میراند از در اما شکر — روی ما بر قفا نمیداند
خورد افسوس روزِ حشر بگو — خون دل را غذا نمیداند
گوید این رویت قفا نه بگو — آفتاب از سُها نمیداند
او بآن جفای امروزی — تا بروزِ جزا نمیداند
تیغ برکش که ناروائی کام — کام ما را روا نمیداند
تو بدان یا مدان دلِ نادان — عافیت از بلا نمیداند
بر غلط شیخ و منزلِ مقصود — رهِ صدق و صفا نمیداند
مطربِ ما نوا نمیفهمد — ساقیِ ما هوا نمیداند

روزِ محشر دگر گر انجشند — قصه خوف از رجا نمیداند

این مگو کو جفا نمیداند — از کجا تا کجا نمیداند
دل که درد از دوا نمیداند — قدرِ مردن چها نمیداند
چه بگویم بمدعی غم برق — حاصلِ مدعا نمیداند
من بدانست شیخ می نامم — شیخ دانست را نمیداند
دل بجائی که غنچه می باشد — رفتن از جا صبا نمیداند
خواه زورِ تو خواه زاری من — هیبت آن کش صدا نمیداند

پیش ما شاخ بی اثر باشد
تفته تیغی که سر نیفشاند

خبرسے جان اگر نیفشاند — جان کسی بر خبر نیفشاند
دور باد از خنده ات نمکی — که بر زخم جگر نیفشاند
معدن شرم چون نگردد چشم — گر تو گفتی گهر نیفشاند
ز جهان آنکه پا برون نکشد — بجهان دست بر نیفشاند
خاک پا بر گران دامن دوست — اگر افشاند از نیفشاند
داد عشق این صفت مرا الغیر — رنگ روی تو زر نیفشاند
در خور خلوتش نباشد دل — راز دل تا بدر نیفشاند
سخنم با دو دست پرسی اگر — باد عطر اینقدر نیفشاند
درد و تا چه از زمین است — تخم یاس آنکه در نیفشاند
بجز خون چه شدم زدل آن تیغ — دم اسپی اگر نیفشاند
دانم خصم دره نگرداند — خواندم گرد و بر نیفشاند

تفته بد بیرش از ظهوری پس
مژه لخت جگر نیفشاند

او نام وصل و غیر نشانم گرفته بود — امید و بیم شب بمیانم گرفته بود
ای من بلاک شفقش از بهر سنگم — آمد دمی که مرگ زبانم گرفته بود

دوشم نوید آمدنش گشت گوییا — زان پیشتر که آمده جانم گرفته بود

دشوار بود کردن آن چون بگردنش — بیم تو بسکه راه فغانم گرفته بود

تهمت نگر که دوش نهانی بکوی دوست — چون رفته بود غیر و جیبانم گرفته بود

گردد ز نام بوسه خجل ورنه گفتمی — آنم که داده بود بهانم گرفته بود

ای کام دل تو خوش مشو و نادم مکن — وقتی که خوانده ایش خفقانم گرفته بود

گفتم که چون کنون که کباب تو چون رسید
گفتا که قصه دوش غبانم گرفته بود

اکنون یکی ز سوختگانم گرفته بود — به از هزار لاله ستانم گرفته بود

میگفت قاصد آنچه ز لطف نهانیش — باور نبود تا چه گمانم گرفته بود

گر تا دم بر تو آن بار عام دوش — عذرم همین که رشک نهانم گرفته بود

آئینه می نمود بمن صبح شوخ من — باز بهر این که شب نگرانم گرفته بود

میگفت باغمش که توی ننگ راه من — دوش اجل ز بسکه گرانم گرفته بود

امید راز منزل مقصود باز داشت — بیم کسی که راه سبانم گرفته بود

شاکی نیم ز دل که کنار انچنین گرفت — ای تندخوی خوی تو دانم گرفته بود

ساقی بیا و ذوق مرا بین وا بپرس — از آب دیده که هوانم گرفته بود

خود مهر بود و قدر خود صلائی نشناخت — من ذره بودم و کم ازانم گرفته بود

باز این مگو که قصه ندانم چه وصف داشت

دانم هر آنکه سوخته جانم گرفته برد

نی لب ساغر شراب میبرزد — چشم او انقلاب میبرزد
کاش بر آتشم زند ساقی — آنچه امشب سحاب میبرزد
تا قیامت نخواهمش بیدار — خون بختم بخواب میبرزد
زخم دل را داغ بر عرش آشت — زلف او مشک ناب میبرزد
گر بگویم که رستم از رویت — همه رنگ عتاب میبرزد
غیب دانست آنکه از نگهش — بی سوالم جواب میبرزد
کاسه گیر است آنکه خود بر بحر — آبروی حباب میبرزد
دهنت هست مطلع الانوار — ذره ات آفتاب میبرزد

از دل لقمه ی تر او دهن
یا شراب از کباب میبرزد

آنکه رنگ خضاب میبرزد — گل بجیب عتاب میبرزد
ای فنا چو شو از خجالت آب — آب طرح حباب میبرزد
نکته یاب است آنکه از چشمش — نکته کس بیاب میبرزد
زلف در کف نسیمی از سنبل — از کجا پیچ و تاب میبرزد
هر کجا میرود سخن شکیب — از دلم اضطراب میبرزد
تا چه در خرمن حجاب فتد — نگهم بر نقاب میبرزد

ظهوری
نکوئی از رخ نقاب میبرزد
در سخن کیست همانا ب میبرزد

تیغ جانبخشت بن زخم [illegible]
عرصهٔ عشق ببین که [illegible]
انکه در حلقم آب میریزد
پر به بال عقاب میریزد

بی نوای آفتاب بین [illegible]
تا چه کردی که گریهٔ بلبل
نمکم در شراب میریزد
بر رخ گل گلاب میریزد

نقشه طرح سخن ظهوری ریخت
در سخن شهد ناب میریزد

نماند از جهان مهر کین هم نماند
چنین بر چنین تو چنین هم نماند

گرفتم که یادت نماند آن [illegible]
بمن انکه میگوئی این هم نماند

ز رنج فقیر انکه پرسی همین بس
جهان هم نماند و چنین هم نماند

چو گفتم نماند آفرینت بحجت
نگهدار که سحر آفرین هم نماند

بکفرم چه می آزی ای شیخ
گران است همین است دین هم نماند

اگر سر بگیرش است اهل زمین را
چه اهل زمین خود زمین هم نماند

چه شد گفت اگر با تو ماتم دمی خند
بعمر انکه ماند برین هم نماند

ببیغشان پرده نقشه از آستین هم
که جان تو در آستین هم نماند

دگر تا کجا گوئی این هم نماند
بیا کین دم واپسین هم نماند

ادا بر در بت حق سجده داد
زمانی که ما را جبین هم نماند

امیر حسن دهلوی

مناز ای بت چین که چین هم نماند
قرار جهان این چنین هم نماند

مرا ذوق تیر انچنین دین تشنه هم بین — ترا غمزه اندر کمین هم نماند

بباریکی راه ای دل چه بینی — نه بینی که باریک بین هم نماند

بگوید قمر و مانی از وصف نیدر — همانا بعرشش برین هم نماند

دل از داغ زد تا چه حرفی که گفتنی — بدست سلیمان نگین هم نماند

مشو غره ای دل بآهی که کردی — چو نفرین نماند آفرین هم نماند

تو آنی که گوئی ترا با که سنجم — به پیش تو همدم بکین هم نماند

بعزلت نشینی نماند از اپیچ — خود این شیخ عزلت نشین هم نماند

چه کردم من آخر که گفتی نخستم — نخستین نماند آخرین هم نماند

سکندر کجا ماند و آئینه اش کو — غرور تو ای نازنین هم نماند

نماند از حسن لقمه هم چند است عشرت — مناز ای بت چین که چین هم نماند

نشوم دگر قتلی که بهر نگارم آید — پس ازین من و دعاها که اجل بکارم آید

خمش از بناشی اکنون چه کنی گر عهدت — که بوعده در وغت دگر اعتبارم آید

چه رقیب و مردن او و چه تو و خلیل اراده — نگرفتش ار خدا را بزودی که یارم آید

تو بلای دنیای بگذشت روزگاری — سر آن بلا بگردم که بروزگارم آید

شکند چو رنگ رویم قدحی بیار ساقی — چه خوش است آن خرامم که درد و بهارم آید

مگر او معارض آمد بعروس شوخ دنیا — که گرش گزیده گرش گذارم آید

چه روم بکوی دلبر که دلی چنان ندارم | چه کنم علاج یارب که دمی قرارم آید

چو بحجب نقته پرسم که کنی چه حکم گوید
نه بگو چه ام نشنید منید بگرارم آید

چه بود کسی که او را چو رکف گزارم آید | بود و پدید نبود رود و بکارم آید

برو ای بلای هجران که زمان غم سر آمد | قلق آنچه داشتم شد سر آنکه دارم آید

تو چنان مکن که گویم نه چنین و است یعنی | ستمی است از تو رحمی که بجان زارم آید

همه اضطرارم اما نروم پی نگاری | بتو هست که از پی دل بقرارم آید

چه شد ار مریض ماندم چه شد ار هلاک گشتم | نبود یقین که یکره بسر مزارم آید

چقدر ز سینه آتش چو شدی بپیش رخسارت | چقدر زبد امن اشکم چو شوی بچارم آید

نه غمی که جستجویش دل خسته داشت آمد | نه بتی که آرزویش بهزار زاریم آید

برهش نه درد رفت عجب اینکه من نگریم | بسرم زراه شفقت عجب اینکه یارم آید

ولکیست نقته با من روم و ببا وبسپارم
اگر او بمن نگوید که بسر چکارم آید

دل که از بحر شعیت آب خورد | موج سان از چه پیچ و تاب خورد

با تو می چون بماهتاب خورم | ذره مشکل که آفتاب خورد

خود دل ما برشته غم اوست | مست ما چون غم کباب خورد

چرخ محکم نداد ما و نه نه | پای این خیمه بی طناب خورد

با تو بینا چه قاه قاه زند ‌ ‌ ‌ ‌ بی تو ساغر چه خون ناب خورد

ایکه پرسی ز حسرت تعمیر ‌ ‌ ‌ ‌ چقدرها دل خراب خورد

تو مخور جسم و خرج آنرا غم ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقست آنغم علی الحساب خورد

گر زمانی قرار مصر دهد ‌ ‌ ‌ ‌ چرخ سیلی ز انقلاب خورد

سنت آن کشم من از زلفت ‌ ‌ ‌ ‌ زخم خیدا انکه مشک ناب خورد

لقمهٔ وسر باستان بهشت
قسم آخر باین جناب خورد

اینخوش انکه شراب ناب خورد ‌ ‌ ‌ ‌ رزق غم بود و شراب خورد

بخت من کی ز بین بیدار یست ‌ ‌ ‌ ‌ چشم من کی فریب خواب خورد

گر سر و گردنی ببالد صبر ‌ ‌ ‌ ‌ پائی از دست اضطراب خورد

کافرم تازه گر کنم ایمان ‌ ‌ ‌ ‌ از چه زلف تو پیچ و تاب خورد

فصل گل آمد و میرس از شیخ ‌ ‌ ‌ ‌ من شراب او غم شراب خورد

می اغراق را بجز فنا ‌ ‌ ‌ ‌ دل به پیمانهٔ حباب خورد

چیست جز خون دل با آل سخن ‌ ‌ ‌ ‌ نکته ور خورد و نکته یاب خورد

اُو لب بام تا بد و تا مد ‌ ‌ ‌ ‌ بدر سینه که ماهتاب خورد

رخ جدا خط جدا ست آفت باغ ‌ ‌ ‌ ‌ گل طپانچه بنفشه تاب خورد

من نه تنها بلا کشم از شیب ‌ ‌ ‌ ‌ هر یکی بازی شباب خورد

نخورد آنکه بحجاب شراب
طعنه از لقمه بحجاب خورد

پندم دل بیقرار نشنید ... دل ناله کشید و یار نشنید
عاقل و دیوانه که از کس ... جز طعنه درین بهار نشنید
خوانند و ستم شعار طفلی ... اشعار مرا ز عار نشنید
ای دل بتو رحم آید ای دل ... نشنید غم تو یار نشنید
آمد زرهی و شد براهی ... گفتم من و انتظار نشنید
یکحرف که گفتمش من زار ... صد بار و هزار بار نشنید
فرمود که گریم حرفی ... وین طرفه که زینهار نشنید
مشتی ز نمک فشاند و بگذشت ... احوال دل فگار نشنید

آوخ که نصیحت عزیزان
تا گفته نگشت خوار نشنید

گفتم قدحی بیار نشنید ... ساقی یکی از هزار نشنید
گویم که وفا کنند و آنرا ... کس نام درین دیار نشنید
آید که کند شکار کس را ... گفتم شده مست دوچار نشنید
رنگی شدم و ندید از ننگ ... بوئی شدم و زعار نشنید
او قصد فغان من ندانست ... گل زمزمهٔ هزار نشنید

رفتم بمن التفات ننمود — گفتم غم روزگار نشنید
امسال چه شکرها کند گوش — انگو گلهای پار نشنید
مردم بصد آرزو دیامد — آهم ز تهٔ مزار نشنید
رحمی که نمود چرخ ننمود — حالی که شنید یار نشنید

برزاری لعقه نادرش رحم
گوئی که گلی ز خار نشنید

گفتی فدای کس پس از من جان کس مباد — جانان من که چو تو جانان کس مباد
من پیش دل ز رنج و تعب شکوه سنج دل — گوید کسی آگه از غم هجران کس مباد
رضوان بروی من در جنت نگشود دو — گفتم که مهربان تو دربان کس مباد
دید آنچنان بمن که حیا گفت غمزه را — آگاه کس ز دیدن پنهان کس مباد
یا هم ز درد لذت و گویم همین بدرد — یارب مسیح در پی درمان کس مباد
آمدم که حور دیا رقیم گفت دل من — راضی کسی به بستن پیمان کس مباد
گوان شکفتگی که ز دلتنگیم به است — ذکر ریاض بر در زندان کس مباد
از عمر خضر کس سخنی را نگفت دل — کس را نصیب در غم هجران کس مباد

تا بنودش لقصه همین هم یا خدا
کس را بحشر دست بدامان کس مباد

یارب طلب برای کس افشان کس مباد — غمهای کس نصیب دل و جان کس مباد

غیرت بلاست آینه حیران کس مباد ... این شوخ بیحیا ز رقیبان کس مباد

اینست آرزوی من دل که در حشر ... خونخواهی آرزوی شهیدان کس مباد

شد جیب صبر پاره جنون گفت چون بمن ... دست هر الم بگریبان کس مباد

علمم چو گو کنون ز غم آیا که گفته بود ... گوی سر تو در خم چوگان کس مباد

خوش گیر بصل را هوس قتل در سر است ... غوغای رستخیز بمیدان کس مباد

دور از نگاه دوست بخون می تپید دلم ... دشمن شهید حسرت پیکان کس مباد

فرمانبر تو گشتم و شد هر چه شد بمن ... زین پس من و دلی که بفرمان کس مباد

جز سینه ام نه در خور داغ است سینه ... آنگل که خواست غیر بستان کس مباد

جز آرزوی قتل گرم دیگر آرزوست ... خونم حلال خنجر بران کس مباد

خوش آنکه تیغ زد بمن و گفت یارب
کس کشته وا رشته احسان کس مباد

رشکم از کوی شما خواهد برد ... این ندانم که کجا خواهد برد

کشتیم را بکنار مقصود ... ناخدا کیست خدا خواهد برد

رنج ما دشمن اگر خواهد دید ... رشک بر راحت ما خواهد برد

سرخی اشک مرا باید دید ... پنجه از رنگ حنا خواهد برد

دل گذشت آب و گر آینه شد ... حظ نظاره چها خواهد برد

میخورد آنکه نه با مست سبو ... کی لب نام خدا خواهد برد

شوق گر پیش تو آورد چه پیش ‌ ‌ ‌ ذوق از خویشش خبر خواهد برد

جان خاکستر ما خواهد سوخت ‌ ‌ ‌ انتظاری که هوا خواهد برد

زین که پرسی چه بود خنده وفا ‌ ‌ ‌ هر یکی پی بجفا خواهد برد

فوج طفلان بسرش می بینم
قتیل تشریف کجا خواهد برد

قاصدش تا چه زبان خواهد برد ‌ ‌ ‌ خوف آورد و رجا خواهد برد

دین بسی جور کشید از کفرم ‌ ‌ ‌ شکوها پیش خدا خواهد برد

صبح خیز آنکه چو من خواهد بود ‌ ‌ ‌ بهره از صدق و صفا خواهد برد

مگشا زلف که رازیست درین ‌ ‌ ‌ تو چه دانی چه صبا خواهد برد

آنکه گوید بدرت خواهم مرد ‌ ‌ ‌ ره ندانی که کجا خواهد برد

دل کجا ماند و کجا خواهد ماند ‌ ‌ ‌ ناز برد است و ادا خواهد برد

من همین حسرت تیغش بردم ‌ ‌ ‌ دل ندانم که چها خواهد برد

تیر ناخسته تنم خواهد خست ‌ ‌ ‌ کار ناکرده دعا خواهد برد

جلوه ناکرده دلم خواهد خواست ‌ ‌ ‌ جنس ناداده بها خواهد برد

قتیل این داغ جهنم صفت است
در بهشت آنکه ترا خواهد برد

این کز مردی گاه ای قتیل گری میشود ‌ ‌ ‌ ما و دل دادن معشوقی دگری میشود

از تو عزم خانهٔ من همچو از تن جان من — حاضرین را زین بشارت ها خبر کی میشود

از سیه بختی چه گویم زانکه من هیچم سر — قصهٔ زلف تو هست این مختصر کی میشود

تا کشی تیر از دل غیر اضطرابم میکشد — من همان صیدم ز من صبر اینقدر کی میشود

گفتی ای شوریده سر رسوا مشو تا من مباش — من فدایت از من شوریده سر کی میشود

چشم بد دور از من نازک خیال ای ناصحان — دور از چشم خیال آن کمر کی میشود

تیغ کین منما و این تهمت که فی بینی مبند — بدگمان از چه شوی قطع نظر کی میشود

ای بهر گام است بهشت نا امیدی بسته زن — پاک از خون امید این رهگذر کی میشود

بیکسی با روز نعش تفته و حسرت چکید — در عزای او کسی را چشم تر کی میشود

کام دل حاصل مرا زان حیله گر کی میشود — سینه گر شد ریش از تیرش جگر کی میشود

از زمین تا آسمان می رنگ هم قطره را بست — کام ای ساقی ز چندین دجله تر کی میشود

ایکه گوئی در حریم من کجا بار دگر — هر چه شد در بستنم بار دگر می میشود

من عبث در تیغ شمار و دل عبث مضطر براه — جان از دست تو ظالم نامه بر کی میشود

نا امید بهای عالم از من ای دل شاد زی — آن دعا گر هست ممنون اثر کی میشود

شب بمن ماند و چگویم صبح من شام گرد — هر زمان این گفتنش کامشب سحر کی میشود

باغبانم کاشتن را از دردن نیافت قسمت — روزی نخل مرادم جز تبر کی میشود

سوختن از هر دو لیک از فرش تا عرش ای فروغ — آه من برق است بیش این شرر کی میشود

کس شد جنگ دیده و دل تا کجا رانده من — هر دو جاهل آشتی با یکدگر کی میشود

دل اگر خون گشت چشم من همان پر ره کرد | یار اگر از دل برون شد از نظر کی می‌شود
خود نماند اینجا و گوید حیله جو دشمن نجو را | من شدم از خویش و پرسد قصه گر کی می‌شود
گو همه گیتی بسوز او را کجا آید یقین | گو همه عالم بمیر او را خبر کی می‌شود
بی جمال دوست کام من کجا گردد روا | بی خیال مرگ عمر من بسر کی می‌شود

قصهٔ زین بیشتر چه کیفیت که چشم مست شد
پرسدم احوال و گویم زین بتر کی می‌شود

مردم و دوستان من آمد | جان من رفت و جان من آمد
شکر پروردگار چون نکنم | کان زبان در دهان من آمد
من نه آنم نجود ز آمدنش | گو پی امتحان من آمد
این نه غم آمد ای رفیق شفیق | مشفق و مهربان من آمد
مرگ عاشق نبود اینهمه دور | آمد ای بدگمان من آمد
تا ز خون گشته دل دهد چه خبر | با آه خونچکان من آمد
اشک و آه مرا ببین و مپرس | کز کجا کاروان من آمد
تا مرا شد ره عدم همه طی | قاصد ناتوان من آمد
فکر خود کن تو ای امید اثر | یار تنگ از فغان من آمد
آمد از جان من همین آنجا | کز دل من بجان من آمد

تا ان ذکر بکند مصرع موزون

تفته سروِ روانِ من آمد

چه سخن بر زبانِ من آمد | که سخن به بیانِ من آمد
آمدی در زمانِ من بوجود | آشفتی بر زمانِ من آمد
قصهٔ عاشقی نمیشد ختم | در میانِ داستانِ من آمد
رفتم از خویشتن قدردانی | گفت کین قدردانِ من آمد
جان بلب لب بناله شبیر | بی نوای دلستانِ من آمد
مخور ای دل کنون غم روزی | غم روزی رسانِ من آمد
نیست اکنون شکی در آمدنش | یکی از دوستانِ من آمد
رفته بودم زره یقین دو قدم | که دل بدگمانِ من آمد
گفته بودم بلا بچرخ آرد | چه بلا بر فغانِ من آمد
هر جفائی که رفت از وی رفت | هر چه آمد بجانِ من آمد

قصه از خود دگر مرو خیزیر
که دمِ امتحانِ من آمد

تسکین ز وعده‌اش دلِ ما را چه میشود | هر بار وعده میشود اما چه میشود
با هر که در خلا و ملا نیستش تمیز | منشین وگرنه رازِ تو افشا چه میشود
برخاستم ز بزم ندانم دگر بغیر | چشمک زنی چه میشود اینجا چه میشود
حالی ز من مپرس وگرنه خجل شوی | دانم که در حریم تو شبها چه میشود

اظهار مهر خویش با عدا چه میکنی
راضی بدین فریب دل ما چه میشود

ممکن اگر بود دگر او را خبر کنید
این بار جستم و رخ من تا چه میشود

آنکه ز محفلش چو برون خامش ایستیم
تا بشنوم که ذکر من آنجا چه میشود

امروز هر چه با تو بود صرف باده کن
زین آگهی که راست که فردا چه میشود

گر کشته گشته شد بغلط خون بها وفا
نادم شدن چه فایده حالا چه میشود

خرام و این مپرس که آیا چه میشود
جز محشر از خرام تو برپا چه میشود

رنگین نبود دامن تو پیش ازین چنین
چون بر تو ثابت است ز حاشا چه میشود

دل یافت آنچه رفت بشارت ز بیر است
جان منتظر که عمر و بست آیا چه میشود

ای صد دغا ز سخن تو عیان خموش باش
بر غیر ظلم شد ز تو بر ما چه میشود

داغ دل است آنکه من او را مصلحت
پنهان چه می نمایم و پیدا چه میشود

رقصان همانست بلطف از یکدو بشوق ولی
از یکدو زخم تازه تماشا چه میشود

از دل مپرس آنچه خرابی بسینه است
قیس آگه است زین که بصحرا چه میشود

خنجر بکف نهاده بقتل دمی نگر
تا قتل کام و خون تمنا چه میشود

دیدی چه رفت بر من و معنی چه میرود
شیدا اگر چه دل من و رسوا چه میشود

ازینهم مگو که قصه سلیمان منم حضور
چون ای ازلی تو مهیا چه میشود

از حضر پرسم از سفر گوید — من دگر پرسم او دگر گوید

چون نسوزم که وصف داغ کسی — بجگر دل بدل جگر گوید

هرچه گفتم ز یوسف و یعقوب — با پدر ترسم آن پسر گوید

بد مرا گوید از سحر تا شام — باز از شام تا سحر گوید

آه از رفتگان ملک عدم — کیست تا آید و خبر گوید

سرگذشت مرا مپرس از من — تیغ تست آنکه سر بسر گوید

مختصر گوست عاشق و هیهات — مختصر فهم مختصر گوید

سوختم زین که نشنود گوشی — آنچه آتش زبان شرر گوید

آنکه پرسد چه می‌بود غیبت — داند از من رقیب اگر گوید

رود از دفتر قیاس برون — قصه حرفی که مختصر گوید

تا کجا دل ز خیر و شر گوید — تیغ بر کش که ترک سر گوید

زاهلی تا چه دل دگر گوید — سخن امن بخطر گوید

حذر از غیر کن که راز ترا — کو بکو گفته در بدر گوید

آنکه گوید چنان ظریف نیم — از دهن پرسم از کمر گوید

خواهم الحمد چون نشسته نیم — الحذر زانکه الحذر گوید

دل نداند دگر حساب غیبت — کمتر است آنچه بیشتر گوید

پرسدم شمع گزرقتِ دل — آیدم اشک وگرمتر گوید

هر دعائی که من کنم به ازل — تا ابد شکرِ آن اثر گوید

من و دل سوختیم هر دو ز رشک — شمع این ماجرا اگر گوید

چه خبر باشد آنکه میگویم — کس ندارم کش این خبر گوید

پرسی از حالِ سوختن ز دل — بر جهد چون سپند و بر گوید

نشنوی هر چه گویدت از من — نشنوم آنچه نامه بر گوید

دل نداند که درد ما چه قدر — گوید اما نه آنقدر گوید

نخلِ عمرِ من از ثمر برسید — نخلبندِ من از ثمر گوید

تا کجا ها سخن ز رفتنِ عمر
قصه آمد که مختصر گوید

ناله کردم بجفا پیش آمد — کردهٔ خویش مرا پیش آمد

انتظارِ دلِ آواره بلاست — یارب او را چه بلا پیش آمد

ای بتان پیشِ شما آمدنی است — آنچه ما را ز شما پیش آمد

گفته بودیم بلاها پیش است — که همان گفتهٔ ما پیش آمد

پیشِ من دوریِ غم هم سهل است — غمِ دوری ز کجا پیش آمد

گفتم امروز منم نامه سیاه — کاکلِ او ز قفا پیش آمد

رهِ مردن چه رهی بود که ما — منزلِ روح فزا پیش آمد

از گل و شمع چه داری باس	که هزار شهید پیش آمد

از درت لقشه میرفت ایکاش
قدمی رفت و قضا پیش آمد

صبح غم شام بلا پیش آمد	تا چه بدر روز مرا پیش آمد
دوست گیخو است که آید پیشم	دشمن من زکجا پیش آمد
دل جدا دیده جدا دشمن شد	غم جدا غصه جدا پیش آمد
پس ازین صرفه مکن در دشنام	که گدائی بدعا پیش آمد
حیرت از آئینه روی آیا همین	که چرا رو بقفا پیش آمد
حال رشک ارکه ندانی بگزار	میروم راهنما پیش آمد
هرگم آن بود کزان پیش که تو	گفتنش پیش شما پیش آمد
بین و حالی که چه گویم وانرا	که شنید است و ترا پیش آمد
دل شناخوان جفایش گوئی	بیوفائی بوفا پیش آمد
آگهم خواند کس از پیر پسر	ناگهم راه فنا پیش آمد
چه نویسم که چها بر من رفت	چه بگویم که چها پیش آمد
یا بان صدق و صفا می نازید	یا باین مکر و دغا پیش آمد

لقشه میرفت سوی خلد برین
غم کویش زکجا پیش آمد

جاری ز نعش من همه دریای نیل بود — از گریه کسی که بچشم تو کحیل بود

نی شوخی و کرشمه نه حرف نگه خموش — امشب مزاج چشم تو گویا علیل بود

چون گفتمش لب تو چه سخن خنده هم نکرد — گرد از ادا تبسم و گفتا بخیل بود

خاکش ز مقدمت چه شدی گر نه گر رسید — گو رشمید چشم همین یکد و سیل بود

یاد آن زمان که چشم تو بشگفت جان یار — می گفتمش بگیر و دل من کفیل بود

دیدی که گردش شب چقدر وقت کشتنم — بیدلی تو دران چقدر بیدلیل بود

میداشتم چها تصور سخن بدوست — جائی که پیش من نه امین جبرئیل بود

با قتل خود نه چون به دعا آرزو کنم — استاد ما ستمزدگان خود قتیل بود

صد ره ز بود و وعدهٔ شام تو اش ز جای — صبحی که گوش تفته بیابانک رحیل بود

شوخی که در فکندن تیری نخل بود — بر هر که میفکند نگاهی قتیل بود

ساقی بقدر حوصله بخشید جام — انجا کرا سخن ز کثیر و قلیل بود

دلمرده دا آنهمه دعوی و سرکشی — گوئی که شیخ با اسپر زنده پیل بود

بختی که داشت خضر بمن انفصال یافت — گوئی دران معامله تیغت وکیل بود

دریاب از اینکه نامه نگارم چه رسید — دوش انکه نامه داد بمن جبرئیل بود

ای نازشت بمنصفان خود چقدر — بود انکه در برت چقدر ها ذلیل بود

یکره تبسم نیامد و دیدم تمام شب — چشم بیاد سبز خطان رود نیل بود

دیدی که چون نهاده من ای سلسبیل خود
بر یک سبیل بودم و خونم سبیل بود

گفتی که بیدلیل نیاید کسی مگر
آن گفتنت نیامدنت را دلیل بود

دست عدو بابروی او رفت نقشه مرد
در دست یک کمینه چه تیغ اصیل بود

بفکر قصاصم اگر دل نشیند
الهی تهِ تیغ قاتل نشیند

چه آگه دلست آنکه در صیدگاهت
پی خوردن زخم غافل نشیند

بگویید کی دوست ز تو شاد
مراد اینکه دشمن بمحفل نشیند

بتی گر من و دل نپرسد خدایا
دو روزی بروز من و دل نشیند

نه با من نه آئینه سازان و دیرینه
ترا چون توی گر مقابل نشیند

مکن تا بیا قصد نقش و نشان
که نقش مراد تو باطل نشیند

چه استاده بر در دل تو ای ستم
مسافر رسد چون بمنزل نشیند

بغیر از تو ای آنکه برخیزی از آستان
که برخیزد آسان و مشکل نشیند

بگویید با نقشه کین عمر برق است
چه حاصل در امید جاهل نشیند

دگر کیست آنکو مقابل نشیند
بدل غم نشیند بغم دل نشیند

نه عاقل نه جاهل کنم من کی با من
نه عاقل نشیند نه جاهل نشیند

من آگاهم از خواب آهوی مست
مبادا که صیاد غافل نشیند

زلف او را دهم رفتن قربان — میتوان رفت که پا می بندد
دلکشا ساقی ما را چه فتاد — دهن شیشه چرا می بندد
تا چه از مکر و فغانش نگشود — که بجو و صدق و صفا می بندد
گوید امروز دلت می شکنم — وای عهدی که بجا می بندد

سر این راز گشودم جائی
تفته زنار بجا می بندد

بیوفا عهد وفاے بندد — وین جفا بین که بجا می بندد
من بهر شوخ نه بندم دل را — بمن آن شوخ چها می بندد
آنکه مهمان شبی بود امروز — رخت ازین دار فنا می بندد
در فردوس برویم هردم — کافر این بند قبا می بندد
چه گشاید ز نوای حسرت دید — چشم اکنون که قضا می بندد
دل ندانم بچه پیوست و گشاد — دیده مضمون حیا می بندد
هست در نازش چون امید — آن حنای که بپا می بندد
کمرش نازک و صیدم لاغر — بستنی نیست چرا می بندد
باید آن عمر عزیزم یاد — بلکه پیمان وفاے بندد

تفته و بستن رنگین مضمون
سخنی هست کجا می بندد

نمیدانم چه بود آن از دل نوشتن ودگر — بمن آن دیدن از ناز و بهم پیچیدن کاغذ

فزن ای خامه گلگون قبا دیگر رقم زان خط — هر برای من فدایت خار در پیراهن کاغذ

بجز توصیف تیر او نیاید بر لب خامه — بجز مضمون تیغ او و بال گردن کاغذ

ملالت تا کجا زنیان ندانی چیست ادهم
دلت را بشگفاند لقمه سیر گلشن کاغذ

از رخت یک گل نه تنها در نظر — باغ ها در دل چمن ها در نظر

حور کو جنت کجا غلمان کدام — ای اداهای تو مارا در نظر

خنده بر لب می بکف ساغر بدست — دمی خوش آمد ساقی ما در نظر

پر شد و بسیار پر شد زین سپس — ای فراوان جلوه کوجا در نظر

ساقیا وقت است و غیر از وقت نیست — هرچه دارد مرد دانا در نظر

هادی ما مرشد ما پیر ماست — هر که در دنیاست عقبی در نظر

چشم ظاهر بین الهی کور باد — دوست هر جاهست الا در نظر

تیر یا رو یا دم رگ وردی یا بس — یا به پهلو یا بدل یا در نظر

بر کفش آئینه باشد دیدنی — تا چه میدارد تماشا در نظر

چشم باید بست امروز از جهان
تا چه آید لقمه فردا در نظر

ساقی بدست مینا در نظر — تا چه دارد جز دل ما در نظر

[illegible]

تا هم در شهرش نگیر اعجاز را / خضر همسیر و مسیحا در نظر

تا کجا و رشک همت کجا / یاره هر جا نیست هر جا در نظر

ما همان آئینه حیرت بکف / چشم یارا چیست آیا در نظر

یکجهان جان بر نظر می شد نثار / بود آن جان جهان تا در نظر

به بود آزاده عقبی مخواه / از ریاضت کیش دنیا در نظر

دانی ای زاهد بخلد امروز کیست / هر که دارد روی زیبا در نظر

تا چه از دست کشند ای طفل شوخ / به پدر کن رحم و برما در نظر

تو بدشمن پدی دشمن بتو / در شستم من هم نظرها در نظر

خواه دلبر خواه قاصد خواه مر
هر چه خواهد گفته باد و در نظر

تا کراهست این تماشا در نظر / رفت یار و هست با او در نظر

آن دهن باشد نه پیدا تا ابد / آن کر آید نه اصلا در نظر

گر چه رفت از چشم اما همچنان / روزها و در دیده شبها در نظر

سور بیچیم الهی کم شوار / نور میخواهم صبا و در نظر

تا کر آن روی نگین خیال / تا کر آن چشم شهلا در نظر

دانه را هست خرمن در کنار / قطره را باد و دریا در نظر

تا و آه شرر پا در جگر / غیر یار ماه سیما در نظر

وارهٔ آبادی خرابی در تغافل — بوده‌ام در شهر و صحرا در نظر

ای لب اندوه و شادی گستران — ای لب یا من تمنّا در نظر

ای خوشا این بزم و این مینای می
نقشه در فردوس طوبا در نظر

بگو به بیت که بسیر چمن قدم بردار — ببین در آئینه و نسخهٔ ارم بردار

بیا دمی به دلم چند پاره پاره شود — گذشت طعنه و دشمن چند قلم بردار

چسان به حلقهٔ بگوشان خویشتم انگار — مهی که مصحف خود او را بود قلم بردار

بلوح هر که نظر افکنی قسم زده اند — همین دو حرف که عبرت از این رقم بردار

شهید حسرت آنم که گفت با قاتل — خدنگ کین فکن و خنجر ستم بردار

بکش ز ناز و نگیر دستا بخون بنشست — بیا بخاک من و نغمهای غم بردار

تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی — به بت تراش بگو سنگ از حرم بردار

مپرس آنچه ز تیغ تو ام فتاده دلی — دگر بیا و بنوک سنان سرم بردار

شنو ز خاک سکندر همین خروش که بست — وجود این همه آئینه عدم بردار

مپرس نقشه که این بحر چه بود و این موج
قدم تو نیز چو موج از قفای هم بردار

همین نه یک دو دم آئینه دمبدم بردار — من آنچه بهر تو برداشتم تو هم بردار

ببین که دین چقدر سوی کفر دارد میل — نقاب بهر خدا از رخ ای صنم بردار

ندیدی انچه ازین رفتنی بجا نهادست — درم بکار نباید دل از درم بردار
بهای گلشن شوریدگی بهیست فغان — فغان چو بلبل شوریده صبحدم بردار

کجا برد دل ما را اگر غم و هنشین — دمی بیا و پی رهبر و عدم بردار
ز خویش هشت بهشت انکه ونیست یقین — هنوز کشته نشد خنجر دودم بردار

چرا نه بار تعلق بود بسر موی — چه باشد انکه تو گوئی بنشین و کم بردار
من انکه بی ستم تو دمی نیاسایم — ترا که گفت دمی دست از ستم بردار

فروغ طالع ازو غیرت و شوخی بین — که گویدم تو ز چرخ اختر درم بردار
مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد — شفاعت آرزو ای ساده از بهم بردار

چه لقمه و چه بساط جهان که گوید ار
ندیدنی است بساط جهان قدم بردار

دلا بجانب شهر بلا قدم بردار — دگر ز شهر بلا تحفه الم بردار
توانکه باده چنان کهنه در نظر داری — برای جام چنان باده خاک جم بردار

غزل بگوی و دل عالمی بدست آور — نه این که نفع ز مدح و ضرر ز ذم بردار
برون از انکه چنین گفته و چنان کرده — هنر ز نقش مخالف ز روی هم بردار

بکام خویشتن ای دل چرا نداری حکم — شکر بخاک ره از کف بریز و سم بردار
ز هر دیار که خیزند تحفه بردارند — چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار

نگفتمت که دگر بر مکش فغان هرکس — نگو همیت که دگر بر ندار غم بردار

هزار خوشدلی از یک کتاب غم بر چین / هزار زخم ز یک ناوک ستم بردار

بخیز و راه عدم بر دل من آسان کن / بیا و از کمر آن زلف خم بخم بردار

بمن چه داد دلم دردمندی بمن بین / دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار

به تفته هر چه رود در بهار غیبی سیر
نوشتنی است حدیث جنون قلم بردار

دارم اندر خانه صحرا بیشتر / نیم اندر دیده دریا بیشتر

گشته ات راهی که طی کرد و کنند / از خضر پرسید مسیحا بیشتر

کم بدان دردی که ما را داده اند / روزها بیش است و شبها بیشتر

جوش خون فواره ها دارد ز شوق / بر سر خاکم تماشا بیشتر

همچو حرفی کش هزاران معنی است / با کمیم و حسرت ما بیشتر

پیش آمد راه عشق اما دریغ / رفتم از سر کمتر از پا بیشتر

گر همین چشم است عیبی در حرم / زاهدان را باده پیما بیشتر

مدعی را میتوان جاهل گرفت / مدعایش هیچ و دعوا بیشتر

من چه سازم با حریف این بزم / اهل دنیا محو دنیا بیشتر

گر تو گوی حسرت از دنیا که برد / گویم اسکندر ز دارا بیشتر

مشکل اندر حشر اگر افتادنی است
تفته را کمتر بیان را بیشتر

نازِ اہلِ عصمت تنہا بیشتر | حسرتِ ما از تمنا بیشتر

شیخ اگر دل را بہ تسبیحی دہد | دل بفکر سبحہ‌ہای دنیا بیشتر

چند پوشد چند بنماید کسی | دردِ پنہان داغ پیدا بیشتر

از کہ پرسی حالِ بیکس خستہ‌ئی | من بہ ہستی ماندم اینجا بیشتر

محو او ہم دین ندانم زینہا | رنج کم رسید ہا یا بیشتر

تیرِ آہِ ما کجا دیگر خورد | صیدِ دامِ شست دلہا بیشتر

خونِ دل در دیدہ کمتر ماندہ است | در نظر دارم تماشا بیشتر

ای بتان گفتن دگر کردن دگر | آزمودستم شما را بیشتر

منکر اشکم را بچشم کم چنین | دیدم از یک قطرہ دریا بیشتر

مطلبم کفر است وان در کعبہ نیست | دارم امید از کلیسا بیشتر

قیس را با نقشہ سنجیدن عشق
فرق از کمتر لبی تا بیشتر

اندران محفل کہ صہبا بیشتر | منفعل اربابِ تقوا بیشتر

خاکسارت ذرہ را گویند ہمی | کانچہ از تو کمتر از ما بیشتر

ایکہ پرسی قتلِ عاشق را مآل | بر لبِ معشوق حاشا بیشتر

قطرہ دریای است چون بینی بغور | گرچہ ہستم کمتر اما بیشتر

خاک شو خاک ای مسیحا در رہش | جان دہد از خاک آنجا بیشتر

نمی گنجد در نظرها جلوه اش — از تماشای تماشا بیشتر

دیده ام فرهاد و مجنون البسی — بوده ام در کوه و صحرا بیشتر

میدهی خاک هوس بر دم بباد — میکنی خون تمنا بیشتر

تو ندانی صد ستم را صد ستم — من ندانم بیشتر را بیشتر

صبر ما را اضطراب اندر بغل — ای در امروز تو فردا بیشتر

خواهش دانائی از نادانی است — خوار ماند نقشه دانا بیشتر

زاهد بیا ز دست مهی آفتاب گیر — یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر

تا گفت چون که یافت نه یک کس سراغ من — یکره سراغ این سخن کس میاب گیر

بالاتر است رتبه ام از ساکنان عرش — صیدم نه سهل اینهمه تیر از شهاب گیر

جامی که میدهی بمن آنرا تو ساقیا — اجرا ز هوا طلب کن و فردا سحاب گیر

پنهان گر آتش است برافروختن بس — تنها شراب در کش و دلها کباب گیر

روز مرا سیاه چو شب کردن از چه روی — این خط ترا که گفت بیا آفتاب گیر

حق عاقبت گرفت بمکر دلا قرار — می گفتمت که لطف بتان را عتاب گیر

خواب آمد و چه گویمت از چه امشب است — غافل ازین که بود دو چشم دو اگیر

گر دوست گفت نام نگاهم چه کرده اند — جام شراب بفکن و نام شراب گیر

در ما سن رضا سخن از هر طریق گوئی — در مکتب قناعتش از هر حساب گیر

[illegible]

دشمن شناختیم نفس آنرا که خواند دوست
گر نقطهٔ شکسته نسخ هر آنکتاب گیر

امشب حریف تازه ده جام شراب گیر
با من نشسته لب بر لب و کام از شباب گیر

دنیا همان محیط که خلقی در و غرق
گیری اگر کنار ز دنیا شتاب گیر

آبادها بدیدهٔ عرفان همان که هست
جامی ز معرفت کش و عالم خراب گیر

تا بر تو رازهای نهان گردد آشکار
تنها بگوشه رو و در کف کتاب گیر

لرزد رسد دمی که بساحل سفینه‌ات
منزل قریب مانده رهٔ اضطراب گیر

این جمع و خرج دهر همان فیض باطل است
روز حساب پیر رسد از خود حساب گیر

دنیا سراب و ای ز عطش دل گداخته
خیز و هر آنچه زو همه موج سراب گیر

زین گفتگوی بیهده ای ناصح اجتناب
تا چند و آنکه گفتی از و اجتناب گیر

عمر اینچنین شتاب کجا جان بدهد که من
یعنی سوال از و کن و از من جواب گیر

چند از بهار محشر افسردگی سخن
هر صبحگاه داغ مرا آفتاب گیر

از عشق دل طلب کن و دل را بهمه گذار
یعنی ز نخل غم گل و زان گل گلاب گیر

رفت از وجود نقشه حدیثی که گفت اسیر
بحر وجود محشر موج حباب گیر

بهر آن کز چشم تو بیمار تر
در ره هجران از اجل غمخوار تر

چون روم از خود که غم تنها گراست
راهبر گم راه ناهموار تر

گریه دارم که از تأثیر آن — خشک لب گردد دم اظهار تر

ذکر خط تا چند روی خط سیاه — نیست از رویت گل گلنار تر

ایکه گویی من کجا رفتم هنوز — از خجالت ها گل و گلزار تر

از لبِ ما میچکد آب حباب — هست ما را هر قدر کاشعار تر

باز گو کانیمایه مرگ تو نه تلخ — تلخِ تو از مرگ شکر نیکار تر

روی تو نفروخت کانیم خون خورد — چشمِ تو از خشمِ تو خونخوار تر

گفتی اندازِ شما دانم همه — یعنی از اغیار هم اغیار تر

خواه چشمت خواه بختِ عاشقان — هرچه اینجا خفته تر بیدار تر

رسم و راهِ ملکِ تحقیق از فقیه پرس — هرچه اینجا سهل تر دشوار تر

از چه شد دیگر در و دیوار تر — گشت دل خون دیده ام خونبار تر

ایکه گویی یار کم آزار تر — هرچه باید گفت از آن بسیار تر

نی نویدِ وصل نی قاصد نه مرگ — کیست از من در جهان ناچار تر

نقش پایم سر درین ره باخت انیست — ای عزیزان کیست از من خوار تر

گفتم افتد کاش چشمت سوی من — گفت نادان هست از من هشیار تر

از برم جوید دلِ نابوده را — طرهٔ تو از تو هم طرار تر

گریه را با خنده دعوی میرسد — دیده از لعلِ تو گوهربار تر

مرگ از آسانی‌ها اگر آسان‌تر است ‏— زیست از دشوارها دشوارتر

خامش است اما برای مصلحت ‏— ساده‌تر لیکن بود عیارتر

ما باندوهِ ابد هستیم یار ‏— دل بیاس جاودانی یارتر

تا کجا ها چشم فرهاد اشکبار ‏— تا کجا ها دامنِ کهسارتر

ایکه جوئی جان بتن عمریست رفت ‏— وایکه پرسی حالِ دل بیمارتر

از من و دل گر بپرسی خوشتر است ‏— تفته من زار و دلِ من زارتر

خاکِ رهِ تو گریه کنان میکنم بسر ‏— باری بیا ببین که چسان میکنم بسر

هرگز چنان نکرد بسر یک شکسته دست ‏— تا گویم ای فلان که چنان میکنم بسر

عید است هر دو هم غمِ روزی نمیخورم ‏— چون ماهِ نو بپارهٔ نان میکنم بسر

ای بی بصیرتان گلِ باغِ ارم بود ‏— خاکی که من ز کوی بتان میکنم بسر

سر میکنم فدای تو و جان نثارِ سر ‏— یعنی بجوی تو دشمنِ جان میکنم بسر

از خود بریدنم به بلندی چها رساند ‏— گوئی سرم به نوکِ سنان میکنم بسر

دیگر مپرس تفته ز با اهلِ جهان ‏— ناچارم و با اهلِ جهان میکنم بسر

میگریم و بیادِ مغان میکنم بسر ‏— خوش می بسر با آبِ روان میکنم بسر

آن تیغ گو بیت که چسان میکنم بسر ‏— یعنی سرم نماند و همان میکنم بسر

گر دل بصد غم ابدی میشود دوچار
من بسم بیک بلای بتان میکنم بسر

یکجام می تلافی صد غصه میکند
فارغ ز فکر هر دو جهان میکنم بسر

آه از دل و فغان من این هم ندید کس
چون دل بآه و من بفغان میکنم بسر

رفتی آن سوار و در پیش افتاده ام هنوز
عمری گذشت در پی گمگان میکنم بسر

با سرگذشت خار رقم میکند بمن
من رو بداو تیغ بیان میکنم بسر

تو در قیاس من ز عدو میخوری چرا
من در گمان تو بفلان میکنم بسر

آمد هنوز قصه نه برده پیش تو
یا در چنان کنی که چنان میکنم بسر

ایکه گوئی گله چندان چه ضرور
من چندان گله پنهان چه ضرور

هر چه بندی شکنی ناگاهش
دانم اندازه تو پیمان چه ضرور

کسر شان من و تعظیم عدو
این چه شایان بود آن چه ضرور

ای دلم سوخته زانسان اکنون
گریه گرم بدینسان چه ضرور

دی بمن از تو گذشت آنچه گذشت
بودن امروز پشیمان چه ضرور

آمدی تنگ ز من و آنشم
بیروم خشم بدربان چه ضرور

بیمی از قتل گدایان بیمی
چه ضرور ای شه خوبان چه ضرور

برقی و هر چه بسوزی معلوم
حیله ای برزده دامان چه ضرور

بست در کفر تو زنهار کی

گفتم چه کنم در غم تو گفت که آن — آهی دو سه زان لب بفغانی دو سه دیگر
داغم ز غم رشک پدید آنکه گویم — خوش کن گلبدنی غنچه دهانی دو سه دیگر

از لقمه شیر آنچه تو بنهفت کنی الا
از خسته تنی سوخته جانی دو سه دیگر

ای خواسته زین دلشده جانی دو سه دیگر — جانی دو سه در زخم نهانی دو سه دیگر
ای لعل تو جان بخش خط و خال تو قاتل — دارم سر یک سود زیانی دو سه دیگر
از خوردن زخم است دلم سیر مگر — با غمزه بفرما که سنانی دو سه دیگر
برخاستن تو پس برخاستن غیر — در خاطرم افکند گمانی دو سه دیگر
دیگر دو سه داغم بده ای آنکه بود نه — یک داغ تو از لاله ستانی دو سه دیگر
گر سینه من تنگ و دل و دیده فراخ است — خالیست برای تو مکانی دو سه دیگر
در گشته است از جان من هست خدا را — گر از کف تیغ زنانی دو سه دیگر
گر جان برم از دست یکی در پیتم اند — ناوک فکنی سخت کمانی دو سه دیگر
خون است دلم زین که تو قاتل طلبی داد — از بسمل بر خاک تپانی دو سه دیگر

دیدم فن تو لقمه در آن حلقه که بودند
جادو رقمی سحر بیانی دو سه دیگر

خندیده رفتن بقفا دیدنش نگر — وز نیمه ره بعربده گردیدنش نگر
دانست شاید این که پی بوسه آمدم — دستی برو گذاشته خوابیدنش نگر

از رقیبان جدا نخواهم ماند | گز رقیبان خدا نه هرگز
بست بهر دل آشنائی تو | بعد ازان آشنا نه هرگز
سنم از دل غلام اہل صفا | تو ز اہل صفا نه هرگز
از بلای کسی ترا چه خبر | بکسی مبتلا نه هرگز
چه کشاید دلم ز آمدنت | قاصدش ای صبا نه هرگز
دهمت جا بدیده چون ای دل | خون ز سر تا بپا نه هرگز
نیست در چشم تو حیا زنهار | نور چشم حیا نه هرگز

لقمه دانا شدن نه آسان است
انچه دانم ترا نه هرگز

هرچه گفتیم ما نه هرگز | بد بلای بلا نه هرگز
ما و رازت به این و آن گفتن | واقف از راز ما نه هرگز
ایکه داری عجب ز رستیم | هستیم مرگ یا نه هرگز
عاشق صورتت نیم ای شیخ | معنی جانفزا نه هرگز
گر بیائی شنم ترا بنده | در بیای خدا نه هرگز
دانیم بیوفا نیم زنهار | خوانمت باوفا نه هرگز

رحم بر گوش من کن ای بلبل
نغمه خوشنوا نه هرگز

خود رفتی و خود اینکه بناز آمدهٔ باز
آری بخودم باز که باز آمدهٔ باز

دی آمدی و هر چه گمان بود ندیدی
خوش همره یک محرم راز آمدهٔ باز

دریاب کند ابروی یار انچه اشارت
ای شیخ گر از بهر نماز آمدهٔ باز

از گفتن این حرف که نایم ز جفا باز
باز آی گر ای بنده نواز آمدهٔ باز

بگداز دلا باز که در بوتهٔ انصاف
خالص شدهٔ گر بگداز آمدهٔ باز

خوش از سخن هرزه بری باز ز خویشم
خوش از سفر دور و دراز آمدهٔ باز

مغروری آن ناز مگر نقشه همان ست
کای ساده بآیین عجز و نیاز آمدهٔ باز

بهر چه بمن ای همه ناز آمدهٔ باز
کو جان و کجا دل بچه آز آمدهٔ باز

دی آئینه بردی و دل خلق شکستی
امروز بر آئینه ساز آمدهٔ باز

زین صید چه دیدی که کمان باز کشیدی
کبکم چه نوازد که تو باز آمدهٔ باز

من رفته ام از خویش عجب بین من الشوخ
گویدی پی در دیدن راز آمدهٔ باز

صد نعش قیامت هنوز اهل ورع را
در مسجد و تو بهر نماز آمدهٔ باز

جای که خلقی نگهه نازِ تو دل برد
تو از چه باین زلف دراز آمدهٔ باز

دی نقشه درینجا همه شور آمده بود
تا چیست که امشب همه ناز آمدهٔ باز

اگر پرسی چون و چرا تشبیه [illegible]
[illegible]

[illegible]

روی جمعیت الهی کس نه بیند تا ابد
در ازل دیدم و خاطر در پریشانی هنوز

ای بگلشن نقطه صد ره باز بینی
سر کشم با درد که چون گل گریبانی هنوز

من همان رسوا که میدانی و بهر مصلحت
آنچنان می پرسیم گویا نمیدانی هنوز

آنچه میفرمودی از صبح قیامت یاد کن
ای قیامت جلوه صبحم شام گردانی هنوز

شب اگر رنجاندیم رنجاندی اکنون از برون
راضیم راضی چرا از من پشیمانی هنوز

پرسیم از ناز کاسان شد مگر دشوار تو
گوئیا نشناسی از دشوار آسانی هنوز

کارها کردی شب ای ظالم باین خنجر ولی
غیر کار نقطه مسکین که نتوانی هنوز

در دبستان ستمگاری سبق خوانی هنوز
طفلی و انداز معشوقی نمیدانی هنوز

گر برنجی گویمت نزدیک من بنشین ساده
گرچه خوانی لیک دور از صفحه نادانی هنوز

این نمیدانم چه کرد آن شانه وا شفته کیف
دیده حیران است و خاطر در پریشانی هنوز

گفتم العهدت هنوزم یاد و تو غافل همان
گفت ای غافل ز کارم طرفه نادانی هنوز

بعد مردن دید باید بیکفن نعش مرا
جان نماند در تن است جسمان عریانی هنوز

عمر من آخر شد و حرفی نمی آری بلب
نامه من ختم گردید و نمیخوانی هنوز

تهمت انگین بود آن لفظی که شب گفتی بمن
شکوه انهم راست این حرفی که میرانی هنوز

کردیم کی می عطا زهر است در جامم بریخ
خوانده است کی یار جانی دشمن جانی هنوز

یار پرسد نقطه چون شد هیچ نی گویمش

بر مزارم بکید و اشک از غم بفشانی هنوز

در نالهٔ شبیم و در فغان روز — فریاد که این شب است و آن روز

دانی شب زلف تو چه دزدید — گوئی که نماند در جهان روز

آئینه بروز من نشاندش — ایکاش ندیدی آنچنان روز

شب گفت بمن که صبح آیم — اینک دم صبح و بر زبان روز

کردم بامید روز را شب — اکنون شب را کنم چسان روز

شب آمده پرده دار عشاق — ایکاش که خیزد از میان روز

برخیز و ستاره حسن بهم
جز قصه کراست شبان روز

ای از رخ روشنت عیان روز — یاد آر بمن چه گفتی آن روز

گفتی که شب بلا سیاست — قربان غم تو همچنان روز

شامم نه دمید پردهٔ صبح — شب را نه نمود آسمان روز

ماهی چو تو از کجا بر آمد — قربان شبم جهان جهان روز

مار سیه است هر نفس شب — نار سوزنده هر زمان روز

عیشم همه غم تو اش نخوان عیش — روزم همه شب تو اش مدان روز

نی محسن شام نی محب صبح — نی مشفق شب نه مهربان روز

برخیز که فکر شب ضرور است — دریاب که رفت رایگان روز

گفتم که شبی با من بهم
فرمود که لقمه بگیران روز

ای ساده شود ناشدنی ها نه و هرگز — یعنی که دل ما شود از ما نه و هرگز

عشق است که حسرت ز ازل راه بر او — عاشق برسد از تو به تمنا نه و هرگز

رفتم که تو اندازهٔ رشکم نشناسی — در محفل تو باز نهم پا نه و هرگز

ای شادی امروز پرستم برو ای شیخ — گنجد بضمیرم غم فردا نه و هرگز

عمری اگر از قاتل و مقتول زنم حرف — هرگز رسد آن ساده بایمانه و هرگز

در شهر حریفان می ای در تو خوش باش — باشند درین شهر اطبا نه و هرگز

تا من رسد آن دشمن دلها کنم این جست — با من بود آن آفت جانها نه و هرگز

بکشود زبان قاصد و این گفت بما پاس — کس نشنود احوال کسی با نه و هرگز

مستسقی و از آب تسلی که بگوید — ما و دل ما از تو شکیبا نه و هرگز

میدان قیامت نه خیانت که گفتند — جا بهر شنیدن بود آنجا نه و هرگز

برخیز که آخر من و تو کشته بماییم
یکجا بنشینند دو شیدا نه و هرگز

هرگز شود آن غنچه بمن وا نه و هرگز — هرگز شکفد باغ تمنا نه و هرگز

از گریه بهار از شوم از ناله خزان هم — هرگز کشش دل بتماشا نه و هرگز

یک تیر بکشتی و دگر تیر بدستی — فرصت دهد آن کج صف آرا نه و هرگز

پیش تو سخن کذب شنود و گهی نه دید | راضی شوی از من به سخن ها نه و هرگز

باشد بدل سخت تو رحمی نه و زنهار | آید ز تو بر جسم مدارا نه و هرگز

ای روی تو تابنده تر از ماه جهانتاب | چون زلف تو باشد شب یلدا نه و هرگز

گه خاک بسر بود و گهی سر به بیابان | شغلی بجز این داشت دل ما نه و هرگز

نزد تو بود زنده خضر حرف گمان است | پیش تو زند حرف مسیحا نه و هرگز

بی شبهه بیا انکه چنین کرد عدو بود | من راز کسی را کنم افشا نه و هرگز

تو هر چه کنی وعده وفا نیست چنین سهل
یا قصه کند با تو تقاضا نه و هرگز

من باشم و تو وان می و مینا نه و هرگز | بیند فلک این جمله بیک جا نه و هرگز

ای نازکیت دشمن آسودگی خلق | زخم تو شود مرهم جا نها نه و هرگز

داد است جنون پای گرو دشت بیارا | درخور بود وسعت صحرا نه و هرگز

گیری خبر ما نه و هرگز نه و اصلا | آیی بسر ما نه و اصلا نه و هرگز

فارغ شوی از طعنه اعدا نه و زنهار | یا از تو شکیبم من رسوا نه و هرگز

درد تو کند رو بدوا نیست یقینم | بیمار تو سازد بمسیحا نه و هرگز

مهرت بود امید وفا محض خیال است | لطفت بود امکان مدارا نه و هرگز

چند انکه منم شاد کسی نبود و زنهار | وان غم که مرا است کسی را نه و هرگز

صید تو شود قصه شکیب انچه تمنا است

هان چه تا خیر قدم رنجه کن ای شیخ و برو
بی تو بود است جهنم بعذابی که مپرس

رنجم ای غیر تحریر نیاید یعنی
از تو سطری و ازان شوخ کتابی که مپرس

نقشه عمریست بامید مددگاری ها
بر در رنجم و بخت است بخوابی که مپرس

شب ز پرکاری آن غارت‌شتابی که مپرس
داد نا کرده سوالیم جوابی که مپرس

خضر امید مرا تیغ تو راهی ننمود
تشنه‌لب مرد بذوق دم آبی که مپرس

هر کرا تکیه بعمر است و چه گویم از عمر
برق رفتاری و سیلاب‌شتابی که مپرس

بود در گلشن فردوس خرامان گویی
دیده پایم بسر کوی تو خوابی که مپرس

دگر از ساقی توفیق چه آید بکفم
جام دلخواهی و در وی می نابی که مپرس

خصمی بود برویی و نقابی که بماند
قصه هست ز مهری و سحابی که مپرس

با وجهی که شنیدی و نیازی که ببین
تو و خشمی که چه گویم و عتابی که مپرس

من و در کلبه‌ام آهی و فغانی که رساست
تو و در بزم تو چنگی و ربابی که مپرس

نقشه [illegible] ام زد و باز چه پرسی که مپرس
هر دمش میرسد از غیب خطابی که مپرس

زخم از تو کسی نخورد افسوس
دل خورد و کسی نخورد افسوس

آتش [illegible] پرسید فریاد
فریاد رسی نخورد افسوس

عمرم همگی شد و نگوشم
با ناله [illegible] رسی نخورد افسوس

ای خورده قسم بلذت عشق
خونت مگسی نخورد افسوس

صد خانه پر از برنج و کاهی
همسنگ عدسی نخورد افسوس

دزدانه شد و شبی براهی
با او عسسی نخورد افسوس

دل از قفس تن است بیزار
در هر قفسی نخورد افسوس

کردم چه باین نگه که گفتی
بر شعله خسی نخورد افسوس

یکره بسرم باین تمنا
ششم فرسی نخورد افسوس

جور دانکه بسی باین و آن می
بر خود نفسی نخورد افسوس

دل مشتعلی است و لقمه گوید
غم بلهوسی نخورد افسوس

دل غصه بسی نخورد افسوس
با پیش کسی نخورد افسوس

گفتم که نیم هنوز شاعر
تا نکته رسی نخورد افسوس

بودیم هما طلب درین دهر
با ما مگسی نخورد افسوس

رفتم جایی که برد اشکم
در موج خسی نخورد افسوس

دل گفت که با و عشقی اما
خون هوسی نخورد افسوس

افسوس که کبر ناشنیدن
بر ملتمسی نخورد افسوس

افسوس که پیش رفته دهر
بر بار پسی نخورد افسوس

جلاد خصایلی غم خورد
عیسی نفسی نخورد افسوس

رنگین دامی نکرده صیدم
گلگون قفسی نخورد افسوس

جان رفت و کسی نگفت آوخ | دل برد و کسی نخورد افسوس

گفتی چه خم می و چه تفته
یعنی ار کسی نخورد افسوس

بدیده ام قدمی ای تو مایل همه کس | کجا برای تو زیباست محفل همه کس
چه شکوه ام ز فلان و فلان بغیبت خویش | تویی که پیش تو حق حرف باطل همه کس
یکی حزین و هزاران طرب گزین آخر | دلم چه کرد ترا ای تو در دل همه کس
بپرس کاینهمه کس از چه می تپند بخون | تویی فدای تو کردیم قاتل همه کس
خدا باهل جفا نسپرد غریبی را | دلم یکی و جفا بین که بسمل همه کس
چه رهروست که ره گم نمیکند گاهی | رود کسی که بر غم به منزل همه کس

چه مشکل است که تیغی زند نه بر بسمل
کسی که سهل کند تفته مشکل همه کس

جز اینکه گفت نگاه تو قاتل همه کس | چه جرم دل که تو خواندش بسمل همه کس
بیا که جز تو ره کس نبوده است درو | دل مرا نتوان خواند منزل همه کس
هر آن صفا که توان دید خیره در بین | منم خود آینه منشین مقابل همه کس
چو گفتمش دهنت از چه نیستی ورزید | بخنده گفت که هستی است حاصل همه کس
منم برای تو زار و فغان من که مرا | عدو همه کس و رای تو شامل همه کس
هر آنکه داد خدنگ تو سینه دل ماست | غرض کجا دل ما و کجا دل همه کس

مرزا قتیل
ز فیض جوهر [illegible] ... همه کس
[illegible] ... همه کس

ادای دیدن یکبار دیدنی دارد ‌‌ ‌ فدای جستن یکبرق حاصل همه کس

تنم نه خسته انداز هر شلائین چشم ‌ ‌ دلم نه بسته مشکین سلاسل همه کس

تو نقشه رندی و تنها نه ذاکر تو شرف کس
حدیث شرب تو نقل محفل همه کس

خود مرا خواند و چو رفتم با دا گفت که بس ‌ ‌ گر بدانست که چون خواند و چرا گفت که بس

حال آن لحظه چه گویم که دم نزع مرا ‌ ‌ بر لب آمد سخن یار و قضا گفت که بس

یاد آن مجلس و آن بحث که یار از سر ناز ‌ ‌ بعد گفتن که بر خیز و بیا گفت که بس

استخوان من غم خورده که از آتش عشق ‌ ‌ آنچنان سوخت که با خورده هما گفت که بس

بسکه برخاستن از حشر نخواهد تا حشر ‌ ‌ رخش راند آنهمه و خاک شهدا گفت که بس

آه از آن دم که بناز آمد و خندید و نشست ‌ ‌ خواستم گیرم از و کام حیا گفت که بس

مستیت نقشه همان است که دانم ورنه
نعره زن دوست که او دید و کرا گفت که بس

شب چو حرفی ز رخم وا و با دا گفت که بس ‌ ‌ من خجل گشتم و دشمن ز قفا گفت که بس

آه از آن سوخته جانی که سحر وقت دعا ‌ ‌ آتش آمد بلب و مرغ هوا گفت که بس

این جفا بین که پس از راندن بیگه سخن ‌ ‌ چون گرفتم بر او نام وفا گفت که بس

داد خواهم من دهم خواهم از و داد اگر ‌ ‌ داور روز جزا روز جزا گفت که بس

چون گدایانه مرا بر در خود دید کسی ‌ ‌ گفت مقصود تو گفتم که دعا گفت که بس

بر سر نعش خود دم حشر نوی بعد هوس — وان پری آمد و با اهل عزا گفت که بس

ناتوان صید توان بود که از یک تپش — ارض در زلزله افتاد و سما گفت که بس

منزل تو نیم آگاه کجا و تو که — ایکه در راه تو سر باشد و پا گفت که بس

تو اثر مطلبی از که بجای کاه دل — لب نومید تو تا کرده دعا گفت که بس

خورد هر کس که ز کس زخم سنان گفت کرای — دید هر کس که دمی آن ثمرها گفت که بس

سن نبود دم پس دیوار شنفته مجمل
تو کجا حرف زدی یار کجا گفت که بس

خون گرد و مردم از قطره ای اشک چکیده باش — جای رسیده باش و همان نارسیده باش

ناکام تر کسی که بود آرمیده تر — رام تو کام میشود از خود رمیده باش

گر عاشقی بگلشن فردوس رو مکن — در دامن امید گل یاس چیده باش

انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود — صد رنگ دیده باش و صد بو شنیده باش

این که همان و قاتل خنجر بکف همان — ای دل ترا که گفت بر او آرمیده باش

وصل کسی است وصل تو ای خنجر کسی — یکدم به پهلوی من هجران کشیده باش

دندان تست تیز گر اینگونه جان من — برخود میاز ما و لب ما گزیده باش

پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن — بنما یاد آنچه آینه چرخ دیده باش

از دیر برهمن چو سخن سر کند شنو — وز کعبه شیخ دم چو زند بی عقیده باش

تا نقصه غیر ازین چه مراد شتاب رغبت

نا آرمیده ای دل افسرده گشته دیده باش
در اضطراب هم چو وصل آرمیده باش

مضمون نامرادی خویش آفریده باش

بی مزد انتظار تماشا کشیده باش
تیغت بکف کجاست که گوی تپیده باش

ناصح جنونم انکه برفت و برفتنی است
صدها فسون دمیدی صدها دمیده باش

عقاست برگزیدگی اما نه بعد سعی
رو گوشه گزین و چو من برگزیده باش

هر جا زبان شکوه برون می فتد بکام
میگویمش که همچو گلو هم بریده باش

هنجو استم ریخت می خوشدلی که چرخ
سم ریخت در پیاله و گفتا چشیده باش

گوشی بمن گزار که من پند گوی تیم
جز پند هر چه گویمت ای دل شنیده باش

افعی نمط گزید همینم که گفت غیر
از زلف یار بگذر و افعی گزیده باش

گفتی چو عشق آشنا تری از من بیافرید
مضمون چنین بستی بر دو آفریده باش

تیر افگنان رسیدنت آخر چه خوشنماست
صد ره رسیده باش و بصد دل خلیده باش

گفتم به تشنگی خنکی نیز حاضر است
یعنی اگر بدل نه نشینی بدیده باش

خوانند لقمه و صلات را بسم فراخ
چون بیکسیت ای ادی وحشت دویده باش

ای در در آسمان تمنا چکیده باش
وی داغ از زمین دل ما دمیده باش

خوش مقبلی که خضر بگوید مسیح را
تیغی بسر چو من خور و در خون تپیده باش

من این بگفتمت که بمن سر خوبی مکن
در محفل رقیب می نارسیده باش

این خنده اش بگریه تا ای دل بهره نیست
از شرم آب گرد و ز سر مو چکیده باش

یکره بیا و لطف نهان آشکار کن / یکدم نشین و شور دل و نور دیده باش

عمرم تمام گشت و تو گویی نشاط جوی / می در قدح نماند و تو گویی کشیده باش

گردون نمط بچون عزیزان کمر ببند / صرصر صفت بخاک شهیدان وزیده باش

دستک زن و ببلبل خوش گو ترانه سنج / ساغر کش و بصحن گلستان چمیده باش

دیدی که سرکشان چه کشیدند پند گیر / دانی که آسمان چه نماید خمیده باش

بر مصرع او که هیچ نبود است دل مبند / افسانه که اصل ندارد شنیده باش

زو هر سخن که سر زده زلف دراز گشت / من هر غزل که طرح کنم گو قصیده باش

گو صبر اسیر گفت زبانی که گفته‌ام / در اضطراب حوصله آرمیده باش

غزل [illegible]

دل که از دیده آب میچکدش / ز آب صد گونه تاب میچکدش

میچکد شوخی از حجاب کسی / که نگه از نقاب میچکدش

آید اما بوجه آنکه بسر بس / ز آمدن اجتناب میچکدش

نور ها از شبی که گفت آنماه / ظلمت از ماهتاب میچکدش

چرخ بگریست چون شنید این را / که ز چشم انقلاب میچکدش

لب گشایم ولی نگویم هیچ / از سوالم جواب میچکدش

دل ز سر تا بپا خسته مرکش / که کجا خون ناب میچکدش

هستی قلزم آنچنان نبود / نیستی از حباب میچکدش

بخت خود را دمی بدان بیدار ... کای مول از دیده خواب بچکدش

از تکلم دگر چه چشم چکد ... از تبسم عتاب بچکدش

گر بپرسم که قصهٔ حال تو چیست
از سخن اضطراب بچکدش

دل که تب ها ز تاب بچکدش ... دوزخ از التهاب بچکدش

یکدم ای جان به لب آمده باش ... اینک از لب خطاب بچکدش

مه نو در روی یار و طرفه تر آن ... که ز مه آفتاب بچکدش

محتسب دید چشم او شاید ... مستی از احتساب بچکدش

یا ز دل خوناب بچکیدم ... یا ز مینا شراب بچکدش

جان سیماب بوده است ولی ... گر سکون اضطراب بچکدش

آنکه حرفی نه از گلستان خواند ... از زبان شتاب بچکدش

قوت روح من از گداز دل است ... تا چه از گل گلاب بچکدش

هر کرا در گلوست بچکید ... خون ز دل بی حجاب بچکدش

کس چه خواهد جواب از سوی ... که سوال از جواب بچکدش

گو بخون عدو مبند کمر ... که خطا از صواب بچکدش

این نگو کاب میچکد ز تیغ ... قتل عاشق ز آب بچکدش

لقمه گر بچکانیش خواهی

چه قدر از حجاب میچکدش

حشری از آفتاب میچکدش | کآفتاب از نقاب میچکدش
صد دل از پیچ و تاب زلف تو با | تا چه از پیچ و تاب میچکدش
بی تفضع شنیم بدولت ضعف | آنکه شبنم از شباب میچکدش
آه هم این لحظه در هوا است محیط | آنکه خون از سحاب میچکدش
گو بیارای بستر راحت | آنکه از بخت خواب میچکدش
چشمه مهر نیست چشم من است | آنکه آتش ز آب میچکدش
کاش خواهد کباب از دل من | آنکه از لب شراب میچکدش
نیست جز چشم بی نم زنهار | آنکه بحر از سراب میچکدش
کاش بگفت من قیامت تو | آنکه دیر از شتاب میچکدش
پرسدم تا چه خوش ز لطف عتاب | آنکه لطف از عتاب میچکدش
خاک من همچنان گیست گر | خون من از رکاب میچکدش
از تغافل نگاه می بارد | وز خموشی جواب میچکدش

نقشه عرفیست بی سخن آنکو
از سخن شهد ناب میچکدش

طاقت معلوم ای دل هر زه این جمعیت بس | بار هجران گر کشی از دوش از طاقت مکش
ای خوش آن رازی که داری پیش یا حفظش مقدار | من لبی نگشوده ام و گویی ز من تخلیب کش

عرفی
پا بدامن درکش ای دل وز جهان ذلت مکش
سهو کردم بشکن و از دونان منت مکش

غافل از بیدادهای آسمان یکدم مباش　　دست از آزارهای هریکی با غمت مکش

نفته و عرفی کشیدند آنچه زو گفته به
پا بدامن درکش ای دل وز جهان ذلت مکش

که بود آنکه گذشت و دگر نیامدنش　　دگر نیامدنش چیست بر نیامدنش

بسیر آب دلش میکشید کی بینمش　　فدای گریه که شب بی اثر نیامدنش

شدم ز خویش و دمی مدبر که چون بیان　　جز این که یافتم و بسفر نیامدنش

رسید و گفت بچشم و دل خودم در پات　　ز بس دل آب شد و چشم تر نیامدنش

کسی که شام تو فرمود کیش سحر آیم　　شب از نشاط بمرد و سحر نیامدنش

مگر که تیغ تو با مرگ من موافق بود　　تمام عمر بسر شد بسر نیامدنش

الهی از نظر دشمنان نهان بادا　　خدنگ دوست که جز در جگر نیامدنش

دل من آمد و لیکن اینقدر ترا در یافت　　تو این مگوی که من اینقدر نیامدنش

بپرس آنچه بمن گفت نفته از غیبت
چه نکته بود که بی درد سر نیامدنش

چه غم چه بیم که تو در حضر نیامدنش　　مگر شکیب که جز در سفر نیامدنش

چه کام دیده چه مقصود دل چه مطلب جان　　هر آنچه داشت خطر بی خطر نیامدنش

که بود آنکه عیان پیش چشم بود و نبود　　شدم همه نظر و یک نظر نیامدنش

دمی بیا بنما مرا ورنه بعد ازین نگوئی　　فغان ز من که چنین بی خبر نیامدنش

بدست و بازوی خویشت دگر چه بنازی
زدی تو زخمی و من کارگر بناگفتنش

بپرسمش ز تجاهل دگر بجود گویم
ازان خوشم که باغیار رو بناگفتنش

سخن رود ز شب هجر و من دل پرغم
که بود آنکه دمی چون سحر بناگفتنش

دگر چه برد که گویم دگر نماند بمن
دگر چه گفت که گویم دگر بناگفتنش

تو آنکه گفتیم آخر کسی بری یافت
دگر بگو که من ای قصه در بناگفتنش

تو در پی و دلم مضطرب بجانهٔ خویش
بهر که سر دهم این بوالعجب فسانهٔ خویش

بان نشاط دهم جان که خضر شکّر برد
مسیح غم خورد از عمر جاودانهٔ خویش

تو و نیامدن از شرم مدّعی ببرم
زهی بهانه دهی شرم از بهانهٔ خویش

کجا کجا سر خود شیخ و برهمن نرود
همین منم که سرم هست و آستانهٔ خویش

دل از برای تو دشمن بمن دگر خر دل
من ای فدای تو بیگانه از یگانهٔ خویش

سزد که ما همه عنقا شویم ازین آفاق
شریک خویش نداریم در زمانهٔ خویش

به بینم آنچه شنیدم ز کوثر و باغش
کشد اگر سوی فردوس آب و دانهٔ خویش

منم شهید شکیبی که دشت قبله نما
تپیده و پا نه برون زد ز آستانهٔ خویش

مگو که عاشق خویشم کسی چرا خواند
ببین در آینه انداز عاشقانهٔ خویش

بجست قتل خود آخر چنان گریه کنم
تو آنکه گویم آوخ زد در شانهٔ خویش

کرانه بحر عطا را ترا کجا ساقی

نمی به تفته هم از بحر بیکرانهٔ خویش

بلاست شیک دمی تازه کن بهانهٔ خویش
بهاست دل نفسی بیا ز خانهٔ خویش

خوش است از من و دل زین قبیل ها ز وفا
تو و بهانهٔ خواب و من و فسانهٔ خویش

بنای خانهٔ مردم آب ریزد و دل
نهد بر آتش سامانش بنای خانهٔ خویش

من آنکه سجده به تیغش هزارگانه مراست
تو شیخ شهر چه نازی به سجدگانهٔ خویش

هنوز چشم تو دارد نگه به سوی دلم
رسید تیر تو تا نکه بر نشانهٔ خویش

ابد نوشت ازل را چه لی نهانی دهر
دمی شمر و خضر عمر جاودانهٔ خویش

که دلا کر نشاط از ملال نشناسی
دگر نمیری و مردن کنی بهانهٔ خویش

منم که کام دل خود برم بهر تقریب
ز من بپرس شب تیره راه خانهٔ خویش

چه نازها که نمیکرد دل بدولت خود
چه داغ ها که نهیدست در خزانهٔ خویش

ز حیرت است دل ما چو بی ز آئینه است
ز سینه چاکی ما پرس حال شانهٔ خویش

ز چرخ آه که اغیار گشت یار قدیم
ز بخت داد که بیگانه شد یگانهٔ خویش

ببین که ابلق ایام رام کیست کنون
کشید تفته کرا زیر تازیانهٔ خویش

کس تابع تو نیست بیا بنده را بکش
ما بندهٔ توایم برای خدا بکش

ای آنکه گویم تقصیم بیخطا کشی است
آخر چه دیدی از من مسکین خطا بکش

نی حاکمت کسی و نه خونخواه من کسی است
بیم از که داری ای شه خوبان بیا بکش

پیش از رقیب زنده جاوید کن مرا ‏/ ای من فدای تیغ تو اول مرا بکش

منت منه که میکشد این قتم دگر ‏/ کشتنی ولیک با تو وعده گفتا بکش

هر کو کند ز کشتن با منع کشتنی است ‏/ ای ترک ما بکش بکش ای ترک ما بکش

بیگانه و پیش مرد تو اگر آشنا کشی
بیگانه نیست تفته هم ای آشنا بکش

بود است نی خراو نه روز جزا بکش ‏/ هستی بکشتنم متأمل چرا بکش

ناکرده جرم گر بکشی این فقیر را ‏/ اول بران و چون بکشمت شکوها بکش

برگشت اگر نگاه با بروا اشاره کن ‏/ ناوک اگر نماند به تیغ جفا بکش

من نفس را نمی کشم از گفتن کسی ‏/ ای بت بیا برای خدا شیخ را بکش

شمشیر کین بکشتن اهل هوس بکش ‏/ ما را که عاشقیم بحسن ادا بکش

دشنامی از تو بود مرادم که راندیم ‏/ گر دارم از تو باز امید دعا بکش

زین پیش گفته که بتنگم رسانیه هم ‏/ افتاده ام کنون که ترا در قفا بکش

گر بزم عیش غیر تو برهم نمیزنی ‏/ شمع مرا ز خود بکشتنیم من مرا بکش

گفتم که مهر ورزد و وفا پیشه جز تو کیست ‏/ یکره بیا و مهر بسوز و وفا بکش

خون شد امید وعده دگر تا بکی بخیز ‏/ صبرم نماند دیر دگر تا کجا بکش

بیچاره تفته حاضر و گوید که بسملیم
زین بعد هرچه رای تو باشد بیا بکش

چه خوش آن ماه تمام است و چه رقص — چه شبِ ماهِ صیام است و چه رقص

گر ز نظم گشت بینا سام آتشش — تیغ او را چه نیام است و چه رقص

می تپد دل ز ازل تا به ابد — رقص را تا چه دوام است و چه رقص

در سرا نیدم چه می است و چه شور و ز — حاصل این لحظه چه کام است و چه رقص

گاه از بادِ صبا میر قصد — یعنی از وی چه پیام است و چه رقص

اشک در دیده بگردان ابیل — چه شراب است و چه جام است و چه رقص

دل در آن زلف تپیدن دارد — چه شکار است و چه دام است و چه رقص

رقصِ صیدِ تو تماشا دارد — تا چه خلقی لبِ بام است و چه رقص

نشئه مستی است دلیلِ عشقت
چه مرا عیشِ مدام است و چه رقص

چه بلا گردشِ جام است و چه رقص — چه مرا انجم بکام است و چه رقص

چه بلا مجلسِ عام است و چه رقص — چه فدا جان غلام است و چه رقص

خوانشش چون نه به خوش حرکات — چه ادا های تمام است و چه رقص

همه طاوس بهشتش خوانند — چه بتِ کبک خرام است و چه رقص

چون زنم دست نه بر سر کو را — دم تحسین چه سلام است و چه رقص

منم آن کشته که از من شادی — چه به جمهور انام است و چه رقص

وی نهای چه صبح است و چه رقص — زلف بگشای چه شام است و چه رقص

چه مرا تیغ بدست است و چه وقت | چه مرا کار تمام است و چه رقص

دل چه خوش می تپد آیا بسینه
تفته باری چه مقام است و چه رقص

هر جا خوش است باده بگلشن علی الخصوص | وقت سلام سرو و لب سوسن علی الخصوص
از یک نگاه او همه بر برق خنده زن | ما عاشقان سوخته خرمن علی الخصوص
شوق حصول خلد گل باغ بجز دیت | زین خار زار چیدن دامن علی الخصوص
مردیم ما و مدعیان در گمان هنوز | شوخ گزار کرده بجد فن علی الخصوص
دل محو رنگ لاله و هش آمده خون | ممنون تیز دستی رگزن علی الخصوص
آه اینچه حالت است که ما خورده زخمها | هر دل تپد بسینه دل من علی الخصوص
حشر آفرین بود بغم هجر مردم | از نغمه اش همه شیون علی الخصوص
ای من تپان نچون تمنا علی الدوام | هر عضو محو تیغ تو گردن علی الخصوص
دیگر چرا این رخنه سوزان من چه سر | مجمر ز رشک سوخته خرمن علی الخصوص
دل می برد ز کف بگلستان چمیدنش | چون گل ز جام باده شگفتن علی الخصوص

چون گفت تفته رشک بداغم بر چمن
گفت از اداکه وادی ایمن علی الخصوص

ناقوس زن بسی است برهمن علی الخصوص | عشاق جمله ناله بلب من علی الخصوص
اینکاش آشیان بهابش نشیمنی | زین باغ با خوشم نشیمن علی الخصوص

گفتی فلان خوش است چها وقت آمدن
ای در برت عدو دم رفتن علی الخصوص

شادا زتپیدنم همه خوبان خوش ادا
آن ترک تیر بر جگر افگن علی الخصوص

تا رنگ و بوی شعر برد دل بهر بیان
لفظ لطیف و معنی روشن علی الخصوص

حرف از خدا پرستیم آیا که زرد که هست
هر بت خموش و آن بت پرفن علی الخصوص

بر نعش کام مرده خوش آید نشاط غم
شور عزا و نغمهٔ شیون علی الخصوص

دیوانه ام اگرنه بهم داد دست خویش
جیب است چاک اینهمه دامن علی الخصوص

دل برد ادای لاله و گل وقت سرخوشی
انداز طایران نوازن علی الخصوص

از حلق بی تو رم کنم از خویش سیما
جای قرار نیست مسکن علی الخصوص

فرمای اینکه روی کسی غیرت گل است
دیوان شیفته غیرت گلشن علی الخصوص

اکنون که گشت عزم سفر بر بهار فرض
خون خوردن خود است بهر باده خوار فرض

بیم در کنار ساحل و ساحل همه کنار
او در نظر ولیک بچشم انتظار فرض

در سادگی بسر شدن عمر خوش بود
از قاصدان دروغ و ز من اعتبار فرض

زاهد بجد سنت از آرام برکنار
در کیش خود یکی منم و صد هزار فرض

دیگر که مرگ را لجبین روز بد نشاند
ناکامی مریض تو بر روزگار فرض

هر سو دوان هر آبله پا شکوه بر لب است
تا چیست من فدای تو بر نوک خار فرض

عشق این نهاد بنازکرا پرورد منم
باشد بر آنکه طاعت پروردگار فرض

رفتیم بدیر از حرم و نعره زنان نیز
چندین هزار سنت و چندین هزار فرض

دل گفت بارها که منم منکر قضا
یعنی دگر چه بود برین بیشتر از فرض

گردن گنه بپیچم از طاعت بیش
بر داشتن قدح بکف رعشه دار فرض

تو صبر ده فریب دلم مضطرب نهان
گو وعده باش کذب بمن انتظار فرض

آنجا تمام راحت و اینجا تمام رنج
بر روی شیشه راست شکست و بر ما خمار فرض

هرگه کشی کمان طرب از آرزو بجا
هرگه زنی خدنگ دعا بر شکار فرض

تا دیر بوده نظری از حرم بگوی
تا ساغر است پیش تو بر لب بیار فرض

لب بجل گشائی و من از غنش هلاک
جان از رقیب خواهی و بر من نثار فرض

میخانه در گشاده می اندر قدح صد رو
گلزار تازه گشته گل اندر کنار فرض

خون خوردنم بنرگس بجرم کش روا
دل خستنم بغمزه قدسی شکار فرض

عرفی بیا که گفتم نه تنها کشد صفیر
فصل گل است شکر نسیم بهار فرض

نه بینی تا چه مضمون میکنم عرض
تو چون پرسی من حیران میکنم عرض

حساب مردگان میگیرم از خویش
تو گوئی راز مدفون میکنم عرض

زاشک و آه من دیگر که پرسد
بجیحون یا بهامون میکنم عرض

دهندم ذره گر از تو کل
همه ملک فریدون میکنم عرض

دل مفتون چه طرفی بست از وی
که حال جان محزون میکنم عرض

همان یکحال و من آنا بر او — ز تیبالی دگرگون میکنم عرض
منم دیوانه لیک اینما به هشیار — چو گویی کم کُن افزون میکنم عرض
پی دنیا ز دنیا میکشم رنج — غم گردون بگردون میکنم عرض

دگر باید که اسرار تو گفته
بر فرهاد و مجنون میکنم عرض

با و از قتل خود چون میکنم عرض — همان یک آه پُرخون میکنم عرض
نهان در دل چه بود است اگه بردم — تقاضا صد ره افزون میکنم عرض
خمارم آنچه اکنون میسد بد رنج — بآن لب های میگون میکنم عرض
چه پیش آمد که وارژون جا کفت بر — جفای چرخ وارژون میکنم عرض
نگویم لطف جهل خود بهر یک — اگر پرسد فلاطون میکنم عرض
رقیبان و وفای ساده نشین — طریق مردم دون میکنم عرض
فراق ای گریه از اندازه بگذشت — بیا ورنه بجیحون میکنم عرض
کسی گر وحشتم پیچ فن گوید — برا او ربع مسکون میکنم عرض

ز چشمش قصه میر اید سخن ها
دمی گر سحر و افسون میکنم عرض

چه غم زان قد موزون میکنم عرض — که گویم طرفه مضمون میکنم عرض
مگو خون تو روزی نیز دامن چشم — من از بهر شبیخون میکنم عرض

غمی کز شمع با پروانه دارند
درون یار ز بیرون میکنم عرض

چه سامان مطلب از تو جستم ای شیخ
که فرمودی بخاتون میکنم عرض

دل و منت کشی از تو دمی با
چنان کز تست ممنون میکنم عرض

تو از من بشنو و با لفظ خود گو
هر آنچه از نجبت اندرون میکنم عرض

بمن ظلمی که رفت از شب غم
برتا روز همایون میکنم عرض

پریشان اختلاطهای صحرا
به پیش بید مجنون میکنم عرض

که داند [illegible] قدر لفظ و معنی
که این دُرها که اکنون میکنم عرض

تو بشنو آنچه اکنون میکنم عرض
ستم ز اندازه بیرون میکنم عرض

عدو گر حال خود فرمود از انواع
ز من بشنو که من چون میکنم عرض

بگیر ای شیخ جام جم که پیشت
بصد فر فریدون میکنم عرض

چو می پرسند حال عافیت را
بلای طبع موزون میکنم عرض

بدل کامی که بود از چشم اکنون
بچشم از نیل و جیحون میکنم عرض

بود تا چند ضبط عرض احوال
شود تا کی جگر خون میکنم عرض

فلک گر دوست ور دشمن بشیخم
بلا گر کم ور افزون میکنم عرض

حکایتهای من آمد سر اکنون
شکایتهای گردون میکنم عرض

بجسم اندر چه جان انداخت آید
بلفظ اندر چه مضمون میکنم عرض

چها از تفته بیهرانم حکایت
چها شعر پُر افسون میکنم عرض

پیش دل در روی نظر کردم غلط کردم غلط
کردم و بار دگر کردم غلط کردم غلط

هر چه فرمائی بجا اما قیاسی نیز هست
من بکردم شکوه ور کردم غلط کردم غلط

عالم تجرید و سیرش با دگر کس وای من
رفتم و دل را خبر کردم غلط کردم غلط

این ندانستم که معشوقم چه میدارد ادا
انتظار نامه بر کردم غلط کردم غلط

از دلم خوشتر نباشد باغ بل باغ بهشت
این بگو جائی گزر کردم غلط کردم غلط

صرصر ناکامی آخر آنچه سازد روشن است
شمع کام خویش بر کردم غلط کردم غلط

شوخی ادبین که گوید زخم بر دل نازده
خوار بودی معتبر کردم غلط کردم غلط

عشق می ورزید حسرت با که دیگر غیر از آن
آرزو از دل بدر کردم غلط کردم غلط

تفته را با آنکه دیدم جان بلب بی درد سر
من علاج درد سر کردم غلط کردم غلط

زندگی بی او بسر کردم غلط کردم غلط
اینقدر یا آنقدر کردم غلط کردم غلط

من وفادارش چو میخواندم لبی بگشت شاد
از غلط خوانی حذر کردم غلط کردم غلط

هر کجا رفتم بجز علمیم کسی نگرفت هیچ
هرچه تحصیل هنر کردم غلط کردم غلط

خواه خون مطلب دل خواه فکر مرگ پیش خور
هرچه گفت آنقدر گر کردم غلط کردم غلط

آرزو دمر دو آن بر سینه خصمی ها که بود
من به تشنش دیده تر کردم غلط کردم غلط

در شبِ وصل و شبِ هجران نکردم امتیاز
هر شبی کامد سحر کردم غلط کردم غلط

من همان مستغنی اما هرچه دانندم [illegible]
دوستی با اهلِ زر کردم غلط کردم غلط

گوش او جای که سویم بود و ناکس نشود
قصهٔ خود مختصر کردم غلط کردم غلط

راهِ عقل و منزلِ عشق آه ازین بیدانشی
آنچه نتوان کرد سر کردم غلط کردم غلط

تقشه صد تحسین بیکبا کرده آه از وی نشنید
ور من خونین جگر کردم غلط کردم غلط

گریه بر هر رهگذر کردم غلط کردم غلط
ناله از وی بیشتر کردم غلط کردم غلط

حرفی از مژگانش سر کردم غلط کردم غلط
عالمی زیر و زبر کردم غلط کردم غلط

رفتنم دنبالِ نفسِ آورد آفت با بسر
راهزن را راهبر کردم غلط کردم غلط

بر چراغ عقلِ خود اینگونه کی دامن برد
چارهٔ داغِ جگر کردم غلط کردم غلط

انکه باشد جانِ غیر و انکه ناید در نظر
نام او جانِ نظر کردم غلط کردم غلط

بر فتاد از روی داغ سینه چون ناگه نقاب
من گمان آنرا سحر کردم غلط کردم غلط

خونِ امیدم حلال این غو دگر گفتم گرا
ظلم بر وی هر قدر کردم غلط کردم غلط

کینه ور را مهرور کردن نکو باشد نکو
مهرور را کینه‌ور کردم غلط کردم غلط

از جفای او امان جستم خطا کردم خطا
وز بلای او حذر کردم غلط کردم غلط

تقشه برادارهٔ گرد بهای [illegible] آحم
از دیارِ غم سفر کردم غلط کردم غلط

جان بغم چون ای تپان کرد اختلاط — مرگ را نازم بجان کرد اختلاط

تا چرا آن دلستان کرد اختلاط — گرد و ما را بدگمان کرد اختلاط

گفت راز تو عیان سازم همی — گوئیا با من نهان کرد اختلاط

همچنان کز آسمان دیدم مهر — آن ما با آسمان کرد اختلاط

او بغرقم هر زمان زد تیغ کین — غیر داند این زمان کرد اختلاط

دیدی بدل هر که بود از من نفور — چون بمن دید و چنان کرد اختلاط

یوسفم رفت و بمن آوارگی — کاروان در کاروان کرد اختلاط

گفت از بی همی نی و خود بزم بود — با من آن ترک جان کرد اختلاط

اختلاط تو بمن همرای نیست — آنچه تو کردی همان کرد اختلاط

نقشه چون گفتمش کز قدر خود بدان — با یکی نا قدردان کرد اختلاط

دی کجا با این و آن کرد اختلاط — وای آن کز وی بیان کرد اختلاط

آنقدر گو گفت من جان توام — آنقدر با جسم جان کرد اختلاط

آرزوی خاک گشتنهای من — با دل در خون تپان کرد اختلاط

نیست باور گر بگوید جبرئیل — کان بهشتی با مهربان کرد اختلاط

کاش گردد این چنان روزی نصیب — خصم از و با من چنان کرد اختلاط

کس چو گفتمش طرز نو کن اختیار — ترک از من ناگهان کرد اختلاط

دوست پیش من بجان ... — پیش من با دشمنان کرد اختلاط

چیست دیگر در غمت یا الامان یا الحفیظ

برلب دل الامان و برلب ما الحفیظ
آنقدرها کالامان است آنقدرها الحفیظ

کردم آهنگ حرم و ز غصه خوردم خون دل
یعنی از جای که بود باده آنجا الحفیظ

قحبهٔ دنیا چو بگشود از ادا آغوش خویش
گفت نادان المرام و گفت دانا الحفیظ

در تر و خشکی که عشقم میکشد بکشیده باد
موج دریا الامان و ریگ صحرا الحفیظ

از فغانی کز دلم بصرفه سر بر میزند
من اگر گویم بجانم تو مفرما الحفیظ

در چمن رفتم دلی سرو و سمن کرد آنچه کرد
از قد رعنا فغان و ز روی زیبا الحفیظ

هر که در دهر است دارد خوی مهر و صبح و مهر
هم ز احباب است آه و هم ز اعدا الحفیظ

من بسعی جانگزا این درد پیدا کرده ام
از پی درمان اگر آید مسیحا الحفیظ

غالب آمد عشق بر حسن آنقدر کار دلب
لیلی از مجنون و یوسف از زلیخا الحفیظ

این نمیدانم که آمد وین نمیگویم که رفت
بنیم آما از زمین تا عرش اعلی الحفیظ

تا چه گفتی این که میخوانم معمای ترا
ای دهان تو معما زین معما الحفیظ

گر چنین عشقم پسند افتد ز من عقبی مباد
گفته هر کس عاشق دنیا و دنیا الحفیظ

تا چه بدمست است و چون گوید ز صهبا الحفیظ
آن گره وا زند بر لب اهل تقوا الحفیظ

سوختن می بارد از حرفی که میگویم ترا
یعنی ای عیسی ز آه عرش پیما الحفیظ

غیر شد دیوانه بهر آنکه انجامش مپرس
وان پری برخاست از بهر تماشا الحفیظ

من کجا رفتم بنجد و تو کجا رفتی بجی
کاینچنین گفتند با هم قیس و لیلا الحفیظ

تا چه خواهد از شما ای همرهان پیش تاز
آنکه گوید در رهی افتاده تنها الحفیظ

او همان معشوقهٔ دلکش ولی این فرق‌تن
مدعی الحمد لله گوید و ما الحفیظ

او جدا و ر گفتگوی ما جدا در های و هوی
باشد اینجا الوداع و باشد اینجا الحفیظ

بیدلم میدانی اما زین تجاهل العیاث
دل ز من میخواهی اما زین تقاضا الحفیظ

گر خموشی حرف و حرف آمد خموشی ما الان
وز تمنا حسرتا و حسرت تمنا الحفیظ

از سر پر شور و عقل بی حمیت الحذر
وز دل بیتاب و جان ناشکیبا الحفیظ

در پی دل هر سحر رنج است و هر شام اضطراب
بر لب جان روزها آه است و شبها الحفیظ

می نخواهد یار هیچ آیندم مگر الوقت سیف
می نگوید لقمه هیچ اینوقت الا الحفیظ

جان عاشق ز مشقت محظوظ
شاد و آسوده سلامت محفوظ

طاقت رفتن ازین کوچه کراست
پایم از رفتن طاقت محظوظ

آه اینمایه و اشک آنقدر
از دل و دیده محبت محظوظ

رفتم از عالم و گفتم یا رب
فتنه خوش باشد و آفت محظوظ

عشقم افکنده بشهری کاینجاست
غربت آزرده مذلت محظوظ

دل چه حظ می برد از دیگر چیز
محنت اندوز ز محنت محظوظ

من چه پرسم پس مرگم چو کسی
گوید از ناز نهایت محظوظ

تهمتی بود که بستند بخلق
تا کراهت طبیعت محظوظ

ای خوشا عالم این بیدردی
کار زو خون شد و حسرت محظوظ

من باین رنج که می بینی و بخت
خفته بر بستر راحت محظوظ

باز گو نقطه که محظوظ نشیم
از کلام تو صداقت محظوظ

نه ز شفقت نه ز الفت محظوظ
دل دیوانه ز وحشت محظوظ

در دلم یار و دلم در پهلو
من از شکوه رقابت محظوظ

هر قدر تیزتری تحصیل باست
ای ز کین تو محبت محظوظ

تا کی این حرف و حکایت بی سود
بنده بی حرف و حکایت محظوظ

گر خورم اینهمه غم خوشحالم
ور کشم اینهمه محنت محظوظ

نیست دانا ز حقیقت آگاه
هست نادان ز حقیقت محظوظ

هم ز تحریر تو قدرت خرسند
هم ز تقریر تو ندرت محظوظ

کس مبیناد رخ ناصح را
کس مباد از نصیحت محظوظ

سر نگاریدم و آفت خندان
پای بگشادم و وحشت محظوظ

او که معشوق ز رحمت بیزار
من که عاشق ز ملامت محظوظ

چقدر دل بتماشا مایل
چقدر دیده ز حیرت محظوظ

دی عزیزی چه خوشم گفت که من

تقشه ساقم زندلت مخطوط

هر دو سو صلح دگر با چه نزاع — گر نه آنجا بود اینجا چه نزاع

دست برداشت دل از ترک خطا — گو ببر بوسه ازان یا چه نزاع

اینکه گوئی چه نزاعم بکسی است — من نشناسم بکسی با چه نزاع

چون بدانید که دنیا چه بود — با هم ای مردم دنیا چه نزاع

دل بدانست بآن دانائی — که فلک راست بدانا چه نزاع

گفتی امروز که فردا او نیز — من نه امروز نه فردا چه نزاع

در میان من و او رازی هست — کس چه داند من و او را چه نزاع

عاشق و در غم هجر تو شکیب — دل اگر نیست شکیبا چه نزاع

یار گوید که بخشم نهانست — من ندانم شده پیدا چه نزاع

ای سوی ملک عدم یار کجا — بر سر بلخ و بخارا چه نزاع

دل ما آن بود که چون جان همت — دادم اکنون بتقاضا چه نزاع

سخن نیست که من میگویم — معجز از تو بمسیحا چه نزاع

دل کشد آه و من از دل پیچم — گر تو با عرش معلا چه نزاع

دلبران اینهمه تکلیف چه سود — از پی یک دل رسوا چه نزاع

ذره خاک ره خورشید بود — ناتوان را بتوانا چه نزاع

تقشه گیرم که جهانیست بشهر

من با دیده پیما چه نزاع

غیر گوید که بدلها چه نزاع ... ما همان دل شده با ما چه نزاع

دل کی انعشوه نهان را دید ... بچنین ما شده رسوا چه نزاع

لحدی گیر اگر میگیری ... جا همانست بهر جا چه نزاع

ای خت تازه نزار باغ بهشت ... از قدت پرس بطوبا چه نزاع

با دعاگوی خود این شیوه مورز ... عاشق و غیر دعا با چه نزاع

او گیم گفت برآیم روزی ... حسرتم را بتمنا چه نزاع

گویدم مطلب اعدا در یاب ... مطلبش این که با نیها چه نزاع

غمزهٔ خود درپی خونریزی ماست ... نیست زان چشم گرا بما چه نزاع

ای همه را بدم نزع بسر ... بدم نزع نشستا با چه نزاع

دیدنی گشته ام از دیدن تو ... من تماشا به تماشا چه نزاع

منشین اینهمه در بزم رقیب ... ورنه برخیز و ازینجا چه نزاع

بازنا کرده بلطف چه ستم ... بازنا کرده مدارا چه نزاع

دل نبوده است بدلبر چه جدل ... سر نداریم بسودا چه نزاع

سیئوان نفت بهر سجده ... سیئوان با قیت خدا را چه نزاع

زخمها را بسر با چه هجوم ... داغها را بدل با چه نزاع

زانچه بودیم بان پیوستیم

قطره را گفتم بدریا چه نزاع

ساز غم تلف تا چه سازی اینجا جمع
سخن ز آمد و برد آنچه ساختی از جمع

هر آنچه داشتم از وی گذشتم و گفتم
که من گذاشتنی را نکرده‌ام اصلا جمع

دمی که لعل لبش جان بما دهم بیدار
قسم به خرج که کاری نداشتم با جمع

کسی نگفت ز آشفته خاطران بمجلس
نکرد خاطر آشفته کسی را جمع

اگر به گوهر از آن بیشتر بپایش ریز
پی نثار تو کرد آنقدر که دریا جمع

ستم نگر که بمن گفت خواهمت امروز
در آن مقام که هستند جمله اعدا جمع

من و تصور بیت و گشاد زلف کسی
چه دانم این که پریشانست دل مرا یا جمع

بمحفلی که تو شب قصد میکشی کردی
بسی ز دیده و دل بود جام و مینا جمع

مپرس هیچ ز جلادی و مسیحائی
قضا بچشم و لب یار کرد ضد را جمع

فغان که من کنم اشعار جمع و گوید شیخ
تو آشفته از پی عقبی چه کردی اینجا جمع

جز این دگر چه بود خاطر دل ما جمع
بتان بخون و بتان از پی تماشا جمع

مگو که چشم من اکنون ز فوت صید گذشت
عبث شدند به این آهوان بصحرا جمع

بیا که بود بمن وعده‌ات همین امروز
دگر مکن بیک امروز چند فردا جمع

پس از خوشیست همان ناخوشی همی غمی
که پیش از این دلم آشفته بود حالا جمع

تو ست صیدی و در ترکش تو نه تیر
چنان بود که یکی دل دو صد تمنا جمع

فغان که تیغ نگیری بمقتلی که شوند / برای خوردن یکزخم دیگر اعضا جمع

غرض ز آمدن آدمی بدنیا چیست / جز این که گونه نکوئی کند بدنیا جمع

بچشم ما همه لخت دل و تو فرمائی / چه بوده اند خوش این ماهیان بدریا جمع

اگر بهشت بود من نخواهمش خوشتر / ز خانه که غم و حسرتند انجا جمع

خورد هما چقدر ها ز رشک خون جگر / کند دمی که سگت استخوان ما را جمع

قسم بجمع احباب با صفا که کنون / نه تفته است پریشان دل از اعدا جمع

چه شکر و شکوه که اکنون نشد بدلها جمع / خدا کند که من و تو شویم یکجا جمع

بجز ز لب تو یک سخن چنان باشد / که بر سر من بیمار صد مسیحا جمع

دل من است چه خوش جا و من چه خوش بختی / نماند غیر پریشانی اندر اینجا جمع

شکیب بود اگر دولتی بچنگ آمد / که من بهمت عالی نکردم آنرا جمع

هزار نکته دلکش بود بیک شعرم / بیک نگاه تو گر شد هزار اینجا جمع

بده غم ز همه بیشتر شوم تا شاد / ببخش حسرتم از حد فزون کنم تا جمع

ز زلف او چه بگوئید بخت ماست دگر / ز بخت ما چه بپرسید گشته شبها جمع

هنوز نیست یقینت که ما پریشانیم / هنوز نیست ز خوی تو خاطر ما جمع

غمی که بود بجانم نبرد لیش نه نهار / دلی که بود پریشان بگردی آن صهبا جمع

منم که برد فلک از دل حزینم رنج / منم که کرد نهاد نه خاطرم را جمع

هواست دلکش و اسباب خوشدلی منتظر | می هست در سر و احباب یکجهت از جمع

هنوز نغمهٔ مرد و غریو تازه نشست
شدند بر در او مردم از چه آبا جمع

مردم و از غم نرسیدم دریغ | یعنی از آن لب نشنیدم دریغ
یار چو تیغ اجل آمد بسر | گرد سلام و نخمیدم دریغ
من که بباغ ارم کاشتند | در چمن دهر دمیدم دریغ
آنچه کند رشک نپنداشتم | وصل تو از حق طلبیدم دریغ
بتکده شد غمکده از نجیب | جای قدح ناله کشیدم دریغ
خواه با خواه بجود الغرض | من بمرادی نرسیدم دریغ
آنکه کند از خودم امیدوار | بیم ندارد ز امیدم دریغ
خارستان می‌نشود گلستان | دامن ازین دهر نچیدم دریغ
وای زلیخا که بگوید هنوز | پردهٔ عصمت ندریدم دریغ
بود بسی قفل که گشودم امید | گفت شد از دست کلیدم دریغ

دیده نمود آینه حیرتم
نقشه بغیر سود ندیدم دریغ

کس نگزید آنچه گزیدم دریغ | کس نکشید آنچه کشیدم دریغ
تیغ ترا سیر ندیدم دریغ | خوردم و در خون تپیدم دریغ

روی تو آرام نه بینم دگر — دیدم و از خود نرمیدم دریغ

ساقیم از خشم بگرداند چشم — ریخت ز پیمانه نبیدم دریغ

رحم نیاورد به بیچاره یاس — چرخ برآورد امیدم دریغ

بود فسون شعرم و گفتی بخوان — بر تو فسونی نه دمیدم دریغ

خوردم از سایه هر انکو توئی — هرزه قفائی تو دویدم دریغ

موت من اینگونه بتر از حیات — سختی هجران نکشیدم دریغ

ساخت فلک از گل من جام من — بوسه ز لعل تو نچیدم دریغ

حرفی از ان لب به زبانی گر آید — من لب خود را نگزیدم دریغ

صور سرافیل قیامت نمود
گفته فغانت نشنیدم دریغ

کام خود از خود طلبیدم دریغ — رفتم و جای نرسیدم دریغ

هان دگر آن حرف که گفتی بمن — کانچه تو گفتی نشنیدم دریغ

آنهمه از ناز سنان می کشید — ناز سنانش نکشیدم دریغ

بوده ام از روی بلا با خجل — کانچه نمودند ندیدم دریغ

تیغ کسی خورده بفرق خودی — لیک من از خود نبریدم دریغ

رابد نه از بخت سیاهم سخن — خورد نه بر چشم [illegible] دریغ

خون نشدم در هوس گریه [illegible] — و ز قطره [illegible] نچکیدم دریغ

بود می کام و نخوردم فسوس — بود گل عیش و نچیدم دریغ
تیر نه پیوسته صیدم فغان — تیغ نه دانسته شهیدم دریغ
هم خبر از دل نشنیدم دمی — هم بدر از خود ندویدم دریغ

صبر خوش آما نشد از لقمه آه
گوشه به آما نگزیدم دریغ

نی همین از آهِ ما بالِ هما داغ است داغ — سایهٔ بالِ هما بر فرقِ ما داغ است داغ
شاهدِ اینحال میدارم ربائی بجاه — از حضیضِ ارض تا اوجِ سما داغ است داغ
هست تا کامی گرا پروانه دیگر زین نمط — شمعِ امیدِ من از سر تا بپا داغ است داغ
گر شکافی سینه ام بینی گلستانی دگر — دل همین یکقطره خون زان سوا داغ است داغ
ایکه گوئی در دل و جان نسبتِ موزونی است — دل ترا باغ است باغ و جان ترا داغ است داغ
در گلستانی که نبود آنگلِ آتش مزاج — رنگِ صهبا خون و بوی غنچه ها داغ است داغ
غیر تا بود است پیشت هیچ از حالم مپرس — غیرت اینجا آتش است و مدعا داغ است داغ
بگذرانی تا کی از حد جانِ من صنفِ ستم — پیش ازین بود آنچه دانی حالیا داغ است داغ
شمع و ما هر دو گواهِ روشنِ این بزم هم — هرکه پا بدراه در بزمِ شما داغ است داغ

ایکه گوئی هرچه اول دیدم آخر آن نبود
نقش است از ابتدا تا انتها داغ است داغ

دل ز دستِ آن بتِ رنگین ادا داغ است داغ — نشنود گر لاله گویم تا کجا داغ است داغ

ایکه گویی دل فلانی را چها داغ است داغ — سربسر داغیم اینجا دل کرا داغ است داغ

آنچه پرسیدن نباید پرسش آتش فکن — تا چه از بیگانه پرسی آشنا داغ است داغ

خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک سوخت — هر کجا از نام خاک من هوا داغ است داغ

سوختن‌ها از رشک اگر سنبل نداند گو مدان — پیش زلف یار از چین تا خطا داغ است داغ

آه من از سوختن برگ و نوا دارد دگر — بین که گل را برگ و بلبل را نوا داغ است داغ

طعمهٔ طاوس باشد مار و این را چاره چیست — بی دل مرد اغم از زلف سیا داغ است داغ

بلبل آن گل شدی دیگر چه خوانی قصه‌ها — خامش القاصد دلم زین قصه‌ها داغ است داغ

سوختن‌ها میدمد هر دم ز جولانگاه من — گرد جولان آتش است و باد پا داغ است داغ

نغمه بر گردون رسید و لطف بین گو پیدا است
عالم از رنگینی پرواز ما داغ است داغ

نی همین سیمرغ داغ است و هما داغ است داغ — هر که میگردد ز دام تو رها داغ است داغ

زد جفا در هر چه آتش خاک خواهد گشت ما — از وفا حرفی مگو یعنی وفا داغ است داغ

خنجرش و را ز دل پر خون همی گوید همی — ماهی از دریا چو می افتد جدا داغ است داغ

ایکه دانی بی ثمر رشک جفای خویش را — ز شکستم شعله بارد هر صدا داغ است داغ

دل هلاک دشت خویش و دشت دل از سوداست گرد — ما فدای باغ خویش و باغ ما داغ است داغ

تیر دل دوزت نهان و رشک جانسوزت عیان — دل جدا اخگرست و جان جدا داغ است داغ

رفته‌ام راهی که آنجا آتش اندر آتش است — دیده‌ام دشتی که آنجا نقش پا داغ است داغ

دل گلی محبت کو اجتجو خون بود بخون — من بباغی میروم کانجا صبا داغ است داغ

از دم عیسی چه میگوئی چها سر زدست و درد — در کف موسی چه میپرسی بها داغ است داغ

دل دوای من کند اما دوا در دست درد — من دعای دل کنم اما دعا داغ است داغ

صبر کو تا من بگویم صبر من هیچ است هیچ
دل کجا تا لقمه گوید دل مرا داغ است داغ

وحشت از دل حور و غلمان بر طرف — وادی از من قصر و ایوان بر طرف

چشم او گلدسته بند حیرت است — آرزوی نرگستان بر طرف

رفتن از خود منزل مقصود ماست — شوق غالب گشته حرمان بر طرف

هر چه تیرش کرد ما دادیم دل — مدحت کار نمایان بر طرف

هر رگ پا کار نشتر میکند — منت خار مغیلان بر طرف

ایکه گوئی خوشتر از احسان چیست — ظلم او چیزیست احسان بر طرف

روشنائیهای دل دانی چه چیست — ما و یاد مژگان نسیان بر طرف

تا کجا مشق شکستن کرده است — حرف استحکام پیمان بر طرف

یافتم از در که اندر خانه کیست — میروم احسان دربان بر طرف

بر امید لقمه تا کی خط کشی
تیغ برکش بیم سلطان بر طرف

دیر دل خوش کعبه جان بر طرف — کفر هادی گشت ایمان بر طرف

تا چه خونها می‌چکید از دست تیغ | پاکی دامان جانان برطرف
غنچهٔ عاشق کجا گشته است گل | تا ز زندان سیستان برطرف
بی‌نیاز از خلق بودن می‌شویم | تا زنش گبر و مسلمان برطرف
سینه تا شد شهید اشیاها | دعوی خون شهیدان برطرف
غور کن چون آمدی ز رو نجست | فکر سامان چیست سامان برطرف
یکنگاه و صد بیابان گردیم | شوخی چشم غزالان برطرف
نامه بر گرد است عمداً زه غلط | نامه‌ام را با دعوان برطرف
نشنود مجنون لباسی حرف را | زین تکلف جسم عریان برطرف

لغفته چندین زخم غیر از ما که خورد
عید من بین عید قربان برطرف

خشم پیدا مهر پنهان برطرف | دل بماند این کناران برطرف
مرگ کامم داد حرمان برطرف | وصل روزی گشت هجران برطرف
گفتم آمد شیخ چون اندر سجود | کارسازیهای شیطان برطرف
کاش بی آن گل نمی‌رفتم بباغ | غنچهٔ خونم ریخت پیکان برطرف
کوچه دیدم که خلدش نو تماشا | نازش بیجای رضوان برطرف
تا کجا گویم بهار آمد بهار | ای جنون دستی گریبان برطرف
مردن آسان گشت مشکل کی بنا | درد کارم ساخت درمان برطرف

از من حسرتی آیا چه شد اینگونه چرا / دامن حسرت من داد تمنا از کف

اینچه گفتی که هنوزت نه گریبان چاک است / من دیوانه دهم دامن صحرا از کف

قدح باده چه گویم که چه لذّت دارد / نیست مست تو بگو تا چه شد آیا از کف

من و خون ریختن از دیده دمادم پیشش / نیم آگه که چها رفت خدا را از کف

بنود سبحه که بگذارمش الشیخ خموش / من و بگذاشتن ساغر و صهبا از کف

ساقیا روز جزا خون من و گردن تو / اگر این لحظه دهی گردن مینا از کف

خواه در شکوه خزین آید و خواهی لقمه / دل تنگم بجهان داده مدارا از کف

داد نقد خرد خود چقدرها از کف / آنکه نشناخت درین بحر گهر را از کف

اجر ماه رمضان آنکه ز من می پرسی / روز عید است نه ساغر صهبا از کف

گفتم از تیرگی بخت همین بود یقین / رفت روزیکه مرا زلف شبا از کف

دیده بی اشک خراب است و شود چون خراب / رود آنرا که چنین گوهر یکتا از کف

شب خرابست و سحر گفت بمن خواهی دید / آنچه سر بر زند امروز تماشا از کف

کف بریدن نه سزا بود بدانسان گویی / آبرو بود که بیداد زلیخا از کف

اینکه پرسی تو که یابی از خود چه نشان / بی نشانی که دهد شهرت عنقا از کف

پیر میخانه بمن گفت چو تست ایاغ / کار رفتن چو گرفتم عوض پا از کف

ساقیم کرد سوی غمزه اشارت از چشم / مست من کرد سوی جام چرا یا از کف

ای خوش آن عشوه که دیدم من بمعشوق از دو دست
وی خوش آن صبر که دادم من شیدا از کف

لیلی گفته همان بود که مسکین چنین
رفته مجنون مرا دامن صحرا از کف

غم توی دل ناتوان داد از فراق
حال دل پرس از توان داد از فراق

دل کشید تا کی فغان داد از فراق
از زمین تا آسمان داد از فراق

در فراق آن غم کز و داد از من است
جان بهم از غم چسان داد از فراق

هست افزون از حساب این وه
یک جهان بل صد جهان داد از فراق

هیچکس با من نه و گویم هنوز
مشکل افتاد ای فلان داد از فراق

تا جهامی آردم دریا و خویش
در وصال دلبران داد از فراق

غیر گوید شکر با از مرگ و من
کس ندارم مهربان داد از فراق

ای بهشت جاودان وصل تو ام
که بهشت جاودان داد از فراق

من همان و جان همان و دل همان
از که خواهد کس امان داد از فراق

جان و دل گو رود که گفتم پیش ازین
من نه این دارم نه آن داد از فراق

ایکه پرسی بر تو زان رفتن چه رفت
یار رفت و گفته جان داد از فراق

از فراقم نیم جان داد از فراق
یک دل و صد غم دران داد از فراق

تیغ کین زد ناگهان داد از فراق
آرزو در خون تپان داد از فراق

اینکه گوئی سید هم چیزی بکس
مژده دشمن را توان داد از فراق

هر کجا خوانند فصلی از فصال
من بگویم در میان داد از فراق

ای فراق آتش اینجا من کیم
سوخت گل در گلستان داد از فراق

هر چه پیش آمد مرا گفتنی است
بیزبانم بیزبان داد از فراق

من وصال او یقین پنداشتم
شد یقین من گمان داد از فراق

الحذر از دمبر آه از نجیب
الامان از آسمان داد از فراق

میروم دل هر نفس میرا دهجر
سوزدم جان هر زمان داد از فراق

صد جگر یکقطره خون آه از کسی
یک سخن صد داستان داد از فراق

تا بکی نبود عیان اندوه دل
تا کجا دارم نهان داد از فراق

وصل هم روزی شد و دارد هنوز
تفته بر لب همچنان داد از فراق

اگر شام غمت آید کجا کاهیدن عاشق
ببین چون صبح از شادی بکجا بالیدن عاشق

نه عاشق که دانی چون کسی را گرد سر گردد
ز زلفت پرس لطف گرد سرگردیدن عاشق

تا بی چرخ پیچیباند و اکنون فرط ضعفش بین
بود صد ساله ره رفتن بجا جنبیدن عاشق

بهجران گرچه نبود دولتی جز مردن و قسمت
ببین اندر حصول آن بجان کوشیدن عاشق

نرنجد گر دهندش رنج و رنجد هم اگر گاهی
بود چون صلح شاهد نار و انجیدن عاشق

مشو ناخوش اگر گویم جدا روئی تو گنها بد
که دارد صلحها از تو رو تابیدن عاشق

بپرس امروز کو را اندکی باقیست نطق از تو
خجالتها کشی روزی نپرسیدن عاشق

برآرد گرد از میدان رستاخیز جوشش
قیامت هست ازان میدان عنان پیچیدن عاشق

گر او گوید چنین من فهم از سستی چنین آنرا
تماشا دارد این شب بوسه از لب چیدن عاشق

چه لطفی دارد و ذوقی چه حالی دارد و وجدی
خدنگ افکندن قاتل بخون غلتیدن عاشق

نباید گفت هیچ از مردن و نامردن لغفته
بود جائی که یکسان بودن و نابودن عاشق

مخواه از خارزار عشق دامن چیدن عاشق
به از صد گفتن ناصح یکی نشنیدن عاشق

نه از ور در شکست آگهی چه میدانی که چون بود است
با آن شوق آمدن اینجا و برگردیدن عاشق

زمین فرها دشت است با دیگر با کجا گویم
به است از کوه کاویدن جگر کاویدن عاشق

گر آرامد دمی گوید الهی بیقراری کو
همانا در رسیدن هست آرامیدن عاشق

چنان شد خوش که گوئی تیر خورد از شست جهری
بذکر تیشش التجا صد بین تقصیدن عاشق

گر آید صد بلا بر جان یکشی ابل عالم را
کند صد حشر برپا یکنفس نالیدن عاشق

اگر قاتل ز کف خنجر گزارد نتوان دیدن
بقصد خون خویشش آستین مالیدن عاشق

در ایدن تیشیر از فصل گل دامان مستوری
بود از گلشن امید خود گلچیدن عاشق

جز از خشمت نزانم حرف باری دیدنی دارد
ببزم نحود بیها جام گردانیدن عاشق

گر این بینی جفا بینی ور آن بینی وفا بینی
بنا شد دیدن آئینه به از دیدن عاشق

تو گفتی لغفته امروز از بلاها رستن من

جهان زیر و زبر گردد از جهان کوچیدن عاشق

بکامِ دل لبِ شمشیر او بوسیدن عاشق
بود از گریهٔ شادی بخون غلتیدن عاشق

بود بر خاک غلتیدن قبا پوشیدن عاشق
دگر در خون تپیدن گل بدامن چیدن عاشق

اگر یابت نگردد بر تو دارد لذتی دیگر
خدنگِ جان نوازت را بدل دزدیدن عاشق

تو ای کز ناز گوئی بی نیاز بهای حق بنگر
نه بینی بر نیازِ خویشتن نازیدن عاشق

چه دید آیا لبِ زخم از نمکدانت که میگوید
بناشد بیمزه بر حالِ خود خندیدن عاشق

بدست آید کجا خلدِ برین بیداری زاهد
ولیکن سر بزانوی تهی خوابیدن عاشق

نمودش تا چه رو کآئینه زد بر سنگ سودائی
تماشا دارد از معشوق خود رنجیدن عاشق

اگر من کاه او کوه است یا من لاغر او فربه
نمیرسد ترا ای بلهوس سنجیدن عاشق

وی آن کز تیره بختی سرمه نامش کرده گویا
پسندی تا کی از چشمت نهان گردیدن عاشق

تو گر گوئی که سر از حکمِ داور پیچ و کافر شو
بناشد ممکن از حکمِ تو سر پیچیدن عاشق

که گوید نقطه از چشمش الا نی جست جائی برد
خلافِ عقل باشد از بلا رسیدن عاشق

او بمن من در بلا از شکست رشک
دید باید تا کجا از شکست رشک

آنقدر کز خاکساری دم زنم
آنقدر بر نقش پا از شکست رشک

تا چها با خویشتن بیگانه ام
آشنا شد آشنا از شکست رشک

نیست عاقل تر ز مجنون هیچکس
بر جنونم عقل را از شکست رشک

گویم چمنِ گریهٔ من داشت همین گل
روزیکه بدامانِ تو پنهان شود مرا اشک

دانی که بیادِ لب و دندانِ که گریم
روزیکه به از گوهر و مرجان شود مرا اشک

بی گریه محال است حیاتِ منِ مهجور
افزون شود از درد تو درمان شود مرا اشک

ای در عجبی مانده ز ناوک شدنِ آه
می ترسم از آن روز که پیکان شود مرا اشک

دانند که از بس گریزنده تری هست
زاسودگی آن دم که گریزان شود مرا اشک

ذوقیست بدیوانه ز دلجوی طفلان
گشتم همه تن چشم که مهمان شود مرا اشک

گر گفته ترا کوه و بیابان شده مسکن
فردوس کند کوه و بیابان شود مرا اشک

روزیکه روان تا درِ جانان شود مرا اشک
سوگند بجانان که به از جان شود مرا اشک

ساحل شود م چشم چو عمّان شود مرا اشک
کاش آنچه تماشاست هر آن شود مرا اشک

خواب از سوی چشمم گذرد تند ره جوا
مژگان شود و بر سرِ مژگان شود مرا اشک

از بادهٔ کشان شور برآید که زهی ابر
آن لحظه که در دیده نمایان شود مرا اشک

معلوم کنی کاب چنان می شود آتش
برقِ عجبی چون دمِ جولان شود مرا اشک

پیداست ز یکقطره دو صد قلزمِ گوهر
یارب نه چنین بی سر و سامان شود مرا اشک

دانم که ز من می رمی از بیم گرستن
از من شوی از تابع فرمان شود مرا اشک

زینحرف که گفتی بفشان اشک و بده جان
صد ره بفشانم تو اگر جان شود مرا اشک

تا چند شوم اینهمه شرمنده دوران
تا کی بفراق آفت دوران شود مرا اشک

گویم که من از گریه پشیمان شوم آخر ‏ از هر مژه دودی بسکه پشیمان شودم اشک

نقش لب او بر ورق دل کشدم چشم ‏ تا سرخ‌تر از لعل بدخشان شودم اشک

گر گفته حزین خرم گلستان نشود شاد

گلپوش تر از صحن گلستان شودم اشک

ساقی چه درنگ است بپیمای می گلرنگ ‏ بگشا دهن شیشه ببالای می گلرنگ

بین قدرت حق رست هزاران سبزه که دیروز ‏ امروز عنب گردد و فردا می گلرنگ

گوشش اهل حرم را همه گرباد الهی ‏ در دیر بود تا بزبانها می گلرنگ

سودم چو بر و لب شادم است که دیدی ‏ بود است لب لعل تو گویا می گلرنگ

جز بیخودی از کام زمی گشته باشم ‏ در جام من مست مبادا می گلرنگ

خوبی که نماید ز دل آرد چقدر ذوق ‏ گوئی که عیان است ز مینا می گلرنگ

آئینه بکف گیر و ببین عارض چون گل ‏ از دل بردم صبر نه تنها می گلرنگ

بینیم که در حشر گر احسن قبول است ‏ از شیخ ورع باشد و از ما می گلرنگ

از ساقی دهر آنچه ببینم به که گویم ‏ اینجا همه خون دل و آنجا می گلرنگ

تو مرد خدائی و من آن رند که دانی

کامم چه دگر گفته خدارا می گلرنگ

انگور کشد از دست تو شب با می گلرنگ ‏ غیر است مبادا دگر اینجا می گلرنگ

تا در غم چشم که گرستم من مجنون ‏ چون تا [illegible]ل روانست بصحرا می گلرنگ

چون می بزمین ریخت تو بیجا شدی ای دل
جان بود بجسم تو بهنامای گلرنگ

دانی که چه باشد همه تن چشم تر گشت
خود بهر کشیدن که نه پای گلرنگ

عقبی ست بخشش همگی خوار تر از درد
آنرا که عزیز است بدنامی گلرنگ

آئینه بتان را بود آنهمه دلکش
گر دست بت آئینه سیمای گلرنگ

گفتی که زد این لحظه لبم حرف چه رنگین
گویا که چشاندی مسیحا می گلرنگ

پیمانه ات ای دل اگر این چرخ شکسته
پیمانه کن این چرخ و بپیمای گلرنگ

بی می چه بود انجمن اینجا همه سامان
حاضر مگر اسی انجمن آرای گلرنگ

تاکی ز جبا اینهمه دوری بنه چشم
خواهد ملک عرش معلای گلرنگ

گویند که رفت از چمن دهر غم آب
تا قصه باوز دچقدرهای گلرنگ

با غیر پسندی لب دریای گلرنگ
دردا لب دریا و دریغای گلرنگ

در کشش که به از گل بود اینجای گلرنگ
بنمایدت آخر چه تماشای گلرنگ

جائی که رود ذکر چمن خون رود از دل
یعنی چقدر راست تمنای گلرنگ

گرد سر ما سه چو قدح دوش همی گشت
میخوردی و میخواستی ازمای گلرنگ

هرکس بجائی و من بست ازل را
هردم بزبان این که خدایا می گلرنگ

مهر است یکی جام و شفق انچه بود آسی
آورد فلک بهر تو گویا می گلرنگ

بهر می گلرنگ شدم اینهمه شیدا
داری چه دریغ از من شیدا می گلرنگ

با صحن چمن آرزویم یا لب دریا — با شاهد گلرو و هوسم با می گلرنگ

در محفل رندان نبود ذکر مناهی — در مجلس زهّاد مبادا می گلرنگ

رعنا قد ساقی و چه رعنا قد ساقی — زیبا می گلرنگ و چه زیبا می گلرنگ

جنت نتوان کرد بمیخانه مقابل — کوثر نتوان کرد طرف با می گلرنگ

هر کس نبود پیره نقشه ولیکن
شیخی که فشاند بمصلا می گلرنگ

ای لبت رازدار خندهٔ گل — یک تبسم بکار خندهٔ گل

گرد آن لب دمید خط گویی — شد سیه روزگار خندهٔ گل

یک نگه بهر صد چمن کافیست — برق داند عیار خندهٔ گل

آنچه بلبل ز گریه ام میخواست — بود در اختیار خندهٔ گل

نازکیهای تو چه شرح دهم — خفته در کنار خندهٔ گل

خنده ات گلستان خوبی شد — گلستان شرمسار خندهٔ گل

گل شکفت آنزمان که گفت نسیم — خندهٔ صبح یار خندهٔ گل

ساقیا اضطرار ما بنگر — تا کجا انتظار خندهٔ گل

عشرت دهر را چه رنگ ثبات
نقشه داند شمار خندهٔ گل

بلبل امیدوار خندهٔ گل — جان بلبل نثار خندهٔ گل

اندهیست اول و نشاط آخر — زخم گل هست کار خندهٔ گل

نتوان بست دل درین گلشن — گل چه و عشوه بار خندهٔ گل

لذت از زیست رفت بی لب یار — چون نمک از دیار خندهٔ گل

می نگارد هر آنچه کش نگاشتست — کلک قدرت نگار خندهٔ گل

طرفه دامی بود بدست بهار — جان قدسی شکار خندهٔ گل

گر بگلشن شد این نمط خندان — که خزان شد بهار خندهٔ گل

تا چه آید بجان گل زین پس — تا چه گردد دوچار خندهٔ گل

لفظه دیدی که آن لب خندان
زد بهم کاروبار خندهٔ گل

ای خوشا روزگار خندهٔ گل — دید باید بهار خندهٔ گل

به بهار گذشته می ماند — عهد ناستوار خندهٔ گل

نیست آشنایه گریهٔ بلبل — تا کجا ها شمار خندهٔ گل

کاش بی تو نرفتمی بچمن — آه از خار خار خندهٔ گل

تازگی با بهار هم آغوش — خرمی همکنار خندهٔ گل

چشم من جانشین ابر مطیر — لب او یادگار خندهٔ گل

نشوم منفعل ز روی خوبان — نکشم انتظار خندهٔ گل

سوخت چشم تو خرمن نرگس — ساخت لعل تو کار خندهٔ گل

نسخه حیران گلشن زخم
زخم آیینه دار خنده گل

آمد آن رنگین ادا امروز ما را در بغل
خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در بغل

من نیا و دیدم و او در نظر آیینه را
بود یک نظاره ام را صد تماشا در بغل

دور نبود این که گرد لخت بیند ذره را
آفتاب از آسمان آید مسیحا در بغل

هر قدر ها بالم از شادی نگنجد می بینم
تنگتر از من گرا گرفت صحرا در بغل

داغ او در سینه ای صد سینه تو دفن داغ او
در شب تاریک یار ماه سیما در بغل

آنکه کام ما برآرد جز سبوی باده نیست
دست او وقت کرم بار است مینا در بغل

یکره ای کافر برآی از دیر محشر در رکاب
تا گریزد شیخ از مسجد مصلا در بغل

دل خرابی آشنا و جان مصیبت آزما
سینه صحرا در کنار و دیده دریا در بغل

بلبلان در باغ شرح ناامیدی بر زبان
نسخه پیش یار دیوان تمنا در بغل

داغهای نو بنو بود است ما را در بغل
یعنی این یک غنچه میدارد چمنها در بغل

آنکه بی افشای راز دوستان ناید دمی
رفت پیش دشمن با نامه ما در بغل

سادگیهای مرا بین کز دروغ قاصدان
آنچنان شادم که یارم هست گویا در بغل

ای تماشاگاه حیرت عید قربان شما
من همان قربانی چشم تماشا در بغل

رفت دل هر دو آرزو اکنون دو عالم شوق
وقت آن آمد که آیی بی محابا در بغل

اسیر
دارد از وحشت دل دیوانه صحرا در بغل
اضطراب قطره دارد یاد دریا در بغل

ایکه پرسی شاهد مقصود ما را بعد و قرب — جای او دیگر کجا یا در نظر یا در بغل

یکقدح گیر از کفم وین غافل از حق مدان — هر کرا جوید در هر جا تو بنما در بغل

دل بسری دارد که هستش طرفه شور اندر کنار — من دلی دارم که دارد طرفه سودا در بغل

گفته خاموش و طرح حشر بود در روز حشر
داد از خاموشی کو راست غوغا در بغل

گفتم امروزم بود عیداره دهی جا در بغل — گفت هر امروز را بود است فردا در بغل

رحل مصحف خواندنش با هاله ماه آمدش — تا چه خوش میدارد آن خط روی زیبا در بغل

من کجا همخوابه کو احوال شب تا گفتنی است — می فشردم دست خود همخوابه پیدا در بغل

دشمن ما در دمندان خرد و انبود کسی — میشناسم آنچه میدارد مسیحا در بغل

طفل اشکم گویدا هم طرز بستن آموختست — هر که رفت از دیده می آید بجا با در بغل

بر تو چون ثابت کند آخر جزاء دیگر کدام — ای پس از قتلم لب لعل تو حاشا در بغل

راز چشم سرمگینش کسی نبود نهان — گرچه خاموش است میدارد صدها در بغل

هرچه پیش آید ترا در راه و منزل بگذشت — سوی عقبی میروی این هیچ دنیا در بغل

آنچه خواهد گفته باید خواه وصل و خواه هجر
دارد ای نادان عطای او شها در بغل

شیشه امید ما را هست خارا در بغل — کاید آن بدست از اینجا مینا در بغل

تا کرا باشد چنین شوخ دلارا در بغل — در بغل میدانم اما نیست صهبا در بغل

دل مرا در جلوه‌گاهش بسکه شید و رشکِ من
دیده‌ها می‌بستم و در راهِ تماشا میمردم

یکجهان منت بفرقِ آرزوی خویش را
آنقدم کز وحشتِ دل سوی صحرا میمردم

میشدت معلوم گر غیبت چها خون خورده‌ام
برهم از هنگامهٔ روزِ جزا را میمردم

لطفِ مردن غیرِ عاشق کس نمیداند که چیست
وقتِ مردن طعنه بر خضر و مسیحا میمردم

آب بر آتش زدن بیهم دیارِ ما نبود
خون فرو میخوردم و آتش بکالا میمردم

این که حشرم میشود با شیخ دور از داور نیست
بادها گر میمردم با باده پیما میمردم

نی بمسجد مومنی نی در کلیسا کافری
گریه اینجا می‌نمودم ناله اینجا میمردم

قسمتِ سنبل که گیرد از رگش خون سیاه
زلفت از پیچ رست منهم دم ز سودا میمردم

آرزوهای جهان گردست بر من غصه‌ها
کاشکی بر قلبِ اعدا القصه تنها میمردم

در طریقِ بی‌نشانی چون قدم وا میمردم
بی‌نشان میگشتم و دستک بعنقا میمردم

تا چه در بتخانه‌ها نقشِ تمنا میمردم
از پیِ دریا تمنا بود و دریا میمردم

گر مسلمانی بیاید روزِ حشرش گو جواب
من صدای می‌تالم پیرِ ترسا میمردم

گفت پیرِ کعبه کین کافر به اینجا را میمرد
صد جماعت آنکه دیگر همانا میمردم

دیدمست با غیر و مردم وین نگو دگفتم که من
گر نمی‌مردم دم از غیرت چه فردا میمردم

خندهٔ گلها میرود اندر چمن صبح و من
بر جبین مست گلابی بلبلان را میمردم

ساکنانِ عشق را تا با آن خواهی نبود
شب چو از بیتابی آهِ عشق بیجا میمردم

گرفتست بر جهد اسکندر از من   من از خویش رفتم جهان را گرفتم

کجا آید از بارهٔ دوست رفتن   بسر رفتم و خرده بر پا گرفتم

کس است آنکه بیکس کند خویشتن را   چه کردم که کس خویشتن را گرفتم

نگیرم دگر نام یک آشنا را   لبی رفتم و آشناها گرفتم

بیا ساقیا من همانم که بودم   نه می دادم از کف نه ساغر گرفتم

من این بخت جانی ز دل وام کردم   تو گویی که خارا ز مینا گرفتم

تو هم پرس از آئینه احوال خود را   رهِ بیخودی من تنها گرفتم

ردم گر گران تا کران است رفتن   روانی من از موج دریا گرفتم

طربخانه خوانند میخانه‌ها را   قرار اندر اینجا نه بیجا گرفتم

فدای دروغت من ناشکیبا
مگو گفته را من شکیبا گرفتم

که گویند کیت لطف فرما گرفتم   نه هرگز گرفتم نه اصلا گرفتم

بحمد الله اندر دلی جا گرفتم   گرفتم دگر تا کجاها گرفتم

ز خود رفتنم برد آخر بجایی   سفرها گزیدم خبرها گرفتم

بجایی که افتادگی برتری داشت   چه کردم چرا دست دل را گرفتم

سوالی کند آخر از من نبخشد   خموشی بامید فردا گرفتم

نخوانند جز خارم از سرگرانی   بپای کسانی که من جا گرفتم

توانی و گوئی توانست کانجا ‏ ‏ ‏ بسی درس مردن ز عیسی گرفتم

چه سودا گرفت که میگوئی ای دل ‏ ‏ ‏ سر خویش و این سودا گرفتم

دهم هر دو عالم بیک ساغر می ‏ ‏ ‏ من این همت از پیر ترسا گرفتم

چو بدست من گفت خون تو بستم ‏ ‏ ‏ شدم می به پیمانها جا گرفتم

روا ای دل ترا هیچ نبود سر اشکست ‏ ‏ ‏ به تنهائی من که تنها گرفتم

چو گفتند غیر از تو گشتند صیدی ‏ ‏ ‏ شدم تفته خون راه صحرا گرفتم

قفای دل دشت پیما گرفتم ‏ ‏ ‏ نه مسکن گرفتم نه ماوا گرفتم

عدوی خود این لحظه او را گرفتم ‏ ‏ ‏ بس این بیت کامی گر از عدا گرفتم

دلم باشد ای گریه خو بگرفته ‏ ‏ ‏ من این قطره خون که دریا گرفتم

چو گفتم مزن زد دگر تیغ گوئی ‏ ‏ ‏ من امروز از و داد فردا گرفتم

فغان از دو رنگی که در سنگشی رفت ‏ ‏ ‏ بگردن چها خون مینا گرفتم

بدارم توان زین گرفتن کشیدن ‏ ‏ ‏ که جلاد را من مسیحا گرفتم

گرفتم از و رخصت وائی ای ‏ ‏ ‏ نگیرد کسی آنچه من وا گرفتم

کمال نوائی ناله از حد فزون است ‏ ‏ ‏ خبرها ز عرش معلا گرفتم

خموشی چه گویم چه بود دولت است ‏ ‏ ‏ نگیرم لبی گفتم آنها گرفتم

شهی گر دهندم دهم من صلا ‏ ‏ ‏ کناری که از اهل دنیا گرفتم

چه پرسی زمن نقطه راز کسی را
تو بودی کسی را که رسوا گرفتم

زبس عبرت از اهل دنیا گرفتم ‌ ‌ ‌ کمر بستم و راه عقبی گرفتم

چه گویم چه دیدم پرا تا شنیدم ‌ ‌ ‌ چه گویم چه دادم پرا تا گرفتم

تو در جلوه کن جلوه زو کز تماشا ‌ ‌ ‌ اجازت برای تماشا گرفتم

اگر مدعی حرف گیرست منهم ‌ ‌ ‌ قلم در کف اینجا بدعوا گرفتم

دل من بکلک طرب باخت اورد ‌ ‌ ‌ من تسلیم غم را سراپا گرفتم

بمستی که جیب صبوری دریدم ‌ ‌ ‌ بوحشت که دامان صحرا گرفتم

توئی کاینه اشک و آهم نمودی ‌ ‌ ‌ منم کز ثری تا ثریا گرفتم

تو سرتا سر آینه خوشی گرفتی ‌ ‌ ‌ من عرض و سما را الغوغا گرفتم

من آنم که گرد سر مرگ گشتم ‌ ‌ ‌ پرستش طریق مدارا گرفتم

نمک آب شد خنده ات تا بلب زد ‌ ‌ ‌ شکر ریختم بوسه ات تا گرفتم

چه دیدم که بنیان حسرت شکستم ‌ ‌ ‌ چه کردم که نام تمنا گرفتم

زکس هیچ نگرفتن آمد عجب فن
در این فن ترا نقطه یکتا گرفتم

چه گویم این کشتی سوگوارم ‌ ‌ ‌ بلا کشته تمنا و اشکبارم
ندانم آنچه بود دعا و من کیم دنیا ‌ ‌ ‌ چه در سر است و دلم را دو چه کارم

مباد ناوک ناز تو خود بگرداند
مجو سراغ عدو تا ترا دوچار منم

سن و زر نگرفت رفتن ابجد ز کم نگهان
ز خاطرت نروم هر گران غبار منم

هر آنکه خواند مرا از باستانی یافت
بعمر نوح که تاریخ روزگار منم

بر آورد چه یکی نا امیدیم امید
بنا امیدی کونین امیدوار منم

بحکم آنکه زبان نیست در تجارت عشق
دکان شوق کشایم که مایه دار منم

زهر کسی شنود تا کجا بد توکسی
زخوی خویش بپرس از چه شرمسار منم

چه غزلی که نبود است لفته در خواری
بچشم خصم کنم جا که خاکسار منم

ببین چه وضع من است آنچه دوست دار منم
شکایت از تو کنند غیر و شرمسار منم

تو ساقیا بچه وهم او فتاده بر خیز
کدام شیخ و کجا توبه می بیار منم

مباد خون امیدم بگردنت ماند
مکش بفرق عدو تیغ امیدوار منم

هزار سنگ حوادث سپهر گو بردار
مرا که می شکند عهد استوار منم

تو هر جفا که بمن میکنی قبول ولی
فغان ازین که بگویی وفا شعار منم

زیکدو تجربه تا چه می شوم ثانی
می است لیک چندان که میگسار منم

دگر انیس تو آن کسی که خواهد بود
بمن بساز که دور از دیار و یار منم

بجا مدام بکس ماند چیز عاریتی
فریب خورده این عمر مستعار منم

بر گِچاره بیا لفته خون هم گریم

چه شوق بود که گفتم غبارم از زلف برد
چه وحشت است که گویم بهر دیار منم

چه لاف دل شکیب چه ناشکیب دل است
چه نازه من بقرار و چه بیقرار منم

بعیش عشق کشتم غم معین من دوست است
بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم

نگه طلب ز تو اغیار و نگه سخن بخلق
بیا که چشم تو مست است و هوشیار منم

سخن بماند الهی بسی که می‌گوید
نماند نفته و از نفته یادگار منم

دل نه و صد دل شکستن دیده‌ام
کس مبیناد آنچه از من دیده‌ام

دیده‌ام در چشم بستن عالمی
من که دیدن در ندیدن دیده‌ام

دوستیهای مرا اندازه چیست
عالمی با خویش دشمن دیده‌ام

من که بر من نفکنی گاهی نگاه
برق را صد ره بخرمن دیده‌ام

من گذشتم از خودیهای تو شیخ
تو ندیدستی خدا من دیده‌ام

با تو همسنگی دولت دیدنی
کآفتاب و مه بروزن دیده‌ام

چشم من چون چشم بت ماند از آن
تا چه در کیش برهمن دیده‌ام

دل بآن صلحی بهر کس داشت است
من بآن سختی نه آهن دیده‌ام

هر وفاداری که تشویشم
صرفه‌ها در جان سپردن دیده‌ام

نفته گر خواهی بسر بردن بگو
گونه دل گرمی بگلخن دیده‌ام

تا ترا در بزم دشمن دیده ام
آرزوها را به شیون دیده ام

از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام
نقش‌ها در کوی برزن دیده ام

بیش از آن تو در شکستن دیده
آنچه من در عهد بستن دیده ام

گفته ام چشم من و این فیضها
هر گرا گوهر بدامن دیده ام

شیشه همز انگوی تو ساغر لطاق
چون تنه جنگد با دل من دیده ام

خاک پایت از کجا دزدید چرخ
چشم مهر و ماه روشن دیده ام

تا چه باید رهروان عشق را
لطف‌ها بر خود ز رهزن دیده ام

آنکه خود را خوانده پر فن چنین
نسخه‌ها من هم ز هر فن دیده ام

تیغت از سنگ فسان کی دیده
تیغی گروی بگردن دیده ام

می پسندی لیک او نافهم ادا
این ادا من از تو نپسندیده ام

آنکه گوی دشمن خلقت مرگ
تحفه را از دشمن ایمن دیده ام

رفته ام گلشن بگلخن دیده ام
گل ز اخگر با بدامن دیده ام

دانه امید خواهد گشت سبز
سر خطت فال دمیدن دیده ام

شیشه را بی تو بزم انتظار
غرقه در خون تا بگردن دیده ام

شهرتی کاندر نشیمن گر نباید
خوش من عنقا نشیمن دیده ام

تا کجا گویم بسی نادیدنی
دیده ام تا چه ستم پرفن دیده ام

رخت ناکامی ز شهر خودنمائی بسته‌ام

عمر وفا دارد و غم کاین بی‌وفائی بسته‌ام — تهمت بیگانگی بر آشنائی بسته‌ام

از شکست دل صدای الامان خاست است — گر ز بیدردی خیال مومیائی بسته‌ام

نرگسش آئینه نیست و این تماشا دیدنی است — غمزه‌اش گوید که من بر خودنمائی بسته‌ام

یار پرسد از من گم کرده ره لطف بین — خضر گوید من چه طرف از رهنمائی بسته‌ام

در گشا بی شیشه من شیشه کجا باشم خود — عهد نارفتن بخود تا در گشائی بسته‌ام

گفتی ای ناصح چها از ژاژخائیها دلی — گونه نگفتی این که لب از ژاژخائی بسته‌ام

دیده‌ام از روی و اشعار وقوعی گفته‌ام — رفته‌ام از خویش و مضمون جدائی بسته‌ام

اینکه گوئی ننگ راه خود تو هستی دلت — دل به راحت بین که آن پای حنائی بسته‌ام

چون نه بینا خنده‌ها بر سجده زاهد زنند — نقش بندی بر جبین بار ریائی بسته‌ام

آنچه بر وفق مرادت سر زد از من دیدنی است — آشنا چشمی که چشم از آشنائی بسته‌ام

نقشه تا سازد اسیر خویشتم آن مرغواهو
خویش را عهد از بزنجیر رهائی بسته‌ام

ای عشق هستی که ز خود بیخبر شوم — احوال من دگر شود و من دگر شوم

زین هر دو نقد تا چه قدر معتبر شوم — قربان داغ سینه و زخم جگر شوم

در کربلای سینه قیامت بپا شود — روزی که دل بمیرد و من نوحه‌گر شوم

گفتم که پرده پوش محبت شدن بس است — از دل برآمد آه که من پرده در شوم

عاشق شدم ترا و نه آگه شدم که باز ... رسوا شوم ز بلبل شوم دربدر شوم

چون گفت دل که تیغ قضا را بدف شدم ... برخاستم که تیغ جفا را سپر شوم

هر کس که نام عشق تو در پیش غم کند ... هر جا که ذکر من رود و در خطر شوم

تا شکم کشد برآرزوی جبر سل خط ... خود نامه نویسم و خود نامه بر شوم

گفتی که گفته از چه شدی نامور بدهر
جز ترک نام چیست که زو نامور شوم

قسمت اگر رها ز بلای اگر شوم ... در ساعتی دو چار بلائی دگر شوم

دیگر بگو که باز باین رهگذر شوم ... قربان حیله تو من ای حیله گر شوم

گفتم بدیده آنکه غم از دل بدر شود ... گفتا بدیده آیم و از دل بدر شوم

دردسرست زندگیم تا دهم شرح ... تیغی بکش که فارغ ازین دردسر شوم

گیرم که امشب است زمن مجلس تو گرم ... خاک ای جلیس شمع صفت تا سحر شوم

میگفتم از فراق دو روزی چه می شود ... هرگز گمان نبود که زار اینقدر شوم

دیگر شب فراق چه مشکل ست ای جان من ... یاد آورم ترا و بهر رهگذر شوم

دشنام و هر چه بد ترا زان دهن یا ... چندان که از تو خوار شوم معتبر شوم

زانسان که گفته گرد ره او تراب شد
من خاک آستانه خیر البشر شوم

نمک اندر شراب می بینم ... دل بدستان کباب می بینم

آنقدر ها که دهر بنماید
آنقدر اضطراب می بینم

دشت ها را جنون نمود آباد
شهر ها را خراب می بینم

گفت عکس رخم در آئینه بین
گفتم آتش در آب می بینم

در بر خویش آفتابی را
شب مهتاب می بینم

بسکه یا ناست چشم تر بحباب
بحرها در حباب می بینم

هر چه می آیدم بسر نیست ا
آنچه می بینم آب می بینم

در دل من چها نمی گذرد
هر گهش بی حجاب می بینم

در مقامی که بیخودی ها دست
رفتن از خود صواب می بینم

از حریم تو آتشی نجلد که برد
تفته را در عذاب می بینم

حال دنیا خراب می بینم
همه از وا جناب می بینم

همه در یک نفس فنا گردند
همه را چون حباب می بینم

همه سوی عدم روانند
همه نقشی بر آب می بینم

همه ز نقش لب نازکها
همه عالم سراب می بینم

زندگان جمله مردگان گوئی
مردگان را بخواب می بینم

من که تشنه ام ز ریاه بیفید
شیشه ای رشاب می بینم

مرگ ها را درنگ نیست
عمرها را شتاب می بینم

ز دهر کام دل خود که برد و بهره چه بود
ز روزگار که آسوده روزگار کدام

بپرسم این که ملک بهتر است یا درویش
بگو به است در اطناب و اختصار کدام

امید هر دو بسوخت از روز شد خاک
بروز حشر ندانی که شرمسار کدام

ز تو شکفته مزاجی ز من فسرده دلی
ترا کجاست خزان و مرا بهار کدام

ز دود آه سیه شام و سنبلستان چیست
ز داغ سینه دلم تازه لاله زار کدام

بر ذلت من عزت است در چه حساب
به پیش خواری من باشد اعتبار کدام

چو خاطرست حزین می کنم ناشکیبی
چو دل ملول بود گل چه و هزار کدام

بمن که داد صبوری صبوریست چه خبر
بدل که گفت قرار آمدت قرار کدام

به بین لطافت دیوان لطفتة تا دانی
در ثمین چه و اشعار آبدار کدام

وقتی فتاده ام که به بنیان فتاده ام
مشکل بسی فتاده به سامان فتاده ام

دامان چو خواست بر زدن او بهر قتل غیر
گفتم که من غبار به دامان فتاده ام

جز اشک من کجا دگر از ارض تا سما
از چشم خود عبث من گریان فتاده ام

تا جان بود در کوی تو رفتن چو مشکل است
کی رفته ام پی هوس آنجان فتاده ام

جاییست قیمت من مخمور ساقیا
می بایدم خرید که ارزان فتاده ام

گویم هوس دگر بود عشق دیگر است
گوئی به پیش رقیبان فتاده ام

جز انکم عیانست ز روی تو دگر
در عکس آینه من حیران فتاده ام

گفتا که بی تو خانهٔ حسرت خراب شد
چون دید دل بکوچهٔ حرمان فتاده ام

لیلی نهٔ ولی بگلستان نشستهٔ
مجنون نیم ولی به بیابان فتاده ام

دستم بگیر و جهد مکن نقش اینقدر
خیزم نه تا ابد ز رهش آن فتاده ام

بنگر بپای سنبل و ریحان فتاده ام
من کار بلبلم که به بستان فتاده ام

بی گفتگوی سلسلهٔ جستجوی طوق
ناکرده هیچ جرم بزندان فتاده ام

رفت آنکه در چمن بتو میخورده شبنمی
اکنون همین بکلبهٔ احزان فتاده ام

احسان کنی کجاست که تعمیر من کند
ویران تر از عمارت حسان فتاده ام

ای دست غارت آخر ازینجا چه می بری
رحمی بکو که بی سر و سامان فتاده ام

تقدیر دام بافه و گردون فکنده
دانا فتد بدام که نادان فتاده ام

در راه سوختن بلب آتش قدم کشم
دنبال برق بر زده دامان فتاده ام

از دیده ام فکندن سنگ آورش سپاد
من ژاله ام بمزرع نسیان فتاده ام

نام رفو مبر که پرد پیش من علیست
با چاک سینه و دست گریبان فتاده ام

قدرم همین بس که بمن ننگرد کسی
پیرم ولی ز چشم جوانان فتاده ام

بگذر که کار نقش ز برخاستن گذشت
یعنی فتاده ام من و پنهان فتاده ام

هرچه بدست غیر از فغان گم کرده ام
از زمین تا آسمان گم کرده ام

بس نداند سوختنهای مرا
آتش عشقم دخان گم کرده ام

آنچه میخواهم بده بهر خدا
یعنی ای گردون امان گم کرده ام

سینه را میکاوم و گویم که های
تا چه در آئینه دان گم کرده ام

نفخه گوید از کنار و بوس واو
هم میان و هم دهان گم کرده ام

بسکه بی تو جسم جان گم کرده ام
نیز بان همعنان گم کرده ام

نقش پای رفتگان گم کرده ام
من غریب کاروان گم کرده ام

بینمش تا در میان خویشتن
خویشتن را در میان گم کرده ام

نالد آخر هر که چیزی گم کند
من چه نالم چون فغان گم کرده ام

می پرد تیر تو و گوید همی
من همای استخوان گم کرده ام

ایکه پرسیدی چرا لب میگزی
بر لب آه خونچکان گم کرده ام

میروم سوی عدم من تحفه بین
درد یعنی ارمغان گم کرده ام

نیست هرگز سر گم کرده عقل سست
آنچه بر یک آستان گم کرده ام

چون روم جائی که پایم در گل است
چون زنم دیگر که جان گم کرده ام

نفخه در سیر گل گوید اسیر
بلبلی در آشیان گم کرده ام

مثل خود در بی نیازی ما کسی کم دیده ایم
بجز نقدی هست و آن در دست حاتم دیده ام

[illegible]

چند فرمائید کاید تیر دستیها بکار
تیر دستیهای مژگان شما هم دیده ایم

از پس صد عمر یک محشر تواند دید خلق
ما بجوئی یار صد محشر بیکدم دیده ایم

صبح عشرت غیر ما دیگر کس بخشیده اند
چشم تا بکشوده ایم آئینهٔ غم دیده ایم

تا بود اندوه نتوان صحبت دیگر شنید
ای بسا خوشحالی و شادی که ماتم دیده ایم

یکطرف همچون بشورش یکطرف هیچون بجوش
کس ببینا دانچه ما زین چشم پرنم دیده ایم

جان طلب از ما که ما برزخم این بی ننگ قوم
دیر را زود و موخر را مقدم دیده ایم

هجر و ذوق زیستن یارب نبیند هیچ کس
بی محل لطفی که ما از پور مریم دیده ایم

گل بباغ اندر همین یک هفته بل زان نیز کم
خارها با خضر وادی مسلم دیده ایم

شوخ چشمی بین ما چو گفتیم این فرق دالی که فلست
گفت زیر لب لبی با لقمهٔ زمزم دیده ایم

غیر ازین دیگر چه بود است و چه بینم هم دیده ایم
در دبر در دستها غم بر سر غم دیده ایم

گفته ایم اندر دمی صد بار مردن زندگیست
التفات مرگ با جان تا پی هم دیده ایم

آخر ماه صیام داول اندوه ماست
دیگران شوال و ما ماه محرم دیده ایم

تا کجا ها شکوه دل یا ربا از خویشتن
رفته ایم و رازدارهای محرم دیده ایم

خضر کو تا کام جانش زنخبر شیرین کنیم
ما که اندر ساتکین عمر خود سم دیده ایم

آنکه می پرسی چه ندرت در دل خود دیده
جزوی از عالم دل و با جمله عالم دیده ایم

آدم اینجا نیست هر گر یک ذره گرد را
نشنویم این را که میگویند آدم دیده ایم

دیده یارب دل چه در کویش که سنگ گوید نسوز — ما بچشم خویش در جنت جهنم دیده ایم

تا چه می باید نوشت از کارسازیهای عشق — مهربانی نامه ها بی مهر و خاتم دیده ایم

گر ز با هم نگردی لقمه حرفی گفتنی است

یعنی احوال ترا بسیار درهم دیده ایم

گلفشانیهای دل تا عرش اعظم دیده ایم — عرش اعظم را چهار این نالهٔ خرم دیده ایم

آنکه بیرون کرد روح از جسم ما یارب که بود — آزره گوید که ما روح مجسم دیده ایم

هیچکس را یاد در ایام بی اینها نزاد — شادی و اندوه او در هم توام دیده ایم

چند فرمائی که کار ما نباشد سوختن — ای بسا دلها که از داغت مکرم دیده ایم

دیگران را دیده دیگر باشد و ما را دگر — دیگران بر تخت و ما در جام خود جم دیده ایم

تا سگ کویش پس از مردن گرانی جان نجسید — استخوانی چند در کویش فراهم دیده ایم

دیدنش نا آید گفتن بهر چندین مصلحت — دیده ایم اما اگر پرسی بسی کم دیده ایم

روزی از مغلوب غالب بر چه بیند دیدنیست — هر که داد الزام آن را نیز ملزم دیده ایم

او همان کین پرور و گردون همانا مهربان — دل همان حرمان نصیب و ما همان غم دیده ایم

کام دل در گور دل از دور هجران گر شکست — پشت شیونهائی ما روی ماتم دیده ایم

چشم کم بینان نه ما بسیار بینان لقمه دور

صد بلا در یکنفس صد غم بیکدم دیده ایم

دست گلچین بگلستان بستم — بگلستان ره خزان بستم

ذمِ عقدِ نماز بربستن — دل چگویم بچون چسان بستم
یا حدیثِ فلان فلان گفتم — یا خیالِ فلان فلان بستم

چه کشاید ز رفتنم بحرم
من که احرام تفته‌سان بستم

من یقینِ ترا گمان بستم — وان گمان را بامتحان بستم
ور سخن شست بر نشان بستم — ابروی یار را کمان بستم
گفتی آزرفتگت نبستم پی — تا چه طرف از نوای آن بستم
گویم از تیغ او چه بگشاید — بسکه بر قتل خود میان بستم
سیر دارد بهار عاشقیم — تا چه گلدستهٔ فغان بستم
نی همین نغمه سیر آید و بس — گزلی حدنشش میان بستم
رفعت خارکار ریم دیدی — چون زمین را باسمان بستم
عهد بستم که تا زیم زنهار — نشکنم آنچه با بتان بستم
چند نادیدنی توان دیدن — رفتم و چشم از جهان بستم
تا گهان سیل فتنه بگشاید — بر میان دامن امان بستم
دشمن آید و چنان آمد — دل در و بستم و چنان بستم

چون تو گفتی دگر نوائی نیست
تفته من هم کنون زبان بستم

ما در سر زلال صد الم کشیده‌ایم
تا از اجل نهفته ز محرم کشیده‌ایم

ما در سپاس تشنگی خویش تر زبان
مردم گمان برند که زمزم کشیده‌ایم

آمد به از مسیح چرا طعنه زد ما
آنست تجلی که ز مریم کشیده‌ایم

تا با بد این نه خصم که مرد آزر و گرا
خود را برون ز حلقهٔ ماتم کشیده‌ایم

بنگر که ضعف ما چقدر زور دسته است
یعنی بار امت همه عالم کشیده‌ایم

ساقی قسم بحسرت می نیست جز خمار
آن آشنا دلی که دمادم کشیده‌ایم

کس جام بی‌نیازی ما را حریف نیست
تا تاج خسروی ز سر جم کشیده‌ایم

برگشت داغ سینه و دل گفت این بس است
تا رخت خویشتن بجهنم کشیده‌ایم

زحمت مکش بپرسش ما نفسه تقدیر
رنج است رنج آنچه پی هم کشیده‌ایم

یک لحظه پا اگر از در ماتم کشیده‌ایم
صد سال انتظار محرم کشیده‌ایم

در خواب یاد باده دمادم کشیده‌ایم
بلک آنچه ریختی زکف آنهم کشیده‌ایم

انعم نبود از تو گل عافیت که ما
دامن زخار زار بلا کم کشیده‌ایم

همت کشیده است بجای فقیر را
این از کجا که منت حاتم کشیده‌ایم

از عشق حسن دور کشد خویش را ز ما
ما از کتان و مهر ز شبنم کشیده‌ایم

معلوم حال طاعت و در دل امید خلد
گویی بخلد صورت آدم کشیده‌ایم

گشته است نخل ماتم و داد است بار درد
هر ناله که از دل پر غم کشیده‌ایم

صح
ما جام درد بادهٔ دردی کشیده‌ایم
داغ صبوح [illegible] کشیده‌ایم

نرنجم ز رنج و غم خویش الا — زمانی که از خویش رنجیده باشم

نباید ز من آنچه می‌آید از تو — نترسی اگر از تو ترسیده باشم

برهنه تنی هائیم آخر سمر شد — قبا نیست رازی که پوشیده باشم

چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی — که می خورده چون سبزه غلتیده باشم

خوش آن مستی حسن و بوسیدن لب — ندانسته باشی و بوسیده باشم

تو این معنی از غیر وز دیده باشی — من از ناوکت دل ندزدیده باشم

اگر کوه غم بر سر افتاده باشد — ننالیده باشم ننالیده باشم

زمانی که ناکامیم گشته باشد — بکام دل خویش خندیده باشم

اگر پند پستان ننوشیده باشم — شب مه بجز می ننوشیده باشم

اگر خون من از غصه گردیده باشد — سحر شب ز مژگان تر اودیده باشم

اگر گفته باشم ز دین بر نگردم — از آن گفته چون بر نگردیده باشم

چها خون انسان من کرده باشد — بجود آستینی که مالیده باشم

ندیدم کسی کشته زلف تو باشد — نباید که مضمون نپیچیده باشم

دگر وقت رخصت چه می‌باید از من — چو رنجانده باشی نرنجیده باشم

نماندم دمی کو بجنباند لب را — که داند ز قاصد چه پرسیده باشم

غم و درد باشند یا رنج و محنت — پسندیدگان را پسندیده باشم

اگر عالمی بود محتاج گوهر | ازین دیده دیگر چه باریده باشم
بسرو تو گر باد بگذشته باشد | من از بیم چون بید لرزیده باشم

عدو لفظ را خوانده باشم سراپا
ز پیوستن آندم که ببریده باشم

کسیت دیده باشم کجا دیده باشم | من از پای تا سر اگر دیده باشم
اگر عشق را نام حق بوده باشد | سر از طاعت حق نپیچیده باشم
کم از کوه گویند چونش گرفتی | بخم خویشتن را چه سنجیده باشم
وفا جمله عنقا اگر گشته باشد | بجز گوشه دیگر چه بگزیده باشم
پس از مرگ جان گر طلب کرده باشی | تجمل از تو اصلا اگر دیده باشم
چهار نقش یاس افزوده باشد | دکانی که ز امید ورچیده باشم
اگر منع از زاریم کرده باشند | تو نشنیده باشی که نشنیده باشم
زبانی که از کین مرا گفته باشی | محبت بکین تو ورزیده باشم
مرا گر جنون قوتی داده باشد | ترا ای خرد پخته پاییده باشم
دمی کو بهم نخندیده باشد | بزخم جگر من چه خندیده باشم
مبادا ز نوشی که بگشاده باشی | مبادا ز من آهی که کشیده باشم

دمی گر فغان لفظ لافیده باشد
بهم رعد الآخر شنیده باشم

شهیدم گشت است باغ خلد یعنی هر نفس
گلبن شکر است کز دل تا زبان می‌رویدم

چون برم نام رهائی کز اسیری در جهان
تا نشان باشد قفس از آشیان می‌رویدم

من هلاک این خموشی‌ها که دل اگر بشکند
آن خموشم کز لحد شور و فغان می‌رویدم

می‌روم از دهر و پیدا بر سرم صد درد و غم
یوسف ثانی عجب از کاروان می‌رویدم

گفته مردم ور بپرسی از چه مردی باز دوش
کارزو از تربت اینک سبکتگران می‌رویدم

آنم بضیم کز زبان پاس نهان می‌رویدم
مردن از دل می‌دمد در رفتن جان می‌رویدم

آنکه می‌پرسی چه تخم افشانده روز ازل
جز خرابی چیست آن کز جان باز می‌رویدم

هر چه دارا چیزی غذا نشو و نمائش هم ازین
ناوک از مغز و هما از استخوان می‌رویدم

گلستان عاشقی خرم که آنجا هر زمان
از لب افغان و ز دل آه خونچکان می‌رویدم

چشم من از ارغوان خلد رنگین کی شود
ارغوانم اشک خلد از ارغوان می‌رویدم

پیرم و نبود به پیری نیز از شعرم فراغ
شد کمان قدم ولی تیر از کمان می‌رویدم

وقت اخیر و گلشن فردوس لی سن مطر
از خزان گوئی بهار جاودان می‌رویدم

آنچه گوید قاصد از وصل و دگر خاطر خوش شود
نیست کمتر از یقینی کز گمان می‌رویدم

بر رخ او خط همان بر و همان مژگان همان
خارهای نو بنو از گلستان می‌رویدم

گفته عرفی هر چه باشد باش گو من آن نیم
آن شکارم کز جگر تیر و سنان می‌رویدم

دانه ناگشته کی ای بلبلان میپرویدم
سوختن را مژده برق آشیان میپرویدم

سخت کوشیهای بیرنگ چها دریافت
دل که گوید استخوان از مغز جان میپرویدم

در شکفتن‌ها چنینم عرض گلشن میبرد
او چو گوید سجده‌ها از آستان میپرویدم

گر تو آگه نیستی کایا چه‌ام را چه اصل
آشکارا گویم از داغ نهان میپرویدم

ناامید از وصل گردم وز در بس خرمی
چون کنم با این که تاثیر از فغان میپرویدم

من همان یک بلبل شوریده گو برگشت بخت
گر ترنم شیون و از گل خزان میپرویدم

بیشتر از آنکه در آید اندرین بتخانه کفر
من نرویدم که زنار از میان میپرویدم

باغبان غم ندیدی کانقدر گوشش نمود
نخل ناکامی چه گویم کانچنان میپرویدم

بیکسی از هر سخن کارم بلبل گل میکند
یاس از هر حرف کاید بر زبان میپرویدم

تو ندانی لفقه حالم عرفی آنداز و مپرس
التماس زخم تو از الامان میپرویدم

نامه وا شده میخواهم
راز افشا شده میخواهم

چقدرها شده باشم از خویش
من که تنها شده میخواهم

ندهد مستیم ای چشم این خون
خون صهبا شده میخواهم

آشنائی شده رنجی که مپرس
آشنا ناشده میخواهم

سرمم آن نیست که گوی لب
خاک هر پا شده میخواهم

تا برانم دگر از وصل سخن
شوخ از جا شده میخواهم

[illegible]

رمز فرهاد که یابد جز نفس
کوه صحرا شده میخواهم

هر قدر نشا رفزون عشق فزون
جام مینا شده میخواهم

نایدم رحم بنظارهٔ خویش
از نظرها شده میخواهم

نقطه نشتر گرد گرانی ز پا
من سر پا شده میخواهم

جلوه نا شده میخواهم
حشر برپا شده میخواهم

بوده هم مشربی شیخ هوس
دین دنیا شده میخواهم

پاس دلهای رقیبان حبا
رام دلها شده میخواهم

از ادب نام دری نتوان
عرش اعلی شده میخواهم

دل ز من خواهد و گوید برقیب
موم خارا شده میخواهم

کشتی صبر گرازی خشک است
آنچه دریا شده میخواهم

غیر بر داشت ز رسوائی دل
دل رسوا شده میخواهم

عشق آئینه بکف مطلوب است
حسن شیدا شده میخواهم

کعبه و دیر پسندی هوس است
شیخ ترسا شده میخواهم

چند پنهان شده باید گشت
غم پیدا شده میخواهم

بی تکلف شده ام در مشکل
بی محابا شده میخواهم

دل وحشت زده میخواهم
شهر صحرا شده میخواهم

گردید ناقه گرمرو اما بسوی غیر
اینست مژده که بمجنون نمیدهیم

محتاج یکدو داغ دگر سینه دان بخیل
گوید بما که گنج بقارون نمیدهیم

سقای ازنگهه بلیلی که گفت چشم
این منصب جلیل بگردون نمیدهیم

اهل زمانه گو همه باشند اوج خواه
کس را خبر زطالع وارون نمیدهیم

تقدیر ساخت است پی ما زخاک جم
آن جام کش بملک فریدون نمیدهیم

درد دل است آنکه زما خویش میبرد
کس را نشان ز دولت مدفون نمیدهیم

خاموش ز ذکر نامه دشمن نمیشوی
تا یاد بازت آنهمه مضمون نمیدهیم

عرفی برو تو نیز خجل لقمه سان مشو
با تشنگی بدجله و جیحون نمیدهیم

بر باد ازچه خیمه گردون نمیدهیم
آیا کیم و شرح فغان چون نمیدهیم

طوفان غم بنجد چها جوش میزند
روزی که داد گریه مجنون نمیدهیم

رفت آنکه قول و فعل ترا بود اعتبار
تسکین دل بوعده اکنون نمیدهیم

این کار جز بهمنفس خود کی توان سپرد
تعلیم جاهلی بفلاطون نمیدهیم

راز دلت کنون بزبان آمدن گرفت
جامست دگر زیکدو سه افزون نمیدهیم

تا در نگاه ماره ازخویش رنگ نیست
زحمت بکوه و رنج بهامون نمیدهیم

ما کام دل زحق طلبیم و بگوش دل
آهسته گوید این فلک دون نمیدهیم

گر مدعی حسد برد غیر قصر نیست
آنرا که ما بملک فریدون نمیدهیم

خاطر کجا بفکر غزل ها نمیکشد . ما کی جواب نالهٔ موزون نمیدهیم

جانی بجسم بود که بصیرفه باختیم خونی بدیده است که بیرون نمیدهیم

عرفی تو کیستی طلبد تفته هم اگر

یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

لب تحسین دم بسمل کشودم گره از ابروی قاتل کشودم

ندیدی گر کشایشهای دل را ببین این جوی خون کز دل کشودم

پی دفع گزند ورطه حرزی بباز و بود بر ساحل کشودم

بگفتم تیز رو تر از اجل کیست باسانی رهِ مشکل کشودم

نگشتم خود شکار بستگی ها خدنگ نالهٔ بیحاصل کشودم

کجا سیم و زر اندر کیسه ام بود کجا طبع و دلِ سایل کشودم

ندیدم تا کدامین سحر ارا خشم که چشمی بر رخ بابل کشودم

سزد گر خونِ من در کعبه ریزند که زنار از میان غافل کشودم

بیایید ای خریداران بیایید دکان غم سرِ محفل کشودم

چها در بر کشیدم تفته خود را

که آغوشی برخم دل کشودم

خرد را عقدهٔ مشکل کشودم کشودم و ز جنون غافل کشودم

که دید است نرخ خون شدن را بشهر دیده بارِ دل کشودم

بمن رازی که گفت این پری بی / نه بر عاقل نه بر جاهل کشودم

بسی من نکته دیوانگی را / برخسم مردم عاقل کشودم

نه او سر در جواب دل فرو برد / نه من مهر از لب سایل کشودم

تو خون شو گفته گر زمود اسیرت / رگ ابر بهار دل کشودم

حال شب از چو تویی کاذب دگرگون بشنوم / تو دگرگون گوی آنرا من دگرگون بشنوم

جان نشادی جان دهد گر ناگهان گویم بگوش / آن نویدی کز زبان دشمن اکنون بشنوم

گوش من گر گشته چشم خود در گردش آید / تا کجا از بیکسی اندازه گردون بشنوم

اشک مجنون شد روان گفت لیلی زیر لب / کانچه با هامون بگویم من ز مجنون بشنوم

دل بمن گوید که خواری این من گویم بجان / آن چنو هم کو که تشنیع از دل افزون بشنوم

رفتن از کوی تو رفتن از جهان باشد بگو / آن سخن کز تو دلم نشود من چون بشنوم

کی دعای صبحم از صدق دل اثر بی لب / از لب تو اینکه دشنام فلاطون بشنوم

رفتنم در باغ نبود بهر سیر لاله زار / میروم تا حال دلهای پر از خون بشنوم

اینکه پرسی فرق در دید و شنید غیب و بس / کاشکی هر وقتم بچشم و نام مجنون بشنوم

گفتم این عیب است در من با چنین گفت از ادا / بهش لب هر کسی را طبع موزون بشنوم

گفته را گویند خواندا همه کهن مضمون بکار / از زبان گفته کاش این تازه مضمون بشنوم

[illegible]

محض بی کیف است واعظ وعظ تو چون نشنوم | بیست دشنامی کز آن لبهای میگون نشنوم

پرسدم هر چه حیات از خویش مضمون نشنوم | پیش ازین نشنوده بودم آنچه اکنون نشنوم

خوش خبان گردم که گویی جان تو آمد بتن | مژده رفتن دمی کز جان محزون نشنوم

سطلیم دریاب و زین خود لب ای بند گو | بیخودی افزون کنم گر پند افزون نشنوم

آنکه گویی من چه گفتم در حق کس این بیش | تو بدم گویی درون و من بیرون نشنوم

یکره هم ای پای وحشت به سر خاری رسان | کز زبان خونچکانش راز هامون نشنوم

داد از شوخی که گوید در برم تا کرده جای | نشنود کس آنچه من از مردم دون نشنوم

هستم اندر کار خود حیران بصحرای جنون | بیخودی کو تا از او انجام مجنون نشنوم

آنکه گوئی روی احسنت ملامت در قفا | کم ز کم گر ننگرم افزون ز افزون نشنوم

دل به آن بدوضع کافعال نکو گیرد بیاد | من نه آن جاهل که اقوال فلاطون نشنوم

گل شناسد از چه آن رنگی که از رنگ زرد | لاله داند از چه آن بویی که از خون نشنوم

نیست جرم نغمهٔ عرفی که خواندم فضول
هر چه با او گویم از مردم دگرگون نشنوم

ذوقی از زخم تو پنهان میبرم | جان ز دل دزدم ز جان میبرم

پیش من نام رهائی ای امیر | من رهائی را ز زندان میبرم

هر یکی گل در گریبانست و من | زین چمن اخگر بدامان میبرم

آنقدر گر آرزو رانم سخن | آنقدر ناموس حرمان میبرم

شوق بین با اینهمه رشکی که هست
التجا پیش رقیبان میبرم

حرفی از شوخی برایش میزنم
غمزهٔ معشوقم ایمان میبرم

تا چه بیدردم که با آن ذوق مرگ
پیش عیسی نامهٔ درمان میبرم

میبرد جان هر که زینگونه مژده است
این خبر در کوی جانان میبرم

مینمایم هر که را دیوان خویش
از خیالش باغ و بستان میبرم

تحفه را هر شب بهای جور دوست
خوابها از چشم دربان میبرم

رخصت ازین در اشکریزان میبرم
نامهٔ حسرت بهجران میبرم

جان نمیباشد به از رنج فراق
میبرم این میدهم آن میبرم

میبرد بر باد رفتن جای خود کر
میبرم تخت از سلیمان میبرم

داغهای سینه نبود عارضی
رنگ از روی گلستان میبرم

یاد را از یاد می آرم نوید
من که نسیان را ز نسیان میبرم

ای خوش آن دامان که گوید در بهار
گوی سبقت از گریبان میبرم

گاه چیچون گبه ارس درستین
دایه ها از چشم گریان میبرم

ایکه گوئی از فراقم جان ببر
تا کجا ها از تو فرمان میبرم

از دل خود گرمی هایم نشان
پی به آتشگاه گبران میبرم

تحفه لطف زندگانی از پس

زندگانی را بپایان میبرم

من بسر در کوی جانان میبرم / کافرم گر نام ایمان میبرم

در چمن بی آن جراحت بار تیغ / رشک بر گلهای خندان میبرم

اینکه پرسی کام از چون میبری / آنچنان کز در او جان میبرم

تہمت است ای تنگچشمان [illegible] / سر کجا دارم که سامان میبرم

ماهِ مصر از چاهِ غم آمد برون / مژده پیشِ پیرِ کنعان میبرم

هر قدر کز شرمِ عصیان گریه ام / قطره در پیشِ عمان میبرم

وصفِ چشمت در بیابان میکنم / شوخی از چشمِ غزالان میبرم

راحت از رویت [illegible] فراوان [illegible] / رنج از خویت فراوان میبرم

اشکبارم دادِ طوفان میدهم / لاله کارم عرضِ بستان میبرم

میکنم تکمیلِ وصفِ بیخودی / نقطه را از خود ستایان میبرم

من بشهرِ بیدلان از وادی ال میبرم / دل نمیگیرد اگر دشمن بمنزل میبرم

حسرت از اندازه بیرون آرزو از حد فزون / یا زغم میمیرم اینک یا بقاتل میبرم

این رسیدن تا توان خواندن دماغ آرزو / گر غباری هم شوم دنبالِ محمل میبرم

نی پیامِ وصلِ خویش و نی نویدِ مرگِ من / من بگنبد این رسیدن ها بمشکل میبرم

آنچه آرد از فلک ها روستا در چاهِ غم / چشمِ تو خود دارد و کوی بابل میبرم

ذوق قلم رهنما شد پیش قابل میرسم | تو بمطلب گر رسیدی من هم ایدل میرسم
تا کیم ساغر نمای تا کیم گوی برس | من دماغ مقصد خویشم بمشکل میرسم
بار ها از خویش رفتم باز اگر رفتم چه سود | ساده ام از کوچه مقصد بحاصل میرسم
آب گشتنهای من دارد تماشای دگر | میرسم از کوی شرم و پای در گل میرسم
از جنون دیگر گرا هر دهم لو بادی میسر | من بیاد آن بت شکین سلاسل میرسم
تا اگر دیگر برآید در ره عشق این امید | میرسم من از دیار بیش و انجل میرسم
گفتی است آشنا بمطلب ابلهی کی میرسد | چون کنم ای دل بجای تو بمشکل میرسم
آن بهارستم که از من لاله و گل میدمد | آن نویدستم که در گوش عنادل میرسم
نغمهٔ کامم ز شور نخانهٔ جان آمدم | مژدهٔ عیشم ز بزم غصهٔ دل میرسم

من شدم آواره تر چون نقشه افزود در
گرچه تر آواره ام آخر بمنزل میرسم

چون من

عشق چون دور است از انجهان که منم
عشق داند مرا چنان که منم

آنقدر کیست بی نشان که منم | نیست عنقا از انجهان که منم
من بدانم ترا چنانکه توی | تو ندانی مرا چنان که منم
سیر گشتم چو گفت آن لب تیغ | از تو این چشمهٔ روان که منم
هستم امروز و نیستم فردا | نیست کم از نهان عیان که منم
چه دهم شرح از گذشته زمان | زان فزون مضطر اسیر آن که منم
گفتم اندر فراق یارم کیست | زد درم مرگ ناگهان که منم

ای که آنجا دمی بپرسی / من هما ناتوام مدان که منم

برتری دانم چه مطلوب است / طالب جور آسمان که منم

ندهم بار خویشتن را نیز / بر در یار پاسبان که منم

گفته صیاد من همان ببرد
آه ازین صید نیمجان که منم

اینقدر رفته از میان که منم / عشق داند در آنجهان که منم

نی همای پسند و نی سگ / آه ازین مشت استخوان که منم

رسد از دست کینه ام خواند / در دل دشمنان نهان که منم

نیست غیر از دعای بد هم کار / چند روزی در آشیان که منم

کشتنی هستم از بود شمعی / سود خود را زیان جهان که منم

گفت ازین پیش بوده همه دان / یعنی اکنون نداندان که منم

شود آخر بیک نفس صدبار / ای خوش این عمر جاودان که منم

پای بر آسمان نهم روزی / اینچنین سر بر آستان که منم

سیرم از میهمان نوازی دهر / نفسی چند میهمان که منم

نی دگر زخم می نیاساید / این شکار زبون تپان که منم

نی حزین میرسد نه لقمه بمن
عقل دور است از آنجهان که منم

حرف شوقم تر زبان می‌آیم — گرچه کمتر به بیان می‌آیم

خنده بر آمدنم باید کرد — که همه اشک روان می‌آیم

گوی اینجا نفس خود گشتم — می‌روم باز همان می‌آیم

چند بینید ز حسرت بقفا — من هم ای تیر روان می‌آیم

شرمم و آنکه نیرم چو پری — چون من بی‌همه‌دان می‌آیم

بلبلان گوش فراتر دارید — من آشفته بیان می‌آیم

هرکه از گل شدنم می‌پرسید — بر تو ای غنچه دهان می‌آیم

گردباد ره خود شوخ آئی — بر در تو رقص کنان می‌آیم

دهن یار کجا غنچه کجا — تنگ از این چرخ‌دان می‌آیم

ز ربیع لعله زنم می‌سوزد
ابرم و شعله فشان می‌آیم

من که در بزم بتان می‌آیم — حرف غیرم به میان می‌آیم

از جهان من چو جهان می‌آیم — گر بدان جان جهان می‌آیم

منتخب سکه پیکش داند — گر روم پیر جوان می‌آیم

گر سنبل سخنی می‌آیند — پیش ابروی کمان می‌آیم

می‌روی ای که جهان با همه کس — شرمم دار تو همان می‌آیم

انقدر ضعف سبک گردد — بر دل دوست گران می‌آیم

گفت بلبل ز چمن وقت بهار — که تو گفتی به ازان می آیم
می کنم شاد بهجر فی دل را — تیر بارم به نشان می آیم
تا چه کم کرده ام اینجا جز غم — که بحسرت نگران می آیم
پیشتر ز آمدن اندر رفتن — بجهان ورچه گمان می آیم

گریهٔ قهقهه بهاری دارد
در نظر لاله ستان می آیم

تنگ از زیست چنان می آیم — گر لب دوست بجان می آیم
کار منصور ز من می آید — رازم از دل بزبان می آیم
تا چه دارند بخود مشتاقان — پیکم از شهر بتان می آیم
روزه داران همه دانند مرا — سخت تر از رمضان می آیم
من بهار آیم اما اینجا — بتماشای خزان می آیم
گوش و چشم اهل حسد را کور — صائیم از صفهان می آیم
قدسیان پای مرا می بوسند — گرد پیر مغان می آیم
من که از مرگ سخن میرانم — خنده ام بر لب جان می آیم
رفتم از خویش که کارم نیست — گفتی از تار کمان می آیم
رنگ بودم ز رخ خود رفتم — بویم از باغ جنان می آیم
ناله بودم شرر افشان رفتم — گریه ام قطره زنان می آیم

[illegible]

نغمه چون نی بفغان می آیم

ای لعل گهر افشان تو گل از شبنم — خورده الماس بدوران تو گل از شبنم

ای خوش آن گریه که دید از من مودا گل — چه شگفت است بمژگان تو گل از شبنم

اندرین نقش و نگار است کجا رنگ شبها — شمع ها هر چه در ایوان تو گل از شبنم

ایکه خود را گل بستان بقا می شمری — هست در گلشن امکان تو گل از شبنم

چشمی از آب دهی طرفه بهار است اینجا — میده باده بمستان تو گل از شبنم

در چمن مردم گفتند با حیف و دریغ — لب لعل تو ز دندان تو گل از شبنم

عرق از جبهه چکید و بر خورشید رسید — چید گلچین ادب دامان تو گل از شبنم

عاشق تست چرا ورنه به اظهار نیاز — اشک ریزد بگریبان تو گل از شبنم

نغمه تا چند کنی در غزل ثانی دیر
زود اشعار ترا ای آن تو گل از شبنم

تا بشد ای گریه پستان تو گل از شبنم — کی شناسند حریفان تو گل از شبنم

صبح چون جلوه بگلگشت گلستان کردی — ریخت خورشید بدامان تو گل از شبنم

عرق شرم ز روی تو چه گلها شگفاند — دیده ام من بگلستان تو گل از شبنم

یکی از دشت نوردان تو هر از صحرا — یکی از آبله پایان تو گل از شبنم

تازگی جست پی نذر تو گلشن ز بهار — گوهر آورد در ایوان تو گل از شبنم

خاک بر سر تیمنائی تو سرو از قمری
اشک در دیدهٔ هجران تو گل از شبنم

سر شوریده ز شمشیر تو پا از سر خار
دل خونگشته ز پیکان تو گل از شبنم

خوش بیان است در اوصاف تو بلبل زبان
تر زبان است ز احسان تو گل از شبنم

گفته آن دو غزل لطفه درین بحر که شد
محو کلک گهر افشان تو گل از شبنم

ما ز خود دیگره خبر میخواستیم
آشنائی می دگر میخواستیم

مژده باد آوارگی را مژده باد
راه گم شد راهبر میخواستیم

زخم بر ما کم ز تیغ تیز نیست
قاتلی بیرحم‌تر میخواستیم

داد ما را آسمان انگشتری
تا کجا این دردسر میخواستیم

کرد ما را دور بینش از بس که ر
یار را دور از نظر میخواستیم

نفس خود را کاشکی می یافتیم
ما که بر دشمن ظفر میخواستیم

از سر ما سایهٔ خواری گرفت
ورنه خود را معتبر میخواستیم

زخم بر دل گر نمی آمد ترا
زخم و در دل کارگر میخواستیم

بی پریدن کام می یابد است
از تپیدن بال و پر میخواستیم

جان فدای ناشنیدنهای تو
قصهٔ خود مختصر میخواستیم

لطفه سید الست احتیاج را
تا حضر داند سفر میخواستیم

ذوق طبع نازکی دیدی که شب چون خامه را
نقشهٔ پیچیده را من بیستون بساختم

خویش را ساقی بزم عشق چون بساختم	عقل کل را مست از جام جنون بساختم
از دمی گر بازگفت آیم اندر بزم تو	کاش من خود را ز بزم خود برون بساختم
بود اشک من گل گلزار اعجاز از زبان	کاسمان نیلگون را لاله گون بساختم
گر نمیخوردم بآن آتش فریب وعده‌اش	بیقراری را چسان صبر و سکون بساختم
تا چه بود آن بکتب بو نصر و افلاطون	خویش را از جهل اینجا ذو فنون بساختم
هرچه می‌بارد هنوز از برگ ستم بود نهان	تا کجا زین قصه‌ها خود را زبون بساختم
بود حاصل سربلندی کار زو نشید دل	گردمی دیگر به بخت واژگون بساختم
پیش از آن کافتم براه کعبه و در رنج و عنا	باده میخوردم بچنگ و ارغنون بساختم
تا دهد کام آن صنم صدره برهمن شدم	تا شود رام آن پری چندین فسون بساختم

نقشهٔ حال دل چه پرسی نامرادی بیش بود
گاه خاکش می‌نمودم گاه خون بساختم

بیا ای نامه بر گرد تو گردم	چه آوردی خبر گرد تو گردم
اگرچه ناله‌ام بس ناتوان بود	ولیکن ای اثر گرد تو گردم
من و گردیدن گشتن چه امکان	بمن این ظن مبر گرد تو گردم
دوانیدی کوبکو دیگر چه خواهی	مگردانم بدر گرد تو گردم

تکلف سا قیا گردم نگردد — بیاور ما حضر گرد تو گردم

که نشست ست اینجا از سر شام — من ای باد سحر گرد تو گردم

تو گر صبرم نباشی گویم اینه — خوش آیی از سفر گرد تو گردم

من و تو بیگمان پروانه و شمع — سخن کن مختصر گرد تو گردم

تو یکتایی تو یکتایی تو یکتا — مشو با من دگر گرد تو گردم

مگو گر فتنه انگیزستیم من
مدار از من خطر گرد تو گردم

من ای بیداد گر گرد تو گردم — کنی بیداد گر گرد تو گردم

جهانگردی جهانگردی جهانگرد — مکن از دل سفر گرد تو گردم

بلا گرد سر شوریده گردد — من شوریده سر گرد تو گردم

دگر آیی دگر با من نشینی — دگر خیزم دگر گرد تو گردم

مرنج از دل اگر رنج تو گوید — مگرد از من اگر گرد تو گردم

نه عمری عمرها بهر تو میرم — نه کمتر بیشتر گرد تو گردم

مده ایذا دگر تا چند گریم — بگیر از من خبر گرد تو گردم

بسویم یک نظر چشم تو بوسم — بجانم یک گذر گرد تو گردم

کسی کو فتنه را گردد است مفتون
تویی ای فتنه گر گرد تو گردم

مستیت بجام وزجم یاد نادری کسی • حکمت بجوش و فلاطون بشیوی حیه کنم

بود فدای جنون تو لقمه صد مجنون
که گوید این که تو مجنون بشیوی حیه کنم

آمد و حیله در پیش گفت بیا که همچنین • رفت چو ذکر صبر یار رفت زجا که همچنین

گر غلط است این سخن گر که خودم حرام باد • زنده نماند کس بدهر جان بسما که همچنین

غیر و هزار افترا و زنگی تو باد ریش • جان کسی دگر بما کرد ترا که همچنین

گفتمش آنکه جان طایر سدره را نجو • وز چه ادا سنان کشید آنکه زما که همچنین

او چو بقتل مدعی بست میان گفت هان • تیغ برآر زد و کشد حسرت ما که همچنین

مستی و رندی مرا طعنه زدن که ام کیش • من نه ز خود چنین کنم حکم قضا که همچنین

رفت بقتلگه دگر تا نگر دچه می شود • دید تپان چو بسملی زد سر پا که همچنین

ساقی ما توی دگر افلاک انتظار نیست • ریخت بکام ار زر و زهر بلا که همچنین

قبله ما غیر تو کیست بغمزه ات قسم • عشر کرشمه بوده جان ادا که همچنین

خواست همی کچ از فلک عقل بلند پایگی • داد جنون غبار پا سر بهوا که همچنین

کشته ذوق لقمه ام تا چه در سرشت دوست
خورد خدنگ ناز و بار کرد دعا که همچنین

نازش اگر کشد مرا گو بدادا که همچنین • هست لبی صنم ولی بهر خدا که همچنین

گفت چو وقت گریه ام رو بقفا که همچنین • گشت دل آب از غمش آینه را که همچنین

[illegible]

کاش دمی که من خورم حسرت لعل دلربا — از نگهت فرو چکد مستی ما که همچنین

ذکر وفای دلبران بود که گشت جلوه گر — من چو شدم ز خویشتن گفت بیا که همچنین

می‌طلبیدم از خدا وقت برای مستی — جلوه نمود ناگهان ابر و هوا که همچنین

من ز تو محو و بیدل از تو به جنب بیجان — خوی تو تا که همچنان وضع تو تا که همچنین

تو همی به صحن باغ ساقی مست من چرا — برگ گل نسترن وزید باد صبا که همچنین

بود چه خوش زبان چشم دوش لطیفه ای دو — گفت نگاه چون گشود دید ما که همچنین

می که نداشت در قدح بخت بکام مرد — جان که نبود در تنش گشت روا که همچنین

بود غرض ز طوبیم قد نمودی از ادا — میل بود بگو شرم لب نما که همچنین

گفت چو او بگید عالمی همه رأی ما
گشت نخست از همه لقمه فنا که همچنین

قاتل ما توی دگر دشت ادا که همچنین — ریخت بخنجر ادا خون مرا که همچنین

گو دل خسته جان سپار حکم قضا که همچنین — ما چه کنیم چاره اش قسمت ما که همچنین

خاک ره شما بود سرمه چشم آرزو — ور بنخی ز جسم ما جان شما که همچنین

گفت کسی که قیس را هوش رود ز دل و جان — جست برون ز خویشتن بانگ درا که همچنین

ای من از تو جورها من نخورم دریغ — نیست هنوز بر تو کشف حال مرا که همچنین

تیر تو بود و سینه ام تیغ تو گشت گردنم — لطف تو تا که همچنان مهر تو تا که همچنین

سوز زد هر نفس جانم از دو شیع — خنده به لب بلا گشت گریه ما که همچنین

میت بجام و زجم یاد ناوری کسی
حکمت بجوش و فلاطون بشوی حیح کنم

بود فدای جنون تو لقمه صد مجنون
که گوید این که تو مجنون بشوی حیح کنم

آمد و حیله در پیش گفت بیا که همچنین
رفت چو ذکر صبر ما رفت رضا که همچنین

گر غلط است این سخن گر خود مهر ام یاد
زنده نماند کس بدهر جان شما که همچنین

غیر و هنر از افترا و زنگی تو باد رشکش
جان کسی دگر بها کرد ترا که همچنین

گفتمش افکنی چسان طایر سدره را بجو
و زچه اداسنان کشید آن ترا که همچنین

او چو لقبل مدعی بست بیان گفت هان
تیغ برآر زو کرشمه حسرت ما که همچنین

مستی و رندی مرا طعنه زدن گرفته ام بس
من نه ز خود چنین کنم حکم قضا که همچنین

رفت لقبلگه دگر تا نگر دچه می شود
دید تپان چو بسملی زد سر پا که همچنین

ساقی ما توی دگر الفلک اضطراب نیست
ریخت بکام از رز و زهر بلا که همچنین

قبله ناز غیر تو کیست بغمزه ات قسم
عمر کرشمه بوده جان اداکه همچنین

خواست دمی که از فلک عقل بلند پا کجی
داد جنون غبار پا سر بهوا که همچنین

کشتهٔ ذوق لقمه ام تا چه در [دوست] رست
خورده خدنگ ناز و باز کرد دعا که همچنین

نازش اگر کشد مرا گو بدادا که همچنین
هست بسی صنم ولی بهر خدا که همچنین

گفت چو وقت گریه ام رد تقفا که همچنین
گشت دل آب از غمش آینه را که همچنین

قیه
ذوق تو از قند و دوا مرا [illegible] که همچنین
هر دم ز دو سو [illegible] رضا که همچنین

بندگی من انہمہ بہر تو بندہ پرور را — در تو ہیبلکی قبول حق خدا کہ ہمچنین

تیغ ترا سرم فدا کام روا کہ ہمچنان — تیر ترا دلم نثار عقدہ کشا کہ ہمچنین

بود بدل خیال طور بام تو گشت منظر — ہست سر تجلیم جلوہ نما کہ ہمچنین

نقفہ توئی کہ شعر نغز از تو چکید ہمچنان
ورنہ ردیف اینغزل بود بلا کہ ہمچنین

درجدائی کارہا خواہد شدن — دل جدا و جان جدا خواہد شدن

ابتدا را انتہا خواہد شدن — ہم چہا شد ہم چہا خواہد شدن

سوختن چشم و چراغ عاشقیست — خاک عاشق توتیا خواہد شدن

از در او تا کجا خواہیم رفت — وز دل ما او کجا خواہد شدن

از نکوستہا سعادتہا چکد — چند این وادی ہما خواہد شدن

ناتوانیہا توان خواہد گرفت — نارسائیہا رسا خواہد شدن

مہربانہا مہرہا نخواہد نمود — آشنا نا آشنا خواہد شدن

ورطہ را ساحل کہ سازد جز خدا — ناخدائی ما خدا خواہد شدن

شوق گلشن بسکہ گردش ناتوان
نقفہ بر دوش صبا خواہد شدن

جرم بخش ما خدا خواہد شدن — شافع ما مصطفی خواہد شدن

ہوش باشد صبر ما خواہد شدن — تا کجا باشد تا کجا خواہد شدن

۱۳ چارہ ساز دل صبا خواہد شدن
پس مطلب ردا خواہد شدن

یاس ها امید ها خواهد شدن
کام ناکامی روا خواهد شدن

آنچه تو خواهی نخواهد شد چنان
وانچه من خواهم چرا خواهد شدن

از رخت صبح سعادت بر دمید
از ورودت محشر برپا خواهد شدن

دل حریص لطف و من گویم بد است
حرص کام اژدها خواهد شدن

مدعایم بسکه مرگ مدعاست
عمرها صرف دعا خواهد شدن

بهر روزی گر همین گردیدن است
شیخ سنگ آسیا خواهد شدن

بعد مرگم بیکسی خواهد گریست
یاس مصروف عزا خواهد شدن

از بلندی پیش او پستی سرآست
سر که دارد نقش پا خواهد شدن

خون دل در دیدها خواهد شدن
دیده‌ها گلگون قبا خواهد شدن

از نگاهی کارها خواهد شدن
من ز خود دشمن جدا خواهد شدن

از غبار ما که ریزد بر حرم
تا چه کفرستان بنا خواهد شدن

پارسا زند و مسلمان برهمن است
از تو کافر ماجرا خواهد شدن

خاکم از افسون چشمت سرمه شد
خونم از دستت حنا خواهد شدن

تا چه فرهاد و سوالم را جواب
بیستون خود به صدا خواهد شدن

وعده‌گان پاسبان داده است
با نماز او ادا خواهد شدن

من در آن وادی که گردم تشنه‌لب
آب آن وادی هوا خواهد شدن

یا در قفای قیس منه نقشه تهدید
خار بلا بهی است صحرای ایمن

بیا خال جبین انورش بین — چه تابد بر بلندی اخترش بین
رود بر چرخ گرد لشکرش بین — چه پوشی چشم خود گرد و فرش بین
اگر صد سال جستی دیگرش جوی — وگر صد بار دیدی دیگرش بین
چسان افتد زمین در پاش بنگر — چسان گردد فلک گرد سرش بین
دهی جان هر کرا نادیده است — بیا عیسی لب جانپرورش بین
زصد گلزار خوشتر می نماید — گلی بر سر که گلزار اندرش بین
کسی گر خضر می جوید سراغی — ترا از خون مسیحا خنجرش بین
چها می تابد از شب سیه گردون — چها می گرداند ساغر عرش بین

که میگوید سنانش را نماند آب
به نقش نقشه مژگانش بین

بیا زاهد لب پر شکرش بین — بهشتی هست رود کوثرش بین
نگویم غمزه غارتگرش بین — همین غمزه چشم کافرش بین
چه رفتار است رفتارش از آن تو — چه محشر گرد بر پا محشرش بین
ندیدی گر شب بیدین ما را — رواج کفر اندر کشورش بین
گروه بیکسان بر رهگذارش — هجوم دادخواهان بر درش بین

مولانا غالب
سرشک افشانی چشم ترش بین
شه خوبان و گنج گوهرش بین

یکی مرغ دلم نو رسیده از آن بام / دیگر روح الامین بال و پرش بین

چنین فضا و جا نیز ور که دیده است [illegible] / رگ جانها فدای نشترش بین

کسی کافتادگی از سر گرفته است [illegible] / بزیر پا مقام برترش بین

حساب لقمه بیش از حشر شد پاک

خدا بخشش ره انگه منبرش بین

ممنون التفات هوا نمیتوان شدن / چون بوی گل بمیکده ها میتوان شدن

آئینه نکوتر ازین نیست در طلب / آگه دمی ز حیرت ما میتوان شدن

آنها که گفت پیر ره از لذت فنا / دریاب پیش ازان که فنا میتوان شدن

چون خواهم از زمانه وفا گویدم که سید / بهر عزا نفس وفا میتوان شدن

دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی / پیداست آنچه روز جزا میتوان شدن

دریاب گیسته که بوی سیدی بهرا / یک لحظه مست جام حیا میتوان شدن

دل را کشد بدام خود آن زلف و دل مرا / زین کشمکش چگونه رها میتوان شدن

گه انتظار وعده گهی اندوه فراق / ای چشم و دل هلاک شما میتوان شدن

خاکستر تو لقمه بسی ناتوان فتاد

منت کش شمال و صبا میتوان شدن

جائی که گفت دوست جدا میتوان شدن / راضی نه چون دگر بجفا میتوان شدن

جامی که باغ خرم و بلبل نوا گراست / ساقی دگر ز خویش کجا میتوان شدن

جان منی و گویمت از خویشتن جدا — از جان ولی نه از تو جدا میتوان شدن

[illegible] — [illegible]

تا دیده چگونه سوی پستی پای چو شمع — غلطیده همچون شفق که حنا میتوان شدن

گفتم دعای تست که خاکم رود بباد — گفتا که خاک راه دعا میتوان شدن

گل بود و هم وسموم شدی سوختم کنون — گر مدعیست غنچه صبا میتوان شدن

این گفت و سایه بر سرم افکند داغ او — عنقا که می شود چو هما میتوان شدن

او تیز کرد تیغ کجائی تو ارزرو — مصروف نوحه بر سر ما میتوان شدن

گویم که لقمه را چه بود حاجت ابتلا — گر حاجت دوی از تو روا میتوان شدن

آیینه شناس آینها میتوان شدن — ای دل یکی ز اهل صفا میتوان شدن

این شیوه را مورز بهر کس که خوب نیست — با دوستیم دشمن ما میتوان شدن

یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس — ای پیش رفته در بقفا میتوان شدن

کوته ز رفتنم نبود دست هیچگاه — اینجا چها شدست چها میتوان شدن

آخر دم جدا شدن حشرهم چه شد — قربان حیله‌های شما میتوان شدن

جای نرفته‌ام که تو گویی ز بن عتاب — حرفی شنیده‌ام که رها میتوان شدن

با نام آشنا تو بردن نمیتوان — یا میتوان شدن نتوان میتوان شدن

آن دل کجا که کس بجای نهد دگر — وان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن

رفتی بان غضب که جگر گشت خون ولے
آئی بان ادا که فدا میتوان شدن

شد تفته خاک و بخت نگردیدش اسیر
کی روشناس ِ آن کف ِ پا میتوان شدن

بزم احباب را تماشا کن
عالم ِ خواب را تماشا کن

ہفتۂ پیش بود این سر و بر
گل ِ سیراب را تماشا کن

آدمی تا چه کرد و تا چه کند
قطرۂ آب را تماشا کن

مُردم از نقد و جنس ہیچ مگوی
رفتن ِ اسباب را تماشا کن

نفع و نقصان دو یار غار ہم
بحر و گرداب را تماشا کن

دل دکان وفا کشود بیا
جنس کمیاب را تماشا کن

در ِ کاشانه تا سحر باز است
چشم بیخواب را تماشا کن

عشق را از ادب سلام کنم
حسن آداب را تماشا کن

گردش ِ چرخ را اگرچه نظر
تفته دولاب را تماشا کن

اولش باب را تماشا کن
باز ابواب را تماشا کن

غلغل ِ حشر ہستش افسانه
آن گرانخواب را تماشا کن

در ِ خونریز من دگر چه بود
در ِ قصاب را تماشا کن

غافلی گو بگردن ِ رستم
خون ِ سهراب را تماشا کن

ابروی خویش ابدہ چندی — پشت محراب را تماشا کن

بر توشست نگہہ چھابست آشت — صید بیتاب را تماشا کن

مطلب دیدۂ ترم دریاب — دُرِ نایاب را تماشا کن

رنجہ بنشین من و دل پُر داغ — باغ شاداب را تماشا کن

تفقدِ ساقی نہان و گریہ عیان
عالم آب را تماشا کن

پندِ احباب را تماشا کن — وین تب و تاب را تماشا کن

تا چہ پر از گل پریشانی است — چمنِ خواب را تماشا کن

سینہ چندین دل از کجا آورد — کانِ سیماب را تماشا کن

گر ندیدستی آتش اندر آب — بادۂ ناب را تماشا کن

غم نہ و بابِ دل شکست ہمہ — فتح این باب را تماشا کن

زان دو نرگس شدی اگر بیمار — این دو عناب را تماشا کن

دل و کاوش ہمان کہ می‌دیدی — چشم و خوناب را تماشا کن

ای سخنگوی چشم را بشناس — وین سخن یاب را تماشا کن

می و میخوارہ را مزن طعنہ — مہ و مہتاب را تماشا کن

اشکبار نیز اشک بر روانی عمر
تفقدِ سیلاب را تماشا کن

تا کی از عشق برآورد تمنا چندین
دل ما واحد و حسرت بدل ما چندین

غم جدا غصه جدا درد جدا داغ جدا
دل یکی خسته و زان شوخ جفاها چندین

من دوای خرد چاره‌گر خود چه کنم
درد ما رفتنی و سعی مسیحا چندین

دی برم آمد و آن کرد که صد زن نکنند
دوست صد جای یکی باشد و یکجا چندین

چند سازی ز فن و مکر با اهل دنیا
بنمود ای زاهد دین باخته دنیا چندین

حرف دیوانه فریب تو کمالی دارد
پیش ازین بود دل ما نه شکیبا چندین

شعرا تا چه نویسند ز یکتایی تو
هست اینجا سخنی و سخن‌آرا چندین

خون نمرده است کسی را تو چه ایمن گردی
نشنود داور محشر ز تو حاشا چندین

هیچ دانی که گل و غنچه چه باشد چمن
مفت ما باده‌کشان ساغر و مینا چندین

بهر تسخیر کسی هست مگر اینهمه مکر
یا نمید اشتن نیم نگهها چندین

آخر ای سختی جان چند کشم اینهمه جور
خوش نمی‌آیدم از مرگ تقاضا چندین

گفته آن شوخ و وفا اینهمه بیتاب چه ضرور
تو و آرام مزن لاف خدارا چندین

یابد آن از صدفی گوهر یکتا چندین
که ترا گوید ازین لب سخن آرا چندین

شوخ و بیدرد ندیدیم کس اصلا چندین
درد دل هیچ نگفتیم که گفتا چندین

طالع و دهر و فلک در همه افزون از شوخ
من یکی عاشق دلخسته و اعدا چندین

تو سه چارده و ز تو چه گویم دیگر
چون مه نو بدر است ناصیه فرسا چندین

بازیاد آمده برگشتن محمل یکبار
باز بر هم زده مجنون تو صحرا چیدن

شان ندادن که بیک کن دو جهان شد پیدا
قدرت حق که بیک جلوه تماشا چیدن

رخ نهفتند چو جمشید و فریدون بسیار
خاک گشتند چو اسکندر و دارا چیدن

کام عنقاست که یک عمر و هوس نمقدار
زیست معلوم که یکجان و تمنا چندین

کاش از نقطه در آفاق سخنها ماند
ماند بر نقطه ز آفاق سخنها چندین

ایکه دل را خواندی الفت در کمین
الفت دل بود کلفت در کمین

مرگ از چشمت کجا خصمت گرفت
شکر جانبازان شکایت در کمین

تا چه با آئینه اش همصورت است
دل فدای چشم حیرت در کمین

نیست اصلا استقامت را محل
قامت خوبان قیامت در کمین

شش جهت از ما و دیگر بهر چه هست
ما دلی داریم وحشت در کمین

نیست عاشق آنکه گوید بوده است
کین معشوقان محبت در کمین

غنچه صبح این گفت شگفت از نشاط
تنگی دوران فراغت در کمین

با وجود آن نخافتها که داشت
دل ز خود رفت است همت در کمین

تو نه تنها در فصاحت بی نظیر
نقطه شعر تو بلاغت در کمین

ای جراحتها ز رحمت در کمین
مرهم راحت جراحت در کمین

جلوه گرد از ساحت جانان در کمین
در نهان ای در بحر لطافت در کمین

تا نیاید مرگ مهلت در کمین — زندگی بود است غفلت‌ها در کمین

سینه خست از جگر هم رو نشافت — خنجر قاتل مروت در کمین

تو زبان بستی و گفتند اهل راز — یک خموشی صد حکایت در کمین

بر مخیز از جا که هر جا بگذری — عزلت عشاق شهرت در کمین

پیش تو شیخ آگه است و پیش من — آگهی صیاد غفلت در کمین

کی مرا بی حقیقت باشناخت — من مجازستم حقیقت در کمین

گو برو زنهار نپذیریم ما — آن مرض کو هست صحت در کمین

من بلقمان نیز میگویم همین — جهل را بود است حکمت در کمین

میروم قربان این بی‌طاقتی — گر نباشد تفته طاقت در کمین

ساعت یار است مدت در کمین — وعدهٔ ساعت قیامت در کمین

ای خوشا بیداد شفقت در کمین — ابروت خونریز و چشمت در کمین

بخت من مُرد و کاش ای مژگان — مردگان را خواب راحت در کمین

پرسد از من کیست صیاد دلت — ای خوش آن حرف لطافت در کمین

رحمت ار خواهی بیا زحمت بکش — زحمت عشاق رحمت در کمین

ای بدشمن خنجر کین آخته — آرزوی من شهادت در کمین

عافیت جو از مصیبت بیخبر — عافیت‌ها را مصیبت در کمین

آهنگ ناله کرد دل و گفت دیده ام / باید بحال عرش معلا گریستن

خون شو دلا شتاب که چشم تماشی است / امروز قصد کردن و فردا گریستن

پرسد بطنز کاین همه اعضا برای چیست / یعنی خوش است این همه اعضا گریستن

پیش تو ایکه هرزه رود عمر من زیست / دل روزها فشردن و شبها گریستن

از تست رفتن و ز طرب باز آمدن / و ز ماست مردن و ز تمنا گریستن

آمد بمن ز عشق چه آفت مگر شکیب / رفت از من انچه داشتم الا گریستن

عرفی شهید و تفته ز رشکش بلا گشت / خوش در خور است حسرت با ما گریستن

عرفی

بیا ای گریه بستان تازه گردان / نوای عندلیبان تازه گردان

دگر از خون شدن ای دل چه حاصل / بهار چشم گریان تازه گردان

بنام آنکه ریحان آفرید است / نوای دل ناکام ریحان تازه گردان

زنگ پیکان نجات خون بیدم / ز پیکان جگر جان تازه گردان

نمیگویم که جام باده در کش / فروغ روی رخشان تازه گردان

حقت ای گریه عمر نوح بخشید / [illegible] تهای طوفان تازه گردان

تو صد ساله زهد است کهنه آن / طریق شیخ صنعان تازه گردان

کجائی ای دل مضطر کجائی / شب آمد جور دربان تازه گردان

مبادا فتد بدامان تو دستم / [illegible] چاک گریبان تازه گردان

چه میگردی بهر شهر و دهای آب | ز رو آب روی نیسان تازه گردان

بعکس آنکه فرزانست کار
بگویم نقشه ایمان تازه گردان

بخند و داغ نهان تازه گردان | گل من تازه گردان تازه گردان
غمم ای درد هجران تازه گردان | رخ حسرت هجران تازه گردان
نگردد تازه جسم کهنه هرگز | ز جان دادن بجان تازه گردان
یکی با این دو زلف اندر جهانم | بهار سنبلستان تازه گردان
نمک اندر لبت بسیار بودا | عیار سینه ریشان تازه گردان
قدح در کعبه گردان سبحه در دیر | طریق کفر و ایمان تازه گردان
بگو رویم گل است و قامتم سرو | سر و برگ بهاران تازه گردان
منال ای شیخ شهر از تنگدستی | می ارزان شد دل و جان تازه گردان
چو میدانی که یادم را اثر نیست | ز یادم روی نیسان تازه گردان
نوای گریه من چون بی مقامی | بلند بهای کیوان تازه گردان
نوای گرانشک من بی خبرها | در و دیوار ایوان تازه گردان

شدم قائم مقام قیس لقمه
لباس جسم عریان تازه گردان

نگویم زخم پیکان تازه گردان | تمنای دل و جان تازه گردان

حریم الشیخ دانم هرچه بود است
بیا در دیر و ایمان تازه گردان

دگر بشکن دل اشکستهٔ ما
شکست عهد و پیمان تازه گردان

شهان را آنکه بخشی شاهی نو
کهن دلق گدایان تازه گردان

گدا این لخت باقی از جگر ماند
که گوئی شوق دندان تازه گردان

ز خاکم این صدا تا حشر بشنو
ز خونم زیب پیکان تازه گردان

بچشمت انقلاب تازه آموز
شکایتهای دوران تازه گردان

نویدی ای نسیم از فصل گل ده
امید جیب و دامان تازه گردان

به بستان می زد دلکش هوائی
هوای سیر بستان تازه گردان

اشارتهای چشم خویش دریاب
جسارتهای مژگان تازه گردان

من امید شهادت تازه کردم
تو نام تیغ بران تازه گردان

سخن گو راه خاموشی غلط کن
سنان کش رسم حسان تازه گردان

مگو کاین لقمه و عرفی چه خواهند
تمنای شهیدان تازه گردان

دی آنکه گرو بست که آنجا نروم من
امروز چنین خوش گفت که فردا بروم من

گر کعبهٔ مقصود دهمین بره دو سه گام
در دامن تجرید کشم پا نروم من

خواهد گشد وقت مناسب خویش
گوید سخن خوش زبرش تا نروم من

کی غیر پس از من برود کی بر هم آئی
زینجا به چنین نکرده دعاها نروم من

دیوانگیم بین که نیم جایی و گویم
در شهر چه دیدم که به صحرا نروم من

گفتم که بشو همره من لیک نشد دل
گویم که از این در روم اما نروم من

ای دل شده هر لحظه تصور بدل از غیر
تا یک طلبت هیچ که از جا نروم من

ای دل ره خود گیر که تجرید مرا خواند
دین جاده نه راهی است که تنها نروم من

مقدار شکیبم دو سه گامی دگر است
از کوی کسی گفته شکیبا نروم من

جایی که رود چون تو کس آنجا نروم من
ای غیر بغیرت قسم اصلا نروم من

سازند سرا پایم اگر پا نروم من
کین خوانده ام از قلب تو صلا نروم من

برخاست شب از بزم و ندانم چه بدل داشت
کاهسته بمن گفت که تنها نروم من

دنبال تو رفتن چه بگویم چه بلا است
دنبال بلا ای دل شیدا نروم من

من سر بنهم ره بنما دیگرم ای عشق
بود است بجایی که تمنا نروم من

دنیا همه خوابی و ز تعبیروی این بس
هر یک بخیالی که ز دنیا نروم من

دانم برقیب آنچه ترا مشوره بوده است
گویم پی رفتن مکن ایما نروم من

زین پس من و رفتن که ز خوی تو بهم آگاه
نآید بسر من ز جهان تا نروم من

هیچ و اندم آن شوخ و ندانم بدلش چیست
یاران چه صلاح است روم یا نروم من

امروز لطیف زر نجیبم در نظر آیی
قربان تو چون ای بت رعنا نروم من

جایی که دو صد تیر دو یکی صید زبون است

تا گشتنم تفته گره انجا زدم من

من نگو خواهد دل اما دل همان — دل همان اندیشهٔ باطل همان

داد عشقش خرمن عمرم بباد — خاک می بیزم ولی حاصل همان

ایکه پرسی از چه میری هر نفس — چون زیم من عمر مستعجل همان

گفت کس نقص کمال بالیقین — گفت ما را مرشد کامل همان

او خدا را هم نیارد یاد من — در خیال یار از خود شد دل همان

ایکه گوئی مردن تو سهل بود — هرچه سهلم بود مشکل همان

روز حشر آخر شد و آخر چه شد — من همان مقتل همان قاتل همان

تا ز استغنای او دیگر چه حرف
تفته پیش غم بود سایل همان

تا کجا گویم مرا مشکل همان — من همان جان همان دل همان

هر یکی راه عدم مسپر شکید — هر یکی را عاقبت منزل همان

عاشقت در هجر تا کامی [illegible] — در ره عشق او رسی ساحل همان

تا چه آن بینم خیال مرگ را — زندگانی در میان حایل همان

ایکه پرسی در دولت بیکسان [illegible] — [illegible] خنجر قاتل همان

چون بنای صلح با او افگنم — دشمن یار است آب و گل همان

آمدی دو شمع مشکل در نظر — باز هم آید در نظر مشکل همان

بازآییم و فراق و از فراق | گریه و زار گریه با در گل همان
دورها باید که باز آید بدست | می همان ساقی همان محفل همان
دی پس از عمری که پیشش رفت نفته | یافت طبعش سر جفا مایل همان

همچنان دل بر سر دل می تپید
بود بسمل بر سر بسمل همان

دیگر مسوزای تب غم استخوان من | محرومی همانزند آتش بجان من
این گفت و گشت غنچه سوسن بمن خموش | وصف دهان تست نه حد زبان من
من شکر نعمتی که خدا دادیم کنم | جانم خورد گهی غم و گه غصه جان من
جایی که من رسیده ام انجا کسی رسد | ای نخل بیسر جوی ز غمخانشان من
ای من فدای قسمت روز ازل که | عشرت ازان دشمن و حسرت ازان من
ای انکه از وفای منت گونه آگهی | خواهم که پیش غیر کنی امتحان من
پرسید کس تفحص من از کسی چو نامیدو | ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من

نی این قیامت آورد نی آن اثر شر
فریاد از آه نغمه و آه از فغان من

تو آمدی بمهر و من ای دلستان من | رفتم ز خود چنان که نیابی نشان من
گویم ز خویشتن نشود رنجه گر دلم | پهلو نشین من یکی از دشمنان من
ای شهسوار حسن جهان تو همت کا | در دست دیگریست تو گویی عنان من

اسیر
با من چنین چرا شده سرگران من
حیف از تغافل تو و راز نهان من

تا من چه گفته بودم از انداز سخن — بوسید شمع سوخته صد بره زبان من
غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست — حرفی دگر مزن پی دفع گمان من
تا چند ذره را نکنی یکسر آفتاب — خیز ای زمین بمقدم تو آسمان من
عمر دل غمم و من الهی دراز باد — دل قدردان غم شد و غم قدردان من
میجوید از جهان من آیا چه کس فراغ — نام فراغ هم نبود در جهان من
این تخم را دگر بزمین که کاشتم — می روید از زبان تو راز نهان من
بیجان هر آنکه زنده ز عمری بود منم — نتوان شنید جان کسی داستان من
برق بلاست از دم آتش فشان دل — ابر ستم بود مژه خونچکان من

گو گفته باش معترض و هر که غیر اوست
من گفتم آن غزل که شکر در دهان من

در آ بسینه و داغ جگر ببین و برو — ازین ریاض که دارم گلی بچین و برو
گر از مسیح ترا چاره ایدل است ببوس — ز آه پرس به چرخ چارمین و برو
شهید ناز ترا خونبها جز این چه بود — بگو بسینه صد چاک آفرین و برو
مباد حال بد من دلت بدرد آرد — ز دور بین بسوی من دمی ببین و برو
ز بالوح تو آن نسخ شد رقم ز ازل — بسنگ کعبه بمهر ساد کر جبین و برو
امید نیست که عمر گذشته باز آید — بقصد او منشین باز در کمین و برو
گرت بدر من و کفر من دلالت است — بپرس راه حرم را ز اهل دین و برو

[illegible]

اگر ز باغ روی سوی گل دگر نگهی
عجب از آن روش ریز یاسمین و برو

دل آنچه دید ز زلفت مپرس باز نهی
اسیر تو نشود دام باز چین و برو

کلاه زر بچه ارزد قبای اطلس چیست
فشان ز دهر بیکبار آستین و برو

گرفتم این که ترا لقمه رفتن است از خویش
دو دم غزل بنویس اندرین زمین و برو

بیا بسر دم نزعم بگو ببین و برو
که در دم آنچه نباید ترا ببین و برو

فسانه ایست که گویند از ازل تا هم
مپرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو

دمی که شیخ ز محشر ترا بترساند
بگو بناز که من محشر آفرین و برو

نگفتمت که دل و دیده ام ز عشق آسود
نه گویمت که غم و غصه ام ببین و برو

هوای عالم معنی است گر ترا ای شیخ
بگیر از کف من یک دو ساتگین و برو

ازین مپرس که روز جزا چه میدهدی
تو دانه عمل انداز در زمین و برو

پدر کدام و معلم کدام و غیر کدام
هراس و بیم چرا یک دو دم نشین و برو

کناره گیر ازین آسیاب [illegible] دنیا
برو حذر کن ازین آه آتشین و برو

دگر مکن ستم اینجا بجان سوخته خویش
دگر مران سخن از آن لب انگبین و برو

مباد گر بیادت فکر لب و [illegible]
مبین دگر دم نزعم نشو غمین و برو

بیا ز عشق مرا ده صلای حسن و [illegible]
بیا و مهر مرا کن شهید کین و برو

بگیر با همه و مه انس انجمان و ببر
مباش با همه کس دوست آنچنین و برو

کنم نه منع ز رفتن ولی نکو خواهم
ز خون تفته بکن پاک آستین و برو

هوری [illegible]

از تعارف مگو تجاهل کو — وز نگه دم مزن تغافل کو
گر تو گفتنی نکردنی می کن — میسکنم اندران تعلل کو
مه ز بار غم تو باخت کمر — مهر را ذره تحمل کو
در خزان نی تو خوش نه من خرم — ناز گل کو نیاز بلبل کو
از پی مصلحت ز صبر و شکیب — ساختم قصر با تزلزل کو
بارگاهش اگر چنان جایست — غیر اشک خودم توسل کو
رسدت هر قدر که زود رسی — عمر های ترا تعلل کو
زلف ز زلف و کمر کمر باشد — جز و را دستمایهٔ کل کو
مشربم ز انتخاب و سهو بریست — زاهدا نقطه در گل و مل کو

شاعر تیره روز خواسدت
تفته مضمون زلف و کاکل کو

این نگویم که زلف و کاکل کو — زلف و کاکل بکف تطاول کو
گر بلی زود هر دمم گوئی — ایفدای تو جان تامل کو
اینکه گوئی بمن آمدم عمرت — در نرفتن ترا تعلل کو
شمع دهر انجمن گل و بر باغ — سوز پروانه درد بلبل کو

ای تغافل پناه جان نگاه — آن نگه کردن از تغافل گو

من کنم ناله او خمش ماند — کوه را اینقدر تحمل گو

باغ دیوانگیست یکسر زاغ — گل و ریحان و سرو و سنبل گو

ابر بر سر نیستانم چه فتاد — غلغل رعد هست قلقل گو

برگ بنفشه بیکسی مفشکن — کانیفتد ز غم سر لاله و گل گو

میرود وقت هرچه باید کرد — زود کن وقت را تعلل گو

باز چشم تراست در ره مرگ — تهمت گزاره ام پل گو

شیخ را در طلب تعلل گو — متوکل بسعی بی توکل گو

چشم گرید قدح چراغ است — گوش ناله ز شیشه قلقل گو

بر درت آنچه بود شور چه شد — در برت آنکه داشت غلغل گو

گر بلندی دهی کجا پستی — ور ترقی کنی تنزل گو

من پی دل ولی امید کدام — دل آن در ولی توسل گو

ای ز من فارغ آن عتاب کجا — وی ز نخوت غافل آن تغافل گو

گو ز چشمم رنگ لاله چه شد — بی دماغیم بوی سنبل گو

گشتی آواره زان نشین آه — دیدی آیینه آن تجمل گو

آنچه گویی از آن گرانگار — وآنچه خواهی دران تأمل گو

چو پرسیدم یافتن را معنی از غیر
شترا از لفظ رخ تابیدنی کو

توی در دیده لیکن دیدنی کو
گل است اما دماغ چیدنی کو

من از جان سیر و در جلادها ضعف
لبت را در ستم خندیدنی کو

بانصافت چه شد کز تیغ نگاهان
شکر خشنید ستم خندیدنی کو

من ای دیوانه دل دیگر چه گویم
چه غم حاضر ستم تابیدنی کو

نرنجانی عدو را وز من الشوخ
بپرسی کاین دست نجیدنی کو

تو از سودی غم من کوه کاهست
ز شادی بر خودم بالیدنی کو

دلم جان میدهد اما نه چون من
بآن حسرت سوی در دیدنی کو

کم و بیش انچه در غیر و من آنرا
بمیزان تپان سنجیدنی کو

بهم همخوابه ات یعنی با لطف
بفرش گل مرا خوابیدنی کو

تو گر گفتی بزلف او درآیم
سر از حکم تو اش پیچیدنی کو

تو هستی کعبه اما بهر کفار
سر گرد سرت گردیدنی کو

اگر ریش است ایسر و لفظ تجریح
نگه خون شد بچشم دیدنی کو

نگویم این که سویم دیدنی کو
فدای دیدنی گردیدنی کو

چه خیر است آنکه در عالم نسود
محبت ساختن ورزیدنی کو

ز چشمم نیست نا فرمانتر این لب — ز غم شد گریه خون خندیدنی کو

سخن کم کرد عیسی از لب او — کنون نبض مرا جنبیدنی کو

دل آهی کرد و در شکر گفتم — بتان را زین سپس نشنیدنی کو

اگر گوید لبت می سوزم از اشک — گناهم را لب پرسیدنی کو

شب وصل است و من از کار غافل — سحر را زیر لب خندیدنی کو

اگر معنی بنظم فهمید عنقاست — دگر مضمون بنظم دزدیدنی کو

بچشمش مستی اما زیر ابرو — قدح حاضر ولی گردیدنی کو

ببوسیدیم چشم اکنون چه غوغا — ره لب با سرمه ز نالیدنی کو

چه میخواهند اسیر و لقمه از دل
دل آتشخانه شد گنجیدنی کو

خضر و مسیح دیگر اندر چه کار هر دو — تیغی اگر بر آری امیدوار هر دو

روز و شب است حاصل رنجی که دیوانش دیده — خورشید و ماه او را آئینه دار هر دو

چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی گفت — گفت از ادا که دانم بی اعتبار هر دو

خواه این زنند بر هم خواه آن بیندازد — بگذاشتم بخوبان من کار و بار هر دو

من آنکه هر یک از من گوید هر آنچه گوید — نام مرا چه پرسی رسوا و خوار هر دو

دیگر در انتظارت چشم مرا چه افتد — چون نقش پای بینم بر رهگذار هر دو

احوال لاله و گل بود است بی تو یکسان — هم سینه ریش هر دو هم دلفگار هر دو

صح
[illegible] بی او و جفا هر دو
[illegible] بی او و جفا هر دو

بی مصلحت کشادند آغوش کی ولی جانان — زخمم ترا کشیدند اندر کنار هر دو

او مضطرب بقتلم من از نشاط بیخود — معشوق و عاشق اینجا بی اختیار هر دو

یاری که رفت با او دیگر چه کار ما را
یعنی که یاس و حسرت باقیست یار هر دو

کی میرسد کسی را بوس و کنار هر دو — گو حال دل دگر شد ما هم و یار هر دو

گویم که جان و دل را رفت آن او ز خاکش — گردند از یکی حرف تا بیقرار هر دو

سررشته اجل هم سررشته حیات است — نی این خوش است نی آن از کف گذار هر دو

من گویم اینچه خواب است او گوید اینچه حالست — گردیم اگر زمانی باهم دوچار هر دو

یکقصه بیش نبود از عشق هر چه گویند — یکنغمه میسرایند منصور و دار هر دو

هردم دلت بسنجی هردم دلم بگیری — نازند تا چه بر خود سنگ و شرار هر دو

او شد ز باغ و آمد بر باغ طرفه آفت — نالیم چون نه اکنون ما و هزار هر دو

با بخت من تمنا یکجا بماند و آخر — خفتند بی تکلف در یکمزار هر دو

پرسی کرا که طوفان چون از تنور برخاست — بنگر که آستینم چون دجله بار هر دو

گفتی که زخم و داغت یکروز می شمارم — خندند بر امیدم روز شمار هر دو

گو در امید جنت میرند اسیر و مفتی
کردیم سیر کوی ما و بهار هر دو

تیغ و سنان قاتل منت گذار هر دو — وز جان و دل چه گویم امیدوار هر دو

تا چند پرسیم تجاهل ترا که سوخت
حال دلی که خواندیش اخگر شنیده

اینست قامتی که ز محشر دهد خبر
وین است غلغلی که ز محشر شنیده

یا شکوه ام ز دوست بود یا ز دشمنان
ای دل دگر گرا تو ستمگر شنیده

از خود مرو که هست قیامت هنوز دور
ای دل نوید آمدنش گر شنیده

از حکمت حکیم و طلسم فلک مپرس
آوازهٔ ز گنبد بیدر شنیده

با زاهدان خشک بگو قصه شنیده
زان مژده ها که از لب ساغر شنیده

حرفیست اینکه گویمت اگر شنیده
نشنیده غم ار چه مکرر شنیده

دی بسته ام در انجمن از خویش رده بود
ای همنفس بگو سخنی گر شنیده

گویا بشر ز مطلب و مقصود شهر کو
ما را هر آنچه هست مقدر شنیده

کردی دعا که وادی امید کس مباد
شاید مر افتاده برین در شنیده

هان ای فلک ترا چه جواب است روز حشر
طبلی که شد بر آل پیمبر شنیده

عهدی که ما کنون بتو بندیم دیدنی است
سدی که بسته بود سکندر شنیده

این ساده طفل و چاره است ای دل دگر گرا
بیرحم جور پیشه ستمگر شنیده

تا بهر طلب بلم چه باو مژده داده
گلبانگ آفرین ز که کوثر شنیده

فرموده که در سخن لطف عالی است
چون رفتنش بعالم دیگر شنیده

این لحظه ز خود دم چو مکدر شنیده
گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده

زینسان فزن ز سوختن یا غیر
پروانه دیده و سمندر شنیده

ترکیب چشم او که کشد پاس ازان بچو
ایدل دگر بدست که خنجر شنیده

غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر
زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده

خوش زحمتی کزو رسد ایدل مرو بجای
زان به چه رحمتی که ز داور شنیده

رنگی دگر بروی تو گل کرده است شیخ
بوی مگر ز بادهٔ احمر شنیده

ذکر وفا کجا ز تو دلبر شنیده ام
حرف غلط کی از من مضطر شنیده

دهر از نگس رست ز عشاقان مجوی
درویش دیده و تونگر شنیده

هر گه که رخش ناز به میدان دوانده
انجام خاک نقشه ز صرصر شنیده

بیخود چنینم اینکه بهر در شنیده
از من بمن بگو خبری گر شنیده

آئینه روبروست ندیدن برای چه
جز من که سینه صاف تو دیگر شنیده

منکر مشو فقیر هم از کس شنیده است
حرفی که از عدو تو مکرر شنیده

در شب کجا بجو و چو تو خورشید بنگرم
در روز کی بهم مه و اختر شنیده

حالی که دیدنیست نگویم دگر شنو
یعنی شنیده تو و اکثر شنیده

گستاخی است ورنه بود جبرئیل و بس
در دامگاه هش اینکه تو بی پر شنیده

عارض نگر که دیدن این بیده دیده
گیسو ببین که حال دل ابتر شنیده

تعریف رخ ز لاله و نسرین شنیده‌ایم — توصیف قد ز سرو و صنوبر شنیده‌ای

زان رخ بود هر آنچه ز جنت نوشته‌اند — زان لب بود هر آنچه ز کوثر شنیده‌ای

از مصرع اسیر بگو لقمه تر بهر

آئینه دیده و سکندر شنیده

دو گام از دیر تا خلد برین راه — هزاران کعبه قربان چنین راه

درین ره هر قدم صد دل نشسته است — بیا بنگر ببین این دلنشین راه

با بر و راستی هرگز نیامد — مرو کج ای بت نازآفرین راه

زهی آن روز زهی آن مو که دیدم — تو گوئی از حلب تا روم چین راه

زخود رفتن بود راهی که از ماست — مرو زاهد که نبود از تو این راه

من و راه محبت گرچه ماتم — که سوزد مغز جان این آتشین راه

بهشتم چون نگردد دور رنج از نشانم — نپرسد کوی او را حور عین راه

بسی فرهاد و مجنون جان گسستند — ولیکن در گذشت از یک کس این راه

ترا گر لقمه شوق یک هستی

بنارس رو دگر پرس از خرین راه

ندارم در دل آن نازنین راه — فتادم از دل هر یک ازین راه

رسد آخر بجای طفل اشکم — که دامن منزل است آستین راه

فدای عشق کاینجا صد رهم — نداند هر چه را روح الامین راه

دعا گر میرود با صدق نیت — بود هموار تا عرش برین راه

مپرس آن جا بجانان همنفس هم — مجو آن دلنشین را همنشین راه

ببین چون میگذارد بر زمین گام — ببین چون میرود آن شرمگین راه

بنه گوشی چه گویم از عدم حرف — کشا چشمی چه راهست این پسین راه

بپوشان از من حسرت قرین روی — مگردان از من عزلت گزین راه

ز کفر از شیخ صد فرسنگ دور است — کند گم در سراغ تفته دین راه

اینقدر زود کجا آمده — روز حشر آمده یا آمده

کس چه داند که چرا آمده — بهر صید دل ما آمده

می بسر جام بکف شیشه ببر — عید مستان که چها آمده

چشم بد از رخ نیکوی تو دور — چقدر عشوه نما آمده

باغ حسن تو ز نیرنگیها — گل جدا لاله جدا آمده

گفتی آن رفت که گشتم نه ترا — باری اکنون بوفا آمده

تا کجا تشنه خون بود این تیغ — تا کجا کام روا آمده

کام دل کس چه رباید از تو — مست من هوشربا آمده

ساقیا چون نروم هر بانیست — خوشتر از ابر و هوا آمده

تفته اکنون می و میخانه پرست

سر بسر صدق و صفا آمده

سیرم ای بحر جفا آمده — عمر غم جان بلا آمده

نگذری از لحدم گرد آئی — بچه جان پرور ادا آمده

خود رسیدی بچه منزل ای شوخ — که مرا راهنما آمده

دگر از میکده ای دل چه سخن — درد رفتی و دوا آمده

بار ده از روی تو صد گونه ریا — گرچه بی روی و ریا آمده

عمرها گرد تو گردیم ای مرگ — گر بگفتیم بیا آمده

برطلب تا چه قیامت انگیزد — محشر آئینه ها آمده

فکر رفتن بدل تست کجا — نه آگهی ز کجا آمده

ای گل و شمع ترا هر دو بکف — که بکار شهدا آمده

تقشه را مرگ مبارک بادا

کشتی و هم بر عزا آمده

مژه سان رو بقفا آمده — چشم بد دور چها آمده

تو عجب حیله نما آمده — گفته لیک کجا آمده

آنقدر ها که نگفتیم بیا — آنقدر تنگ ز ما آمده

عیش بی غم نبود در دنیا — گل بسر خار بپا آمده

چه بپرسی که چه آمد پیشت — چه بگویم چه بلا آمده

من کی از هجر ترا نشناسم — تو کجا کم ز وبا آمده

چه وجود از عدم آخر سخنی — چه بقا بهر فنا آمده

در دل ای عرض اثر خواسته — بر لب ای آه رسا آمده

از ازل تا به ابد سیر که هست — از کجا تا به کجا آمده

من همه مهر و وفا جسته‌ام — تو همه جور و جفا آمده

دا ز تو مطرب پسری تا چه دمید
تفته چون نی بنوا آمده

ای ز تو در هر چمن جوش زن آتشکده — در دل هر گل بود صد چمن آتشکده

داغ کند سینه را تا نه غم سوختن — وام زد اشکم گرفت سوختن آتشکده

طرفه دلی کو هنوز زنده و گوید همی — در لحدم شعله بین در کفن آتشکده

شاهد پروانه‌ام هست بتا کت قسم — آنکه تنش آتش و پیرهن آتشکده

چند پی سوختن اینهمه غربت کشم — کاش میسر شود در وطن آتشکده

نیست دمی کز تو نیست سوز نوی زودرم — خلوت تو انجمن انجمن آتشکده

ساقی ازین سرد تر باد چه دو قیشکو — می طلبند از دلم مرد و زن آتشکده

کعبه دلسرد را دیر کند گرم جان — شیخ بود ز مهر برهمن آتشکده

رفت چنان گرم و باز جسته از آن بستن — در عوض جوی شیر کوهکن آتشکده

هان دگر ای شیخ شهر آن سخن بوالعجب — بهر تو جوی بهشت بهر من آتشکده

آزار دران جهان کی بود — دل گوشه از آنجهان گرفته
گفتم که ز مدعی گران گیر — نادان از من گران گرفته
آن عقل که پیش خود داشت بنگر — دامانِ جنون چسان گرفته
من گفته ام آنچه با طبیبان — تب بود در استخوان گرفته
مشکل که پیِ اثر نگیرد — آهم رهِ آسمان گرفته
یکره نگرفته تا بگویم — مرگم خبر آنچنان گرفته
زورم زده بسکه ناتوانی — پیرِ فلکم جوان گرفته

دیدی که چه رفت تفته از خویش
جام از کفِ دلستان گرفته

هر کس که رهِ گمان گرفته — کامِ دل از آن دهان گرفته
آن کز همه جسم جان گرفته — جان هرچه نداشت آن گرفته
اندازهٔ رشکِ جان عیان بود — دل نامِ کسی نهان گرفته
پایم ز گلِ طرب برآمد — دستم غمِ جاودان گرفته
آمد بلب آن دعا که ما را — دستوری لامکان گرفته
من چون بدوم قفای رخشت — ناطاقتیم عنان گرفته
این چشمِ گهرفشان که بینی — باج از همه بحر و کان گرفته
خندانست که دل سراغِ ناسور — از دیدهٔ خونچکان گرفته

بالیده سرم بخود ز شادی — تا بوسه ازان سنان گرفته

خود را یکی از گزشتگان گیر — عبرت ز گزشتگان گرفته

خصم است و گرفت لقمه حرفی
زین خامه دربنان گرفته

یارب که بکف کمان گرفته — کارام دل بتان گرفته

رحم است به بهنه فلک که از بخشش — دل رخصت یک فغان گرفته

بود آرزوی جهان گشایی — کاین حسرتی از میان گرفته

گویی که بر آسمان رسیدست — سر جا بیک آستان گرفته

این لحظه حرم بجای خوبست — خوش آنکه در بتان گرفته

از هیچ نپرسم ای خبر گیر — تعلیم ازان دهان گرفته

داد آنچه فلک گرفت واپس — سود تو بود زیان گرفته

آزار بسی گرفته دل را — آرام نه بیش ازان گرفته

دل گفت که در نشست جا بخشش — یعنی نه بدل بجان گرفته

شد جمله جهان گرفته و من — گویم دلم از جهان گرفته

گفتم سخنی بگیر آفاق — تا گفته سخن زبان گرفته

از گفته پرسش لطف شعرش
گوئی همه اصفهان گرفته

بدلم از تو غمی هست که آه — وز غم تو ستمی هست که آه

چشم او خوش چقدر نام خدا — در نگاهم صنمی هست که آه

یار موجود و میانش معدوم — در وجودی عدمی هست که آه

راندم از زلف او حرفی که دلم — اندر پیچ و خمی هست که آه

بس تمنا کردن آه دیگر — بر لب من قسمی هست که آه

سرنوشتم چه نباید دیگر — در بنانش قلمی هست که آه

چشم بد دور ز صحرای خیال — در غزال تو رمی هست که آه

آنکه پرسی بدل تست چه کس — حوری اندر ارمی هست که آه

جان ز غم دیدن او سوخت مرا
بر لب شگفته دمی هست که آه

این نگویم حرمی هست که آه — دیر و دروی صنمی هست که آه

سجده در شکر و سپاس تیغی — سر ما بر قدمی هست که آه

تا چه اوصاف گدائی گویی — خسرو محتشمی هست که آه

قدر دل جو تو نتی نشناسد — محرم محترمی هست که آه

بیش ازین گیست سراغ اختر — یارب این خود علمی هست که آه

باز ابری و هوائی است که بس — باز در دیده نمی هست که آه

هم بدستش قلمی هست که بود — هم بلوحم رقمی هست که آه

کشت ابروی تو نوعی که مپرس | در کمان تو خمی هست که آه
ستمی بر ستمی بود که نیست | المی بر المی هست که آه
نه دل سفله وسے مرد کزو | نه غم هرزه غمی هست که آه
هم درین سر موی هست که بین | هم دران تیغ دمی هست که آه

با لبستان بود داورا دیوان
نقشه جا و در قمی هست که آه

بمستی لی همین ساغر شکستی | دل خاقان سر قیصر شکستی
نه از نزدیک کارم شد نه از دور | لبی لوک لبی شکر شکستی
نه عنقائی هما از بند دست آزاد | گر این بابال آنرا پر شکستی
دل خلقی بزلفت جمع گردید | بر آشفتی ببیک دیگر شکستی
خردمی حیبت دندان تو اشل | بمعدن رفتی و گوهر شکستی
بیا دارا ز گدا این دل صد اختر شکستی | چه بود آن خانه کو از در شکستی
شکستی زلف پیش داور از ناز | دل خلقی بحشر اندر شکستی
کسی را گل بجیب اندر نهادی | کسی را خار در بستر شکستی

نرفتی نقشه چون نالان بحشر
چه کردی رونق محشر شکستی

تو شان سکینی بگستر شکستی | هم از بی زینتی ساغر شکستی

فیضی فیاضی
بجعد آفاق سر تا سر شکستی
بقد هنگامهٔ محشر شکستی

صدائی این شکستن می‌شناسم / شکستی دل ولی کم‌تر شکستی

فدای زور بازویت من ای عشق / در دل نی در خیبر شکستی

نراندی بر گلوی من نی اندی / شکستی خاطر خنجر شکستی

من از جبریل بپراندم سخن‌ها / تو مرغ نامه بر را پر شکستی

شکستی هرچه بردی لیک این بار / دل دشمن نهادی کفر شکستی

فلک ای محتسب خون تو ریزد / تو مینائی سفی احمر شکستی

نشستی شور در عالم فکندی / خرامیدی صف محشر شکستی

ندانم تفته در گوشش چه گفتم / که گفتا قیمت گوهر شکستی

همه میخانها را در شکستی / شکستی توبه و خود سر شکستی

چه گویم تا چه ای کافر شکستی / بمسجد رفتی و منبر شکستی

شکست دل ز زلفت بود کافی / چرا طرف کله دیگر شکستی

نگفتم من که هوش و عقل سبحاست / تو چون دل خستی و چون سر شکستی

جواب نغمهٔ بلبل بگو چیست / فغان در سینه‌ای دل گر شکستی

هلاک سخت جانیهای خویشم / چه شد گر این همه خنجر شکستی

تو کار بوالعجب کردی شب آه / فلک را در فلک را بر شکستی

قیامت دیگر آمد در قیامت / به پیمانی که از داور شکستی

نه جسمی ای بلای جان نه جسمی / طلسمی بود کش یکسر شکستی

گر او ای نقشه مضمون حالیست
تو مضمون حا نها را درشکستی

اینکه گویی نه از کرده پشیمان گاهی / من کجا کرده ام از جور تو افغان گاهی

چند بینم که کسی مرد و کسی گشت شهید / مشکل من هم الهی شود آسان گاهی

یاد اغیار کنی هر دم و گویی نکنم / اینقدرها نشنیدم ز تو پیمان گاهی

تا چه دید آینه و تا چه نمودی امروز / کاینقدر بود بروی تو نه حیران گاهی

نکهت را اثری هست که گفتن نتوان / سوی خود هم نگهی ای گل خندان گاهی

شکوه خواهد سببی و ز تو ندیدم هرگز / افتراییست گهی از تو و بهتان گاهی

چیست امشب که کشی اینهمه خنجر بسنان / فکر این دلشده کردی بدینسان گاهی

آنکه گویند منم آن پری که می باید دید / گاه پیدا بنظر آید و پنهان گاهی

میتوان دید بدوشش نه پریان تابوتم / نیز پیداست چنین تخت سلیمان گاهی

نقشه گر عشرت جاوید تمنا داری
رو که تنها نگذارد غم جانان گاهی

تر زبان گهنه دل از ین نغمه و جان گاه / گاه قند از آب نه آن خنجر بران گاهی

دست من گاه به ساغر بگریبان گاهی / پای دل گاه بکشش به بیابان گاهی

شیشه این گفت بگوش قدح و گفت خموش / راز بیرون نشد از حلقه رندان گاهی

وچه ما رفتیم از خود و تو خود از خود دمی / کاینچنین رفت بمن از تو نه فرمان گاهی

اینکه گویی نتوان گشت احسان بدن / کشته است بمن کین نکردی بحساب آن گاهی

با ورت آمدی از سینه برون بدل / دور ماندی اگر از تیر تو پیکان گاهی

سنم و شکر جداگانه که شب در دوست / بمن آویخته سنگ گاهی و دربان گاهی

رفتن از ناز ترا جای و خفتن جایی / حاصل اندوه مرا گاهی و حرمان گاهی

میدهد چرخ الم روزی و شادی روزی / میکند بخت گدا گاهی و سلطان گاهی

من نچیدم بچنین رنگ گلی از شاخی / من ندیدم بچنین خال و خد انسان گاهی

زخم آنست که نبیند نه بمرهم زنها / درد هم آنست که سازد نه بدرمان گاهی

تو و اسلام هنوز است بت اندر انگشت / ما نخواهیم ترا گفته سلمان گاهی

بهار از دیدهٔ گلشن گر تو باشی / شرار از سینهٔ گلخن گر تو باشی

من آرم صد جلب آئینهٔ دل / مهیای شکستن گر تو باشی

عنان از کف و دیگر شکوه ز ا / دمی بر پشت توسن گر تو باشی

طرب باشد ترا ای دل نشیمن / غم او را نشیمن گر تو باشی

گل از روی لاله از روی گلشن و / غریبی را بمدفن گر تو باشی

امان یابی ز باد فتنه ای داغ / چراغ زیر دامن گر تو باشی

دگر ای سنگدل کار چه باشد / دل از تیشه بهمن گر تو باشی

زخاطرها تراود نامرادی / مراد خاطر من گر تو باشی
که گردد آشنا غیر از تو گردی / که باشد دوست دشمن گر تو باشی

دگر چون ظن بد ناقص چه باشد
نباشد تفته بدظن گر تو باشی

چه باشد همره من گر تو باشی / خطر بگریزد ایمن گر تو باشی
نیفشاند چه جانها دوست بی تو / نوید مرگ دشمن گر تو باشی
برد ای کام دل خود را سوزان / دلم برق است خرمن گر تو باشی
چو نبود بخت گشاید از و هیچ / همه علم و همه فن گر تو باشی
نظر چاک دل از مژگان دلدوز / بدوزد بر تو سوزن گر تو باشی
من و تو ور من و تو نیست بشگفت / تو من گر باشم و من گر تو باشی
چه باشد ای دل حق بین چه باشد / پی اسرار مخزن گر تو باشی
نباشد خوش چرا وقت من از تو / اجل وقت معین گر تو باشی
چها یغمای می خوانند تا بدل / پر از خون تا بگردن گر تو باشی
منم آئینهٔ زنگار خورده / اگر ای عشق روشنگر تو باشی

مرا گوش و ترا یزدان زبان ساخت
نسفتن تفته گفتن گر تو باشی

غمم پیدا نهفتن گر تو باشی / نگاهم بر تو روزن گر تو باشی

دو عالم سوختن از من کند گل — نگاه آتشین افکن گر تو باشی

شکفتن جوش زد از دلتنگی من — بمن آی بشاخ گلشن گر تو باشی

مرا در تیغ او پا بلی و لیکن — ز سر تا پای گردن گر تو باشی

چمن پیرای شعله‌ها من ای اشک — برنگ گل بدامن گر تو باشی

بیابان در بیابان کوه در کوه — تماشا هم از تو رهزن گر تو باشی

که باشد از اجل زود رازیاتر — بخاک افتی تهمتن گر تو باشی

کنی ای ناله جا در سینه‌ها را — صدای دلشکستن گر تو باشی

چو بخت خویش من هم تیره بام — چو روی خویش روشن گر تو باشی

ایاغ دل تهی‌ای گر تو باشی — چراغ انجم مرده روشن گر تو باشی

دگر اینجا چنین بدظن که باشد — دگر اینجا چنین بینگر تو باشی

بگریه گفته گر هر گاه راست — بخندد گریه دشمن گر تو باشی

افشای راز چون دم رحلت کند کسی — گیرم تو بشنوی چه وصیت کند کسی

جائی که رفت ذکر وفای بتان شهر — رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی

گفتم توئی کسی که مروت کند از و — گفتا بهل که خون مروت کند کسی

در ترک عادت آنچه عداوت نبود تعیالت — یعنی چگونه ترک محبت کند کسی

من هرزه دل بوعده وصلش نمی‌نهم — بیهوده انتظار قیامت کند کسی

افسانه الیست اینکه بگو نیند از فراغ
آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی

این گفت و تا ابد بهزارم نشست غم
دیگر ادا چه حق رفاقت کند کسی

شمشیر نصرتم سپر از کف فگندن است
لشکر کشید عجز چه جرات کند کسی

خودنازنین و تیغ گران لقمه تلخ جان
بنگر که چون ستم نزاکت کند کسی

جائی که با کسی نه مروت کند کسی
دل بیکشد دگر چه نصیحت کند کسی

کوثر بتازه روی جام شرابیست
بهر کدام فرد عبادت کند کسی

دارد ز خود رسیدنم آرام در بغل
روزی بود که صید محبت کند کسی

بنمود شیخ سبحه و گفت آن نگه بمن
دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی

من خود بنفس خویش جان و ستم کیش
با چون منی دگر چه عداوت کند کسی

جنبان لبی که رد بکنم من سوال کس
جان این قدر نبوده چه خست کند کسی

از شش جهت بلند صدائی دارد است
جائی کجا که قصد اقامت کند کسی

میخانه به که خلد خدا را دم خمار
این عقده حل به پیر طریقت کند کسی

وقتی که دوست آئینه دید و ز خویش رفت
دل گفت با من از چه رقابت کند کسی

گر نعمت اینهمه نبود لقمه هم کسی است
ممکن که خاک بر سر نعمت کند کسی

یکره سخن ز تیزی سبقت کند کسی
تا رقص ها بذوق شهادت کند کسی

یارب شوم نه کشته بشهری که اندر آن
زارم کُشد کسی و شفاعت کند کسی

کردم دعا که قاتلم از کس خجل مباد
دیگر چه کار روز قیامت کند کسی

بسیار خون چکاندم از چشم آرزو
در ره دیت آن نگه که بحسرت کند کسی

تا کی ز رسم کهنه خود بگذرد فلک
تا چند یاد رنج براحت کند کسی

جان نیست از بهر مرگ مدد خیزد از بهر
دل خون برای فتنه مروت کند کسی

در دیده میل کش چو ز غم خون تشنگی دد
در گوش پنبه نه چو شکایت کند کسی

دل خورم آن دم است که دور از فتنه جهان
جان خوشدل آنگه است که رخصت کند کسی

گرد آن ادا که وهم بمشکل رسد در او
گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی

بپرس از اسیر نکته کشایان ابهام ال
دل را چگونه منع محبت کند کسی

یکره ای خار از زمین دیگر برآ
گم شو اندر پای من واز سر برآ

دیده مشتاق تماشای تو نیست
خون شو ای دل و ز دم خنجر برآ

کام جانم گشت لذت آشنا
زهر گو از عهدهٔ شکر برآ

کار کن را کار فرما لازم است
چشم تو افسون تو افسونگر برآ

این بگویم ای دل از وحشت گریز
شش جهت ششدر تو از ششدر برآ

ره بجای بردنت گر آرزوست
همچو سیل از پشت بهر سر برآ

در [illegible] او هم [illegible] ستان [illegible]
جوش زد ای راه از گوهر برآ

از در و دیوارت اشکم می‌چکد
خوش بدامان پر از گوهر برآیی

ای طراز دامنت خون خلق
با لباس دیگر از محشر برآیی

خوشنما افتادگی و برتریست
بیشتر شو ز همه کمتر برآیی

فصل گل آمد برو ای انتظار
مژده گردد از لب ساغر برآیی

نقشه من هم شاعرم وین نکته بس
هم سخنور هم سخن پرور برآیی

یکدم از خود ای دل مضطر برآیی
خوش برائی از همه خوشتر برآیی

در حقیقت محشر او را جلوه است
جلوهٔ او بین و از محشر برآیی

از غبار هستی ای دل پاک شو
خواهمت اخگر ز خاکستر برآیی

کیست دیگر تا برو لشکر کشی
نفس تو دارا تو اسکندر برآیی

نامهٔ اعمالت از فرط گناه
تا برآید دفتر از دفتر برآیی

پیکر مه را نماید آسمان
تا چه خوش خوش هم تو مه پیکر برآیی

گر دگل سودای دل بی فصل گل
از رگ ماهی چون توبی نشتر برآیی

آسمان یک گنبد بیدر مباش
جهد کن زین گنبد بیدر برآیی

اخترم را ربط با نیکی کجاست
هرزه میگویم که نیک اختر برآیی

ای سر بیعقل از سر بگذر
سروری گر خواهی از افسر برآیی

نقشی از کویت برآمد دیدنی
تو هم از دولت سر افسر برآیی

منعما چندم ز سیم و زر برآ — سیم و زر آفت ز سیم و زر برآ

از خطرها کشور امن است پر
تا توانی [illegible] زین کشور برآ

تر شو ای دل ز چشم تر برآ — از برای گریه‌ها چشم تر برآ

قاتل خود را همی خواهی مراد — نامراد از عرصهٔ محشر برآ

هست باریک ای سکندر راه مرگ — زین ره باریک بی لشکر برآ

دیده باشی حاصل صفر حساب — صفر شو ای خواجه وز دفتر برآ

آتش عشق این زمان شد مشتعل — ای خرد دودی شو و از سر برآ

زانچه بر رغمم کنی شاد است دل — من چه گویم کم برآی اکثر برآ

تا برآید آرزوی جان و دل — ای مژه تیر آی که خنجر برآ

چین ابرو شکوه از دل دور کن — باده در سر خنده بر لب برآ

عاشقان را دل برود در دل شکن — زاهدان از صف در صف در برآ

بی غم او نام خوشحالی مگیر — با غم او از غم دیگر برآ

شکر این با دیدنها کور باش — مشنو این شنیدنها کر برآ

فتنه گر بارد ز هر سو از جا مرو — لطمه گر دریا زند لنگر برآ

[illegible] از انی ظهوری نگردد
تشنه اگر گردد از کوثر برآ

ای دل اگر شکایت هجران چه میبری — پیش کسی که گفت بر و جان چه میبری
من جان قدر دانی و جان چو بهائی ناز — از دشمن ای زنار پشیمان چه میبری
رخش تو باد و انچه کند باد ظاهر است — این باد را نجاک شهیدان چه میبری
از عاشقان که میکند ایدل حساب داغ — روز حساب اینهمه عصیان چه میبری
با غیر غمزه شان تغافل نکشتن است — دل از که میبری و بدیشان چه میبری
هان ای صبا ز کوی که می آئی دگر — زین بیخبر خبر گلستان چه میبری
با دل شدند و دیده بیارند داده ایم — با ما گمان خواندن قرآن چه میبری
ای غمزه دیدبانی چشمش بما گراه — میخانه راز یا دحریفان چه میبری
بردار پرده تا ز تو پرسند اهل دل — پیدا چه می نمائی و پنهان چه میبری

هرگز ز صد نداشته باشی یکی بیاد
قاصد پیام نقشه بجانان چه میبری

ای خضر ره بچشمه حیوان چه میبری — بر مردگان چه میبری جان چه میبری
جز باز یم دهی چه و جز جان چه میبری — پیداست آن چه بیدهی و آن چه میبری
گویند سوخته مرهم و ما میبریم حظ — تو ای دل از جراحت پنهان چه میبری
واعظ بپرسد از تو بجز وعظ شب دلا — از یاد خویش اینهمه نسیان چه میبری
آخر جواب ایشه خوبان خدای را — فرما بسر تو خلق تو فرمان چه میبری
ای توبه کرده لذت مینا ز من بپرس — از کرده تا شوی نه پشیمان چه میبری

شیخ اندرین بهار قدح باید و سبرا
نام ورع بحلقهٔ مستان چه می‌پرسی

ای آرزو برآ ز دل این جای حسرت است
مجنون ز لی بسر به بیابان چه می‌پرسی

من وصف او نویسم و او گویدم نظیر
گوهر بکان و گل بگلستان چه می‌پرسی

من حال دل نمایم و او گویدم بناز
تیرم شکست حسرت پیکان چه می‌پرسی

جز لفظ کیست آگه ازان مصلحت که من
گویم به تفته منت دربان چه می‌پرسی

گفتی اجل که از ستم جان چه می‌پرسی
دشوار میدهم نفسش آسان چه می‌پرسی

کو وعده کو وصال چه شد قاصدا
ما را دگر ز خویش بدستان چه می‌پرسی

ضعفم هنوز پا شکست است این بس
از من که نذر خار مغیلان چه می‌پرسی

ای نازنین نه صد نه هزار و نه صدها
از زخمی دعا ز اسیران چه می‌پرسی

رنجیده ام ز چشم وی و گویدم که کیست
خود را بگو می باده فروشان چه می‌پرسی

این را چه مایه طاقت و آن را چه مایه تاب
پیش فراق نام دل و جان چه می‌پرسی

از دل غمم که بود فراوان چه پرده
وز من دلی که هست پریشان چه می‌پرسی

ایام گل گذشت ببر گل چه می‌پرسی
بستان نماند رونق بستان چه می‌پرسی

چشمم اگر نخفت ترا کام دل که داد
گوهر اگر نریخت بدامان چه می‌پرسی

اینجا بغیر حسرت و حرمان چه بوده است
زینجا بغیر حسرت و حرمان چه می‌پرسی

مرگ آمد انده ازلی روز جنون خوری
سر رفت روزگار بپایان چه می‌پرسی

شعری نگفت تفته که نشنید از پیر
این شعله را بپیرستان چه پیری

خاک بر سر خار در پا نیستی — ای دل ما تو دل ما نیستی
ما کیم از خویش هم بیگانه — آشنا هرگز کسی را نیستی
بیوفایی تا کجاها از تو نیست — بیمروت تا کجاها نیستی
ما کم از کم نیرو ما را اضطراب — آنقدر کای دل شکیبا نیستی
بردیم در تنگلکه اما چه شد — خضر اگر هستی مسیحا نیستی
حسرت آن بود که هر یک باشد — دل تو مرد این تمنا نیستی
آنقدرها کز تو محشر هم داشت — آنقدر هنگامه آرا نیستی
تا کجاها سینه ام جای تو شد — تا کجاها سر بصحرا نیستی
ایکه پرسی دوست داری چه زن — دشمن جانها بهانا نیستی
این مگو ای دل که تنهایی بلا — صد بلا با کشت تنها نیستی

تا ز غیرت تفته بر جا چه رفت
جو نمیت هر جا و پیدا نیستی

مهر آئین تا کجاها نیستی — نیستی یکجا که صد جا نیستی
چون من ای خورشید رسوا نیستی — روزها نی و شبها نیستی
گوئی اینها سرد میخواند کلام — گوییا سوز دل سراپا نیستی

صانع قدرت تماشای عجیب است — تا نه پنداری تماشا نیستی

پرده‌ام نقشش ز دون اهل خود نشسته است — لیک چندین بیجا با نیستی

سنبل از بهر دلم سر خورده تاب است — گفتم آن زلف چلیپا نیستی

رتبهٔ قیس است از فرهاد بیش — میرویم ای کوه صحرا نیستی

سینه‌ها نورانی از یک داغ تو — گرچه شمعی محفل آرا نیستی

خاک بر سر میکنند آئینه‌ها — عکس خود را تا تو شیدا نیستی

چیست آخر قسمت پیشانیان — ای تمنا حسرت ما نیستی

قصهٔ ره تا دوست یک گام است لیک
ناتوان هستی توانا نیستی

گرچه دانم دوست کس را نیستی — هستی ای دل در بر هم پا نیستی

خواهی آنجا خواهی اینجا بیکسی است — هم من آنجا هم تو اینجا نیستی

ایکه گوئی می‌ندانی کیستم — عقل اول یوسف آسا نیستی

خضر گو ما را مجوز این ده که هست — فرق از هستی بپستی تا نیستی

می‌تپم از غصه‌ای خنجر بخون — گردمی در پهلوی ما نیستی

رتبه‌ام از هرچه گویم برتر است — در خورم ای عرش اعلی نیستی

آنزمان دل جست کامد این ندا — نسبت هستی بود با نیستی

چون شکیبم انقباض از حد گذشت — چون کنم ای خانه صحرا نیستی

دست از دامان مطلب کوته است	ای جنون تا کار فرسا نیستی
در شکست تو صدای نازک است	هستی ای دل شیشهٔ خارا نیستی

قطعه
گفتم هر چه بشنیدم ز خلق
تا نه پنداری که رسوا نیستی

با نگوییم این که با با نیستی	آنچنان هستی که گویا نیستی
باز در دست است ایجادم مرا	ای مرادم کم ز عنقا نیستی
گفتی آیم اینک آما نامدی	گویی اینجا هستم اما نیستی
دور چشم آگهی از غفلت	سر بسر چشمی و بینا نیستی
هر که را دیدیم دی امروز نیست	هستی از امروز و فردا نیستی
نیستی آگه که اینجا چون حباب	دیده را تا بسکنی وا نیستی
ای دل اندر لفافه خوش تا نوزنی [?]	گر برای مطلب ما نیستی
از پی مردن مهیا جمله چیز	وز پی مردن مهیا نیستی
واقف از سر خدا هر کس نه	آگه از اصل خود هیولا نیستی
نیستی بهر چه آخر ساختند	ساختن باید ترا تا نیستی

قطعه
چون در سخن نیند منکر از [illegible]
نیستی مرد تماشا نیستی

درین خرابه کرای دل حزین مگشای	قریب است اجل چشم و دوربین مگشای

عرفی
بسعی جوهر اندیشه راز دین بگشای
کلید موم بسر قفل آتشین بگشای

گمان مهر تو نسبت بمن بلاست بلا | چو بینمش سر محفل ز چهره چین بگشای

مباد در شکن توام در جهنم اندازد | نظر بصورتش ای صورت آفرین بگشای

نگو که زلف ترا دست غیر آراید | گره ز کار فرو بسته ام چنین بگشای

لب تو آنچه بگفتار میکند دریاب | طلسم راز سپهر فلک نشین بگشای

بذکر صحبت پیشین هلاک میگردم | زبان شکوهٔ ما را دم پسین بگشای

زدم بکعبه چو ناقوس دیر بگوشم گفت | ز دیر آنچه شنیدی بآن و این بگشای

ز من چنین غزل آبدار و زد این داد | گهِ خور چشم تمنا بهر زمین بگشای

تو خواهی آنچه ز حق بهر دل نخواهد دل | گشایش است بلا زلف عنبرین بگشای

ببینش نقشهٔ رضوان صفات خویش پرس
زبانش اینهمه در هجو حور عین بگشای

جهنم از آنکه بگفتت خدنگ کین بگشای | در بهشت بروی دل حزین بگشای

مباد رنگ دگر این کشاد بنماید | خود از چکیدن خون تن آستین بگشای

بلاست این که تو لب ناگشاده فرمائی | ره بلا بدل عافیت گزین بگشای

اگر نشاط و گر غم دو شاهد راز اند | بهر چه جلوه دهد چشم خورده بین بگشای

بجرم ناچیدن من غیر از این چه خواهد آه | ترا که گفت لب انبساط آفرین بگشای

هزار حرص بمقصود اگر نمای سبح | میان بخدمت درویش خوش چنین بگشای

کلام تلخ ز لعل تو دلنواز منست | هلاک زهر تو دکان انگبین بگشای

مگو که من بطلسم وفا زنم زین پس — نه بستی انچه ز مهرای پری بکین بکشای

شهید گشتن سنبل بشکبان آسیند — شهر ببا شهید اموی سحر چنین بکشای

نظر تو قفل کشائی چه بر خارف دهر
جز آن نکات که بود است دلنشین بکشای

اشاره فهم نه چند گویم این بکشای — دل است صید محبت خدنگ کین بکشای

پی شکار دلی گاهی از ورم کرد — کمان سعی مکش شست از کمین بکشای

برهمن انچه سراید ز شیخ کی آید — ز کفر انچه شنیدی به پیش دین بکشای

بلند و پست جهان را بچشم عبرت بین — با آسمان و عقده ز زمین بکشای

سخن ز طره خود در بنفشه مران — نقاب از رخ خود پیش یاسمین بکشای

نکات عشق بر عقل خرده گیر مسنج — بیاض شعر بر مرد نکته چین بکشای

بغیر باده مجو دل هیچ چیز مبند — ز صاف و درد دگر راز با وطین بکشای

هنوز امید رجولا گهت بچید گلی — هنوز گشتم ز رخش زین بکشای

دهان یار ندیدم حدیث دید مگوی — گمان رسید بمنزل ره یقین بکشای

تراست پای بیا جز بمیکده مگذار — تراست دست بر و جز به تاکین بکشای

تو راز قفل نیابی چه میکنی عرفی
کلید سوم بسر قفل آتشین بکشای

اینکه بهر سیر دریا میروی — گریه می آید که تنها میروی

خوشتر از دانائیست نادانیست — آمدی از سهو و عمدا میروی

ایکه صد ره بخطایت خوانده ایم — آن خطا هستی که از ما میروی

شهر کوران است گوئی شهر ما — بسکه چون نور از نظرها میروی

از سر نو عشق دکان چیده است — گر نوای سر بهر سودا میروی

رو نمایت و ببینم آنساعت که تو — جام بر کف در کلیسا میروی

ایکه میجوئی سراغ صبر ما — هرزه در دنبال عنقا میروی

هر کرا جان است پنهان میرود — جان عالم آشکارا میروی

تو بقصر شهری که باشی شاد باش — من نمی باشم تو تنها میروی

مژده ام آمد که می آید کسی — صبر کن ای دل بیجا میروی

حسرت تو گفته از صد فتنه بیش
از در او یا ز دنیا میروی

نی همین ای ناله بی پا میروی — میروی و تا کجاها میروی

میروی و میبری یار از خویش — تا ندانیم از بر ما میروی

آبروی خویش ای سایل نگر — کانقدر بیجا است هر جا میروی

میروم قربان مردنهای خویش — از سرم گر ای مسیحا میروی

رشتت را تا چه امروز و چه دی — پیش ازین قیمتی بجالا میروی

تیر در ترکش را چنین از من مپوش — گاه هم آگه بصحرا میروی

ایکه گوئی کی روم من راه کج — تا چرا همراه اعدا میروی
باید اندر فکر عقبی رفتنت — پیش از آن کاجل ز دنیا میروی
شیخ در میخانه اعجازیست نو — بی زبان آئی و گویا میروی
گفت عمر رفته می ناید دگر — دید چون دل باز برپا میروی

ایکه پرسی گفته چون دیوانه شد
غالبا بهر تماشا میروی

مستت دیدم چون بهر جا میروی — عالمی هستی که تنها میروی
حسرتم را مژده جان بخش ده — ایکه بر نعش تماشا میروی
پیرو تو من بجان الشیخ لیک — گر بگوئی پیر ترسا میروی
لاف ضعف و ناشکیبی کو دگر — میروی ای دل شکیبا میروی
بایدت تنهائی از اهل جهان — گر جهان یکسر و تنها میروی
تا ثری ای اشک گفتی میروم — از ثری هم تا ثریا میروی
خویشتن را یافتی باری کنون — تو که قربان خویشتن را میروی
ای پس از قتلم شده با در رگا — آن نویدستی که هر جا میروی
شد رها تیرت ز شست و گفتمش — خون شد اما در قضا میروی
از خراب آباد جانها آمدی — در پی تاراج دلها میروی

میروی دنبال آه خویش اگر

تقفیه تا غزل شیخ علا میروی

طرفه ره ای ماه سیما میروی — گفته می آیم اما میروی

گر وفای هیچ می نائی بکس — در جفای تا کجا ها میروی

خوش تا آن روی چو لاله آمدی — خوش تا این زلف چلیپا میروی

گر تو عقلی از سر دل میروی — ور تو جانی از تن ما میروی

من گر از یاد تو هر دم میروم — تو نه از یاد من اصلا میروی

تیغ بر سر میزنی پای نهی — رحم بر ما میکنی یا میروی

آمدی اما چه نیکو آمدی — میروی اما چه زیبا میروی

هم بجانها نشترها میخلی — هم بدلها ناوکها میروی

تا سخن میگویم ای در عتاب — تا زجا بجنبم از جا میروی

رو بیاد تازه تا آمدی — ماجرای طرفه تا میروی

نرش ایدل بی تکلف میخوری — پیش ایجان بیجا میروی

رفت سعدی ز خود دلی تفصیح
نیک بدعهدی که بی ما میروی

یک تیر و گر چاره با بود دیگری — بیدار و بدست تو دوا بود دیگری

از ناز بمن بودن و میچوردن وختلن — در خاطر تو آه چها بود دیگری

برداشتی الشیخ عشق سر زدیر — این سجده خود از بهر خدا بود دیگری

بوسید لبت غیر بجائی که چه گویم — سر کردن این شکوه بجا بود و نکردی

میرم که ازین تیغ روا کردن کامم — ای قاتل بی‌رحم روا بود و نکردی

شب راندیم از بزم و در امید نگاهی — میرفتم و رویم بقفا بود و نکردی

کارم چه کند چرخ گر از خون همه امید — در دست تو شمشیر جفا بود و نکردی

دیدی که چسان گفته ذم برع تراخواند
آه از تو که آن وقت وفا بود و نکردی

برلب سخن روح فزا بود و نکردی — منظور ترا چاره تا بود و نکردی

ای من متوقع ز تو تا روز قیامت — حاجت بچنین وعده روا بود و نکردی

آندم که شدم قاصد ملک عدم الوای — قصدت ز پی شکر جدا بود و نکردی

میگفتی اگر غیر جدا شد کنمت یاد — او نیز سحر از تو جدا بود و نکردی

کردی دم قتلم نگه ناز بدشمن — دیگر چه ازین خوشتر ادا بود و نکردی

تا بازکی آن شوخ کمان زه کند ایدل — داد از تو که هنگام دعا بود و نکردی

می مردم و میگفتمت انجله بیادار — واجب بمن آن لحظه حیا بود و نکردی

آن وعده همانا شده از یاد تو یعنی — جور دگر این روز جزا بود و نکردی

گوئی بدلم قصد وفا بود و نکردم — گویا بدلت قصد جفا بود و نکردی

خون لب تو گلستان چقدر خورد و [illegible] — [illegible]

اکنون گله از جور فلک گفته چه حاصل

گویند که آه تو رسا بود نکردی

چند این زهد و سر ساغر کوثر گیری — زهد صد ساله فدای بت ساغر گیری

گوهر کام نگیرم گر از آفاق چه غم — هست چشم همه آفاق بگوهر گیری

ای بت مجمع اغیار چه پرسی نامم — عمکشی به شکسته بری گوشه این در گیری

طایر سدره چه بود و مژه ات رفت ارچه گر — داد از دست چنین صید محقر گیری

قاصد این لطف دگر انچه تو گوی غلط است — کو گدایی که چو منی گوشه کشور گیری

چشم خود انکه در آئینه ببوسید ازناز — بود حلوائی با دام لشکر گیری

چون نه فریاد کنی ای هوس داد کرد — محشر تازه بپا کنی که محشر گیری

گفت من دوزخیم گیرم اگر بار دگر — دید هر گه تف من نام سمندر گیری

بلهوس ذوق شهادت چه بود تا نبود — دل ناوک طلبی سینه خنجر گیری

دید سوی دل ما و سپه ناز آراست — محو آئینه شوی ملک سکندر گیری

بر نگیری اگر از گفته دل خود گویم
بندهٔ تست دل از هر دو جهان بر گیری

دل دگر برد بقد عیب صنوبر گیری — طایر جان بخم زلف معنبر گیری

عشق از روز ازل غیر در دل گرفت — ای خوشا این در و آن عاشق دیگر گیری

از ستمهای تو داو زکند قطع نظر — هان ستمگر تو و روزی و ستمگر گیری

ما بران در که گدائیم حق آگه کا بجا — جز گدا نیست دگر دست توانگر گیری

او چو پرسید بمن نامه چرا ننوشتی | گفتم این قصه بود قصه دفترگیری
آنچه یکجا نماید بنوشتن ناید | داند این راز رهِ عالم دیگر گیری
دیدنی هست کند هر چه دگر بر همه خلق | خنجر ناز بکف در صف محشر گیری
هیچ دولت نرسد عالم بدمستی را | ای فلک زر چه نهی در کف ساغرگیری
آتش گیری بود آزاد ز نار دوزخ | زنده مانا د دل آتش اخگرگیری
روز حشر است و همین ورد زبان ملک است | ای خوشا عاصی دامان پیمبرگیری

گفته گو شو همه نا امید و ظهوری ناکام
رخش در ملک دلم تاخته کشورگیری

ما ندیدیم و دگر دل ز هوس گیری | دلربای خبر عاشق مضطرگیری
صبرم این گفت بغم وز دل پرغم رم کرد | غافل از لطف رم آرام بستر گیری
زخمها میخورم و گویم الهی به زیاد | ترک شمشیرزنی قاتل خنجرگیری
تا کی آن شوخ بگیرد سر مژگان نازد | دارم از عشق تمنا رگ نشترگیری
مانست ای غیر محال است که گم گرد | جا به پهلوی من غمزده کمترگیری
کام جانم چه بگویم چه از و کام گرفت | لذتی داشتم با شکرگیری
من و دستی که در آن اهل خرد نام نهند | پای پر آبله را سر افسرگیری
رخ تو بود مه انور و اکنون چه بیان | خط شوخ است بما نامه انور گیری
گر بود چشم تو آهو منم آهو صیاد | ور بود زلف تو اژدر دلم اژدرگیری

این مژه دشنهٔ سفاک بدل زخمگی | وین نگهه شعلهٔ بیباک بجنس درگیری

لقمه خاموش بود انجا که ظهوری گوید
سنگ بر شیشه زند همره هنرگیری

لذتی میدارد آزار کسی | جان فدای چشم خونخوار کسی

سنت طاعت بگردن شیخ را | بر نمیداریم ما بار کسی

تا گنه اینجا نه مطلب کنیم | جنتی باشد گنهگار کسی

زخم آنکس خوش که برخنده گو | ای لب لعلت نمکسار کسی

زانمژه هر دم ادای گل کند | چون نه در دلها خلد خار کسی

گوید از کس من نه چیزی نمی | می برد دل طرز گفتار کسی

خواه جور و ظلم خواه اندوه و غم | اندکی بود است بسیار کسی

آن قیامت جلوه دوش آمد بخواب | روز روشن شد شب تار کسی

جسم و جان چاک کسی یا درکسی است | یا و دل خوار کسی زار کسی

یاس پرسد کارسازی نقمه نیست
کاشکی سازد کسی کار کسی

ای من و صد همچو من زار کسی | طرفه باشد یاری زیار کسی

من کسی اما گرفتار کسی | شاهد من زلف طرار کسی

میفروشد شمع انجا سر به هیچ | تا کجا گرم است بازار کسی

شمرشش سیدِ سکندر زینهار
چشم تر رحمی بدیوار کسی

خوش نگوهم که خواهم آخر
به مبادا چشم بیمار کسی

من نگویم نیستم لیک از تقدیر
فخر نیست ای مدعی عار کسی

زلف سنبل نیست چندین مشکبو
باد صبح و من هوادار کسی

هست روشن سوی اینجا هر چه دید
من کجا و دید رخسار کسی

مصلحا دار دار گویم بدل
صلح می بارد ز پیکار کسی

کفر نگذاریم ما تا زنده ایم
گر رگ جان است زنار کسی

عاقبت بشکست همچو زلف خویش
تا کجا میخواند طومار کسی

تا چه گوید خویشتن پندارم ترا
دید باید نقطهٔ پندار کسی

نیست کم ز انکار اقرار کسی
تا چه باید گفت ز انکار کسی

ندرتی دارد درین دوران وفا
خاصه در هنگام اظهار کسی

دولت او بخت او اقبال او
مرگ اگر باشد طلبگار کسی

چون رهد جان از بلای گرم من
پیرو دل دل گرفتار کسی

من نخواهم از کسی چیزی دگر
ای صبا بوی زگلزار کسی

وقف حرف مدعی گوش کسی است
نشنوم زنهار زنهار کسی

گفت می آیم کسی را در خواب
رشکها بر بخت بیدار کسی

خواری و ذلت بجوئی اندم
تو چه دانی قدر و مقدار کسی

یوسف من غم بروای خوشدلی
من نمی‌گردم خریدار کسی

سبزه می غلتد چنان کاندر چمن
زلف سیر قصد بر رخسار کسی

آنچنان کز وعده خورسند است دل
همچنان اسال‌ها یار کسی

لحن مطرب عیش جاوید کسی است
چشم ساقی جام سرشار کسی

گفت دل رو تا چه گفتار دل است
رفتم از خود تا چه رفتار کسی

من کیم تنگر اسیر و لقمه را
کس مبادا اینچنین زار کسی

جان فدای تو مباش آفت جان دگری
ورنه فرداست سر باز دستان دگری

تو و هر بارهٔ شکار و من و میدان دگر
تا خورم ناوک کاری ز کمان دگری

آگهم آگهم انکار چه حاصل خاموش
بوده بوده آشوب زمان دگری

من چه گویم تو خود تحمل اصلا نشوی
نشنوی تا گله خود ز زبان دگری

گفتی آئینه بحال عجبم داشت بسی
کی خبر داشتی از درد نهان دگری

من و وضع دگر و گشت در او شب‌ها
کند آواز مرا تا بجهان دگری

چند آید بزبان من ناکام بلا
کاش می‌آیدم ایمه بزبان دگری

هرچه خواهد کند این چه تواند کندا
من ازان دل و دل هست ازان دگری

انچه خود گویمت انرا شنو و دل خون کن

حسب حالم نبود قصه بیان دگری

گفتم آخر من و مرگ ای نگران دگری — گفت آری نتوان زیست بجان دگری

یکسر موی نه بمن بوسه خط هم نبخشود — من و سوگند باقبال جوان دگری

نازها داشت یکی بر نگهه شعله فگن — بیشتر از مژهٔ دجله فشان دگری

دگر از خواب زلیخا نتوان راند سخن — کو زبان من ناکام و زبان دگری

داغ بر داغ نهد لاله ز دل نشناسد — سود خود آنکه شمارد بزیان دگری

خوشتر از نعمت کونین بهل یک سبد است — نتوان کرد دهن باز بخوان دگری

آنکه می گفت من آئینه لبی می بینم — کاش بیند بچشم نگران دگری

جز تو خواند کرا قاضی و مفتی بدین — نازل این آیه کجا گشت بشان دگری

آنکه بخشش از نفس مهر نور زد کهی — پرسد از مهر هنوزم بگمان دگری

وای من گر نشناسی که بود فرق بسی — در فغان من مسکین و فغان دگری

بگمان که مبادا ز فلانے باشد

قصه را میکشد انده نهان دگری

نوحه لاله پتمبر سنگه
پسر خرد تفته مظلوم

خواهم دگر ز خود بتظلم برآمدن — با چشم خونفشان بصف محشر آمدن

خواهم دگر ز مرگ تمنا بفرط ضعف — بر دوش بیکسی بدر داور آمدن

خواهم دگر فغان بلب خاک بر بسر — از هر چه شد نصیب بگفتن برآمدن

خواهم دگر گریستن خون و رقم زدن — بیداد سنگ حادثه بر ساغر آمدن

خواهم دگر شدن خبر جابگراو باز — در گوش غمکشان بعزا بر در آمدن

خواهم دگر بحالت نومیدی که هست — بیرون ز خانه آمدن و مضطر آمدن

خواهم دگر بهمدمی وحشتی که هست — یکباره تنگ از همه هجر و برآمدن

خواهم دگر بزعم حریفان نقل دوست — از زندگی بشیوه خود تر آمدن

خواهم دگر ز دم ز میان و دهم قرار — کاین روزگار تلخ ندارد سر آمدن

خواهم دگر فسانه شدن زنجها و باز — احباب را چو خواب بچشم اندر آمدن

خواهم دگر ز شوق تپیدن چنانکه جوش — پیش از گلوی خویش به خنجر آمدن

خواهم دگر بآن همه دل که بردو ز هر دو — تا کی من و بجان ز غم دلبر آمدن

خواهم دگر برآمدن از خود که در رهت — ناممکن است از آنکه دگر در بر آمدن

خواهم دگر نوشتن از آن غم که کرده رخ
اما کجا کسی و کیشش باد ز آمدن

خواهم دگر بیاد لب رشک عیسی
صد خضر در جلو طلب کوثر آمدن

خواهم دگر بخویشتن زنم آتشی و باز
دارم طمع ز باد بجا گستر آمدن

خواهم دگر بخون تنم آنکه بیان کنم
در وقت نزع بر رگ جان نشتر آمدن

خواهم دگر ز پا فتم و گویم ای اجل
عمر دوباره هست ز تو بر سر آمدن

خواهم دگر نشان دهم آنجا که رفت
یعنی زمین شلاع و ز غارتگر آمدن

خواهم دگر ز جا روم و گویم آنچه جاست
کانجاست سهل رفتن و مشکل برآمدن

خواهم دگر بانجمن ماتم پسر
با صد هزار درد و چشم تر آمدن

نام چنان پسر که تو دانی مفاخرش
پیغمبر است اول و سنگ است آخرش

پیغمبر آنکه رفت و نخواهر نظر نکرد
رحمی بخسته جانی مسکین پدر نکرد

پیغمبر آنکه قافله اش را سپهر زد
در نیمه ره ولی به برادر خبر نکرد

پیغمبر آنکه رفت و کشته تا در آتشم
گفت این مسافر شتا برو بیا سفر نکرد

پیغمبر آنکه رفت و دم رفتن آنهمه
گفتم مرد مرد بدل او اثر نکرد

پیغمبر آنکه رفت و چو لاهور رفتنش
جان تازه داشت شوق ولی ز دل بدر نکرد

پیغمبر آنکه از پی رفتن میان شب
کرد آنقدر شتاب که شب را سحر نکرد

پیغمبر آنکه بود چو خشتش سبک عنان
گفتم دمی قیام دگر کن دگر نکرد

پیتمبر آنکه طول امل را چو به نیافت — جان داد و غیر قصهٔ خود مختصر نکرد
پیتمبر آنکه دید چو خندان گهی مرا — دانست کانچه خنده و جز دیده تر نکرد
پیتمبر آنکه بود مرا گرچه طفل اشک — لیک از حیا خرام بهر رہگذر نکرد
پیتمبر آنکه یافت چو خود را شکیب سن — جز ناشکیب گشت و بغیر از سفر نکرد
پیتمبر آنکه خبر باجل همرہی بجست — پیتمبر آنکه جز رہِ تسلیم سر نکرد
پیتمبر آنکه بود نهالی درین چمن — آنمایه شد بریده که پیدا ثمر نکرد
پیتمبر آنکه بود باین سن چو مرد کار — خود را به پیش تیغ قضا جز سپر نکرد
پیتمبر آنکه وقت اخیر از جفای مرگ — دید آنچه دید لیک بکس خبر نکرد
پیتمبر آنکه باخت بخصمی چو مرگ عمر — با من که دوست بود مش صلا بسر نکرد
پیتمبر آنکه تا ز جهان خو ذ بست رخت — فارغ مرا ز کار جهان اینقدر نکرد
پیتمبر آنکه از من بد خود دم عتاب — نشنید لی شنید و سر از شرم بر نکرد
پیتمبر آنکه رنگ رخش چون کشود بال — چشمی بمن نکرد که خون صد جگر نکرد
پیتمبر آنکه وقت پسین از کمال یاس — کرد آن سخن بمن که تو گوئی مگر نکرد

حق این که او نمرد دل افگار تفته مرد
صد بار تفته مرد و صد بار تفته مرد

بار آن زمان رسید که عقلم جنون شود — عقلم جنون ز راز و درونم برون شود
بار آن زمان رسید که بر سم ز چشم تر — در کربلای من نه چرا خاک خون شود

باز آن زمان رسید که گردم بکوه و دشت — بی‌تابی دل آفت صبر و سکون شود

باز آن زمان رسید که وقت حدیث می — من سوی چرخ بینم و جامم نگون شود

باز آن زمان رسید که دیوانه‌تر شوم — بحدی که سازی از پی من بیستون شود

باز آن زمان رسید که رنگین شود هوا — گردون ز بس آهم از دل چون برون شود

باز آن زمان رسید که گویم بهاران — حالی که پیش ازین به تبر شد کنون شود

باز آن زمان رسید که گل را دهم بخار — داغ برون بعارض زرد درون شود

باز آن زمان رسید که یاد آیدم کسی — دردی که کم شمردمش ایدون فزون شود

باز آن زمان رسید که از خود برون روم — وز راه لطف بخودیم رهنمون شود

باز آن زمان رسید که من نالم و خجل — از کرده‌های خود همه گردن نگون شود

باز آن زمان رسید که از لام گیسوان — آنرا که قد الف بود از غصه نون شود

باز آن زمان رسید که در دشت بیکسی — صیاد فتنه در پی صید زبون شود

باز آن زمان رسید که آید چو گریه‌ام — قربان گریه‌ام همه سقف و ستون شود

باز آن زمان رسید که بر سینم برد لکه غم — زین پیش تازه چون شد و زین بعد چون شود

باز آن زمان رسید که گل گریه‌ام کند — دامان آسمان و زمین لاله‌گون شود

باز آن زمان رسید که مجنون شوم دگر — بر من فسون دشمن جنون آن فسون شود

باز آن زمان رسید که گویم بود نسیل — گرجها ذات دهر غریبی مضمون شود

باز آن زمان رسید که صد جاهلی عیان — هنگام های و هوی زمن ذوفنون شود

باز آن زمان رسید که یک نیم تخته دل / در آتش هزار سقر آزمون شود

باز آن زمان رسید که گوهم بهای تهی / آفاق و هرچه هست درو غرق خون شود

دردا که گشت دشت نورد رهِ عدم

انگو بردن ز خانه نمیزد گهی قدم

واحسرتا که طفل من از من بریده رفت / گفتم که حال راز مرا این ندیده رفت

واحسرتا که هیچکس این از زبان نیافت / کاینجا نهال باغ ارم چون بریده رفت

واحسرتا که برد برفتن گرو ز عمر / پیغامی از اجل به گوشش رسیده رفت

واحسرتا که رو بقفا پاسخی نداد / انگو مرو مرو ز زبانم شنیده رفت

واحسرتا که هرکه چو گل بد بدامنم / دامن بجای گل ز چنین باغ چیده رفت

واحسرتا نخواند درو هرچه درج بود / یکسر حیات نامه ام از هم دریده رفت

واحسرتا که وقفه براه عدم نکرد / دید اندرو هزار تمنا شهیده رفت

واحسرتا که فرصت آنی دگر نیافت / انگو برم دوازده سال آرمیده رفت

واحسرتا که لطف طبیبان نه هیچ / یکباره کرد از همه قطع امید و رفت

واحسرتا که هیچ ز دنیا نخورد بر / انگشت حسرت انکه بدندان گزیده رفت

واحسرتا که گرم دم را نیافت کس / همپای اشک بود ز مژگان چکیده رفت

واحسرتا که رحم بتنهانه ام نکرد / آمد برون و داد بدستم کلید و رفت

واحسرتا که شانه بکف مرگ چاک چاک / آن دامنی که شوخ ز دستم کشیده رفت

واحسرتا که شهره پسندم ازین بساط
آن غزلی که کس نگزیند گزید و رفت

واحسرتا که از کف من ناچشیده می
چیزی ز دست این فلک دون چشید و رفت

واحسرتا که دام نهادند کس دگر
خوش بود طوطئی که ز دستم پرید و رفت

واحسرتا که در همه یوم و بر جهان
خاری که زیست در دل زارم خلید و رفت

واحسرتا که او به بهشت است و ما نه
آگه نیم جان که بر لبم رسید و رفت

واحسرتا که تنگ چنان بُد در عدم
کان ناتوان بگهیه صد جا خمید و رفت

واحسرتا که آرزوی من شغبش او
خاکی بفرق نازده در خون تپید و رفت

واحسرتا که تیرگیم ره دشی نیافت
شامم رسید و ماند و صباحم دمید و رفت

واحسرتا که جام حیاتش کسی نداد
صد ره لب فسوس بدندان گزید و رفت

از رفتنش دگرچه سخن رفت رفت رفت
وان حالتی که رفت بمن رفت رفت رفت

جز من درین بلا که بخون تا کمر نشست
بد حال آن پدر که بمرگ پسر نشست

برخاست از جهان نه ربستیز نبی مراد
نقش مرادم آه بنوعی دگر نشست

اینطرفه بین گذشت ز جانم خدنگ دشمن
پرسم که این خدنگ کرا در جگر نشست

گوئی بچرخ نگفتم آن مه هلال بود
تا بر جمال او بگشایم نظر نشست

یکدم نشست پیش بدیوار وقت نزع
اما مپرس چون ز اجل بیخبر نشست

تا از کدام رهگذر افشوح در گذشت
دل گشت نقش پای بهر رهگذر نشست

آه این شب و فتادن شمعش خیال پاک — شمع است اشکبار بروز نم نگشت

گر خواهشش غبار کشد تیغ کینه باز — آیا چه در دل فلک کینه ور نشست

من دادخواه و ظلم دگر بر که حسرتم — گوید نشستوان بدر داد گر نشست

شمعی جز این بتکده ام بر نگرد چرخ — من در بلا نشستم و داغم بسر نشست

میگفت اضطراب که تا آیدم شب — شادم بنای صبر من از پا اگر نشست

ای ساده دل عای اجل کو سحر کجا — آنجا که شام خود بعزای سحر نشست

نشناسدم هر آنکه بدینحال بیندم — تا گرد غم بچهره کرا اینقدر نشست

تا بعد ازین دگر چه تماشا کند بباد — صیاد در کمین پی مشت پر نشست

ما رانه دل نه جان بود این عجب نگر — در دل سنان رسید و بجان نیشتر نشست

آمد قضا بسوی نهالی تبر بکف — وین ساده باغبان بامید ثمر نشست

آه از دمی که چون سخنی راندم از امان — آتش به پنبه ام زدم و بر شرر نشست

داغم بدل نشست ازو یا بشد کوه — بر تخت خسروی شه جمشید فر نشست

دیگر خبر مجو ز نشینندگان او — خونخانه ام فرو بن پای چشم تر نشست

حسرت بگو چه دل آتش بجان شتافت — حرمان به پهلوی من آفت بسر نشست

شوق کنار و در طلب دل بحول رفت — ذوق نشست و خاست ز خاطر بدر نشست

تا آید او چسان بکنار پدر دگر — مسکین بخاک او بچه امید در نشست

گویندش آنکه بود ز تو خود دگرگشت

خاکی که هست در نظر آهنم رصد آب

رفتی و پیشم از تو دوات و قلم هنوز ‌‌‌‌ — غمنامه ها روانست بکاتب عدم هنوز
چیزیکه هست در نظرم از تو جا گذاشت ‌‌‌‌ — وز دیدنش بمن چه قدرها ستم هنوز
چوبی کمان که بود بدست تو وقت لهو ‌‌‌‌ — بود است و تیر میفکند بر دلم هنوز
آن شانه کز تو پیش من سینه چاک ماند ‌‌‌‌ — یادم دهد ز زلف تو پیچ و خم هنوز
آئینه که بهر سحرت بود در برد ‌‌‌‌ — بنمایدم ز روی ستم روی غم هنوز
آن نازنین عصا که تو در دست داشتی ‌‌‌‌ — بعد از تو نیک شد چه بجانم علم هنوز
آن نسخه ها که خواندی و با من گذاشتی ‌‌‌‌ — مجموعه شکیب زنندم بهم هنوز
من مشق گریه چون نکنم پیش لوح تو ‌‌‌‌ — کز دست تست ثبت در و صد رقم هنوز
شد چند هفته و نشد از خاطر حزین ‌‌‌‌ — آن رفتنت بمکتب و آن صبحدم هنوز
اندازِ گفتن الف و لام و میم تو ‌‌‌‌ — آرد بجان خسته الم بر الم هنوز
تو زان گلی پیاله که میخوردی آب سرد ‌‌‌‌ — من دارمش عزیزتر از جام جم هنوز
رفتی و چون تصور سیر چمن کنم ‌‌‌‌ — دانم که با منی تو قدم بر قدم هنوز
بالید داغ دل بغم تو ز حد فزون ‌‌‌‌ — من اندرین گمان که توی در برم هنوز
واحسرتا که هیچ نگفتی و تن زدی ‌‌‌‌ — گفتم دمی که هست تو بگشاید دم هنوز
دیگر چه اشتداد زمان و چه سرگذشت ‌‌‌‌ — ریزد سرشکم از مژه خونابه هم هنوز
از مقدم تو چیده هما تا گل مراد ‌‌‌‌ — رد تو چنین نبود بباغ ارم هنوز

تو میکنی ز حال کی لحاب سر کجا برون
من میخورم فریب ز تحسینت درم هنوز

صد گریه ام دگر نکنی با جرای تو
در دل نماند خونی و در دیده نم هنوز

بازا که نقد جان دگر آید مرا بکار
در خاطر است خواهش آن دیدنم هنوز

گر نوحه را تو نغمه شماری بیا یکی
آه بلند و پست بپستا زیر و بم هنوز

گویم شب انچه رفت سحر نیز میرود
یعنی که میکند ز من آرام رم هنوز

امید را چه زهره که گوید برو بیاس
شادیست در چه فکر که پا بسته غم هنوز

کو کام کو دلم ز دل من مپرس هیچ
کو خنده کو لبم بلب من تبسم هنوز

آیا که مژده لطف حیات مرا که برد
گریید بر مصیبت من مرزوگ دختر د

ای رفته از نظر تو کجائی چگونه
میگفتی آیم از چه نیائی چگونه

یا هستی از کشاکش الفت ستوه تنگ
یا یافتی ز بند رهائی چگونه

یا می نرفتی از نظرم تاکنون گهی
در خواب نیز رخ ننمائی چگونه

یا بود خوش تا الفت پیش همدمان
یا خویش را دمی نستائی چگونه

یا بود شوکت امرا در ضمیر تو
یا این زمان خود از فقرائی چگونه

تا از تو من جدایم امید حیات نیست
تا از من ای پسر تو جدائی چگونه

شهرست غنچه های گلم از ریاض خلد
تا خاطرم چگونه گشائی چگونه

تو خرد سال و راه عدم آنچنان کجاه
اینجا بخوف یا بر جائی چگونه

خواهد خدا بخلد و خدای بخود ترا — ای عاشقت خدا و خدای چگونه

زین دشت گشت قافله نوروان تو — در انتظار بانگ درای چگونه

بر دست قضا بگلشن فردوس تو درد — گلچین نه به دست قضای چگونه

کس اینچنین نشد ز دل و جان فدای مرگ — ای ما و صد چو مات فدای چگونه

هر لحظه چون نه باقی آیا چه شد ترا — هر دم چرا الضعف گرای چگونه

ای نوحه هر نفس بلبم در عزای تو — آن نغمه یاد گر نسرای چگونه

مردم نه من به پیش تو تا ای پسر تو — پرسیدمی که در چه عزای چگونه

هر لحظه حال تو متغیر شود چرا — هر دم ملالم از چه فزای چگونه

تو دور تر رسیدی این سادگی نگر — می پرسدت هنوز رسای چگونه

ای مانده سالها بکنار من این زمان — آغوش کی بمن بگشای چگونه

گویا درست که پرسدت از مهر کای پسر — اینم که در کنار بلای چگونه

ای صحن و بام خانه دعاگوی مقدمت — بر بستر اوفتاده چرای چگونه

دیوانگیست سلسله بر کف اگر تو دل — دیوانه سلسله خای چگونه

من پندگوی حلقم و خلق است و انجمن — کای توبه از حکیم سنای چگونه

ای جان چنین که بر لبم آئی چه ماجرا — وی دل چنین که پا بهوای چگونه

ما ناکه آن نماند کز دیده نور رفت

وان نور دیده جان و دلم را صبور داشت

چون خفت بست الکل بزیر زمین چمن چه شد
پژمرده تر ز من همه سرو و سمن چه شد

یکماه و چند روز ببالین نشستمش
آیا چگویمت که سرانجام من چه شد

یعنی که کوه کند زبانی و عاقبت
معلوم هر کسیست که بر کوهکن چه شد

مینا تهی پیاله نگون می ز رفته خون
آه آنچه واقع است و درین انجمن چه شد

چشمک زند بحجره من برق تا کجا
آن گرم تاز شعله بگیتی فکن چه شد

مُردی نه کاش او که شدی بر تنم نه خوار
نومیدی تو آمد امید کهن چه شد

گوشم نه گوش و رفتم اکنون ز غیبت ا
آن خوش زبان به بست زبان از سخن چه شد

دل گویدان تب آه چه تب بود و من
حسبی که بود جان بپس سوختن چه شد

پیغمبرم نزیست بآن جهد زینهار
اعجاز شیخ و معجزه برهمن چه شد

شهرم کنون بہ آفت ازین خوی جگر ا
تا بر همین چه آمد تا بر دکن چه شد

آه از مسافری که پس از کردن سفر
آگه نشد از من که دگر در وطن چه شد

از هر قیاس بر منش لقچه پیرهنو ز
پوشید از چه تو گلم آیا کفن چه شد

زان چشم پر حیا سخنی رانم و فلک
پرسد بطعن کان مژه صف شکن چه شد

تیر قضا خطا نکند چون بپی بجون
ای ناصبور دل بحسین و حسن چه شد

آه از جنازه وی و دوش غم و الم
در لرزه است جمله زمین و زمن چه شد

بلبل فغان کشید که هم نغمه ام نماند
گل پیرهن درید که گلپیرهن چه شد

در گریه و بکا همگی طفل و پیر چیست
در نوحه و عزا همگی مرد و زن چه شد

زو حی که بود رشک سه چارده کجا — زلفی که بود غیرت مشک ختن چه شد

بستان نمایدم همه زندان چه حالت است — گیتی نمایدم همه بیت الحزن چه شد

میپرد بلبلی که دل از گفت نغمه کو — میرخیست طوطی که شکر از دهن چه شد

این سادگی نگر که من آن عمو دو همین — پرسم ز آسمان که ترا اکرو فن چه شد

خواند مرا که زنده ام از دانش است دور — داند اجل که جان من خسته تن چه شد

هان قطعه مرگ برد عزیز ترا کجا
خون در جگر نماند دگر گریه تا کجا

ترسم که ماجرای غم چون رقم زنند — غمنامه های کرب و بلا را بهم زنند

دهر و فلک دو خصم که در صفحه امید — بر هر چه من رقم زنم شان قلم زنند

ایوای من که میطلبم داد خویشتن — زان حاکمان که کوس ستم زنند

غم شاد کار زود تن تنها برد مرا — در کشوری که حسرت و حرمان علم زنند

زد غم منادئی که ز اقلیم من دگر — عیش و نشاط خیمه بملک عدم زنند

گویم نه چون بگوش حدوث از طریق طنز — حرفی که رفتگان ز نشاط قدم زنند

جائی که زهره باخت چو الو صبا بری — پر ساده آن گرده که از صبر دم زنند

از جا مرو شگفت این مهر و این سپهر — زخمی بجانم از پس قول و قسم زنند

رسم تو دوستان تمیان را درین محل — رو سوی غم کنند و صلای الم زنند

دل گشت خون تو دیده چرا غافلی ز کار — ارباب ذوق ساغر خون دمبدم زنند

داغی نصیب ماتمیانش شد از ازل — اینان کجا بسر گل باغ ارم زنند

جای که تیغ حسرت ما گردد آشکار — انجا ز آرزوی نهان حرف کم زنند

نالند آن کسان که ز دست جفای چرخ — گوئی نوای هرزه بگوش اصم زنند

پیش قضا چو تن برضا دادن است خوش — شد سینه ام سپر که خدنگ ستم زنند

این نه فلک که گریه ام از ظلمشان بود — در خون آرزوی عزیزان قدم زنند

زین لب زبانه ها که برآید پی به پی — آتش کجا نواده ناز و نعم زنند

تنها درین بلا سر من میزند بسنگ — آن ضربتی که بر سر من درد و غم زنند

آرند در شمار کجا این شکسته طرف — آنانکه سنگ حادثه بر جام جم زنند

خواهند غیر ازین چه دگر کین بلا کشان — در خون تپند و طعنه به بخت دژم زنند

من اندرون خانه بشرمی که آه ازو — واندوه و غصه حلقه چها بر درم زنند

آه از چنین جنازه و داد از چنین الم — تنها نه سر جنازه کشان سینه هم زنند

القصه حالتی است که دیدش نمیتوان
دیدش نمیتوان و شنیدش نمیتوان

زین کوه غم همین نه دل ناتوان شکست — یکجا خاطر ضعیف و درد بیکران شکست

طفل ده و دو ساله طفلی که تن زنم — گوئی سفینه ام بکناره امان شکست

کو آنکه بسته بود باو جمله هستیم — گوئی طلسم هستی من آسمان شکست

میداشتند صد نفش از جان عزیز تر — گوئی که شیشه در بغل سنگیان شکست

باشد براغ دیدنی این چشم خونفشان / گوئی بباغ ظرف گل ارغوان شکست
هان ای فلک زکوه الم خوشتر چه چیز / عهد شکستن کرم کی توان شکست
هان ای دل از در که درآمد عروس کام / قفل در بلا و ستم ناگهان شکست
گفتندش این غذا خوش و گفت آب بیار / بیمار من دل همه پرهیزسان شکست
تیغی برای قتل من نامراد بود / آبی که در گلوی وی تیغ آن شکست
نی گل نه غنچه بود درو از درخت من / شاخی کاجل شکست لبی ایگان شکست
من این باغ بچه و شش سال بچه ام / نا پخته میوه از چه طمع باغبان شکست
خلقی پی جنازه او لب گزان ان / من چون روم که پای من خسته جان شکست
آه اینچه درد بود که در ضبط آن مرا / در سینه ناله گم شد و بر لب فغان شکست
گفتم بود بدرد کهن تا چه درد نو / در شد سنان بسینه و نوک سنان شکست
بودم چو عاشق طره دلبران بسی / خارم بدل فلک زپی امتحان شکست
ای مرغ روح من تو هم اینک برای جسم / دادند مژده ام که قفس آشیان شکست
تا نعش او برند بصحرا چرا کسان / یارب چگونه بال و پر قدسیان شکست
بودم من انکه دانیم او بود تا بمن / گوهر زکان بتافت رخ و قدر کان شکست
طفلی که داشت جا بکنار پدر گذشت / آئینه که بود در آئینه دان شکست
شد ناله صدمتی که فلک را ز پا فکند / زد آه ضربتی که سر فرقدان شکست
دل لختی از جحیم و بدل صد جحیم داغ / من جز دلی ز جهان و بمن صد جهان شکست

تیغی بسر رسید کزو پا دگر نخاست	تیری بمغز خورد کزو استخوان شکست

یعنی ستم خر این چه که در تیغ تیغش
میرد چنین عزیز و ببالین نشستمش

آخر کدام شیوه ستم گذاشتی	رفتی خود و مرا بستم وهم گذاشتی
این ره چه بوده ره که تو اینگونه مضطر	رفتی پیاده اسپ و ادهم گذاشتی
جانم بسنگ گشتن ای تو جلوه خوشت	میخواستی غم بری آهم گذاشتی
وقتی که در قفای تو صبا و فتنه تاخت	ای آهوی جهنده چرا رم گذاشتی
کلافی دو کوزه باغی و کوچاه و کوزه باط	چیزی نه یادگار بعالم گذاشتی
گو روز جمعه خانه بسی ساختی بلهو	بنیاد عمر خویش نه محکم گذاشتی
رفتی و رسم سینه شکافی و جانکنی	آدم غلط بدوده آدم گذاشتی
بگرفتن تو نیش چها داشتی بخویش	گویی بجان ما نفعی و ارقم گذاشتی
وقتی که ذکر سوز من و ماتم تو رفت	سوال را به پیش محرم گذاشتی
در خون پدر جدا و برادر جدا تپید	تو ای پسر بزخم که مرهم گذاشتی
سنبلستان بود همه عالم همین نه تو	آشفتگی بطره پرخم گذاشتی
گفتی که باد پر زد بر کام دامنت	خوش خدمتی بدیده پرنم گذاشتی
گشتی چنان که ماند نه شاخ از تو نه برگ	ای نونهال باغ که خرم گذاشتی
وقت رحیل خویش بکام مراد من	گفتی شکر گذاشتم و سم گذاشتی

این صاد ریخته خامه مولانا غالب است

گردون اگر نه طبع تو برهم نگومیت — کارم چو زلف خود همه درهم گذاشتی

رفتی بخلد و گفتیم این داغ از تو باد — گوئی مرا بدست جهنم گذاشتی

افتم ز پا و پرسمت ای در کف عصا — پشت چه آمد و ز چه‌ام خم گذاشتی

تا در جهان گذاشتم طرب زین سپس برد — خود از جهان گذشتی و ماتم گذاشتی

کار پدر نکرده بجنبت روان شدی — گردن هر آنچه بود مقدم گذاشتی

بی تو نماند زنده ز صد مطلبم یکی — ور ماند هم تو شوخ بماتم گذاشتی

تنها نه من بدرهمی و برهمی مشکل — در دهر خاطر که فراهم گذاشتی

ای ساده از سپهر چه پیداشتی امید — دی بخیبر بدست که خاتم گذاشتی

بست این سپهر انکه بپوشد ترا و باز
پرسد ز من که شد در غم برزخ که باز

کو دیگر از تو آنهمه فارغ زنان شدن — وان لوح در کنار ز مکتب روان شدن

کو دیگر از تو آنهمه طفلانه آرزو — وان بر دروغ وعده کنیم شادمان شدن

کو دیگر از تو آنهمه رندانه گفتگو — وان لاف بیحل زدن [illegible] شدن

کو دیگر از تو آنهمه اظهار پردلی — وان از زمین گرفتن و بر آسمان شدن

کو دیگر از تو آنهمه زاهل نجوم یاد — وان انبساط در سفر [illegible] زبان شدن

کو دیگر از تو آنهمه تقریر کودکی — وان چو یکی بکف بدگر کودکان شدن

کو دیگر از تو آنهمه توصیف [illegible] — وان از او ابهجو خودی همعنان شدن

کو دیگر از تو آنهمه ابرام سیر باغ — وان یک گلم گرفتن و صد گلستان شدن

کو دیگر از تو آنهمه بازی به همسران — وان دستکی زدن و دو سه بار رو نهان شدن

کو دیگر از تو آنهمه تکمیل راستی — وان بر یکی دروغ خجل آنچنان شدن

کو دیگر از تو آنهمه بودن میان جمع — وان از هراس من ز میان بر کران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوق گل و سمن — وان مشت زر بکف بسوی باغبان شدن

کو دیگر از تو آنهمه انکار از شراب — وان لاجرم کشیدن و زان سر گران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوق رسول و پیک — وان پیش من نشستن و سرنامه خوان شدن

کو دیگر از تو آنهمه گرمی به بحث علم — وان رد بمولوی نفسی همزبان شدن

کو دیگر از تو آنهمه سوگند خامشی — وان دفعتاً سخن که قد ایش توان شدن

کو دیگر از تو آنهمه در خانه باغ و راغ — وان چشم بستن و ز کران تا کران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوخی سرشک و آه — وان در کنارم آمدن و ناگهان شدن

کو دیگر از تو آنهمه رنجش بمصلحت — وان روی بر قفا چو شکر روان شدن

کو دیگر از تو آنهمه گشتن بصحن باغ — وان بیجوانه محو رخ ارغوان شدن

کو دیگر از تو آنهمه پرسش عدل و داد — وان زیر لب حکایت نوشیروان شدن

کو دیگر از تو آنهمه حجت بماه مصر — وان از ره خلوص غلامم بجان شدن

کو دیگر از تو آنهمه از کودکی حجاب — وان بر زبان شوق حدیث جوان شدن

تو کی جوان شدی که ز تو بهره ور شوم

هستم من ارچه پیر کنون پیرتر شوم

من این نگویمت که اثر در دعا نماند | بستم لب ای فقیه که خود مدعا نماند
جان از تنش برآمد و گفتند اهل راز | بست آن گره که قدرت حق در نوا نماند
بشنو که تنگ حادثهٔ آسمان چه کرد | از شیشهٔ شکستهٔ من جز صدا نماند
از چشم غرت آنچه کنون میچکد مپرس | ما ناکه گوهر صدف اعتلا نماند
دیگر چه لطف این غم و حرمان تن کنم | پُر زود بشنوی که فلان بینوا نماند
وا کرده بود چرخ برویم در نشاط | اما ز نحبت بد نفسی چند وا نماند
یک سینه و هزار تمنا در و شهید | یعنی چه وادی انکه باو کربلا نماند
تا انقدر ز چشم که رفتست روشنی | صد طور توتیا بمن و توتیا نماند
پرساده من که می طلبم از فلک وفا | زان بیشتر که از عدم آیم وفا نماند
بندم خیال دیدن و گویم سپاس حق | کز دیده هر که شد و می از دل جدا نماند
پروردهم کنون بتو می باید ای بلا | پرورده کنار من مبتلا نماند
آتش ز لب که زد بهوا آه پر تفم | بهر حصول شاهی عالم هما نماند
از خانه تا بگور رسانیم نعش تو | زین بعد هیچ بار تو بر دوش ما نماند
آیا که بست رخت که ناگاه نغمه را | دل مرد جان گذشت سر افتاد پا نماند
آمد ندا ز غیب که [illegible] را [illegible] | گفتم دمی که نور بخشیم جرا نماند
رفتم بباغ و سینه بر شوی شگافتم | [illegible] بداغ دل لاله ها نماند

تا ای فلک تو گیتی و شفقت تو دود ... صد خوف ماند در دلم و یک رجا نماند
بنگر کنند نوحه به نعش که قدسیان ... باز این مگو که رونق بزم عزا نماند
گویم بهر دو چشم که هان وقت یاوریست ... زین بیشتر که خون بجگر ماند یا نماند
خود کرد این بمن فلک و پرسدم که کرد ... گوئی که شرم گشت هلاک و حیا نماند
جز خاک من و دامن باد خزان نریخت ... جز خون من بگردن پیک قضا نماند
دهر آن بلا رساند که صبرم ز خویش رفت ... چرخ آن ستم نمود که هوشم بجا نماند
گردم نه چون هلاک که پیری علم کشید ... افتم نه چون ز پا که بدستم عصا نماند
او زین جهان بدر زد و بر جان جهان نخورد ... او ناگهان روان شد و در دل جفا نماند

تا چون نماند مرد ز پیغمبر است حیف
بی وقت جان سپرد ز پیغمبر است حیف

آوخ که روزگار بمن هر چه خواست کرد ... هر لیل و هر نهار بمن هر چه خواست کرد
من خواستم دمی که به بخت خود آشتی ... چرخ ستیزه کار بمن هر چه خواست کرد
فصل خزان کجا و کجا بر گریزیم ... خود موسم بهار بمن هر چه خواست کرد
جائی که رفتم او بنظر بود در خیال ... هر کوی و رهگذار بمن هر چه خواست کرد
ذوقش بجای می فلک بی تمیز خورد ... دا اندر دم خمار بمن هر چه خواست کرد
رفت آنچنان که کرده نه رو بر قفا نگه ... هرگز نه غیر یار بمن هر چه خواست کرد
ای آنکه پرسی از چه ترا چشم شد سفید ... او رفت و انتظار بمن هر چه خواست کرد

داغ پسر نه آنکه رود کس بلاله زار / گلگشت لاله زار بمن هرچه خواست کرد

گفتیم که آه ازین می و جام و گل و سمن / یعنی که این بهار بمن هرچه خواست کرد

جرم من این که یافتمش گر زبان نگفت / صوت خوش هزار بمن هرچه خواست کرد

مرگش نخست جان مرا کرد بیقرار / پس جان بیقرار بمن هرچه خواست کرد

میخواستم که روز بد آید دلم بکار / دل هم پدید وار بمن هرچه خواست کرد

بردم بچرخ روز بلا بسم نه التجا / یعنی نه چرخ عار بمن هرچه خواست کرد

تنها همین نکرد خس سوخته بلا / مژگان اشکبار بمن هرچه خواست کرد

دیروز اضطرار بجان ظلم کرده بود / امروز انتشار بمن هرچه خواست کرد

یکبار اگر کند ستم اتفاقیش / گردون هزار بار بمن هرچه خواست کرد

گوئی که پیش همچو وی من بصد دلیل / بودم گناهگار بمن هرچه خواست کرد

من نیز لاجرم نه بسم غیر ازین قرار / سید اشت اختیار بمن هرچه خواست کرد

برجان رسیده نیش بدل انچه خواست کرد / در دل خلیده خار بمن هرچه خواست کرد

شور سر جنازه فلک را نمود کر / بانگ سر مزار بمن هرچه خواست کرد

ماه نمک فروش سوی زخم سینه دید / مهر سنان گذار بمن هرچه خواست کرد

گردون نابکار ز دل انچه خواست برد / دوران بدمدار بمن هرچه خواست کرد

تاریخ کس مپرس که در خود نیم کنون
پیغمبر آه شد ز جهان چون نیم کنون
۱۳۷۲

۱۳۱ھ

نوحه در انتقال خانی بابجی لال رند تخلص وکیل راجه بهرتپور

بر شنیدن دگر که تیغ کشید — من شنیدم هر آنچه کس نشنید
مشتعل گشت آتش بیداد — در جهان آنچه تند باد وزید
من نه قاصد شناسم و نه پیام — ناله بود بر لبم که چکید
زان چکیدن دگر شگفت چه گل — رنگ از روی اغنیا پرید
کاشکی گوشِ من گران بودی — تا که نشنیدمی فلان کو چید
آنقدرها که آرزو خون شد — آنقدر با یدم بخاک تپید
آنقدرها که حسرت افزودند — آنقدر آرزوی من کاهید
از من و صبرِ من چه می پرسی — گشت عنقا هر آنکه گوشه گزید
جز من آخر که غصه خورد چنین — جز دلِ من که رزقِ غم گردید
داد جورِ زمانه باید داد — حالِ من هر چه هست باید دید
یا بحالم گذشت آنچه گذشت — یا بجانم رسید هر چه رسید
رفت و اندوه من کجا در یافت — مرد و احوال من کجا پرسید
متأمل بکار خود بودم — گریه آمد که بیستون نالید
او نه بیدار گشت طالع من — سر بزانوی بیکسی خوابید

با خود شکست خود شکست — بست با هر کسی که پیمان را

بیزبانی است تا ابد زنده — که چو جان دوست داشت پیمان را

اینچنینی که جان جانان بود — ترک فرمود ناگهان جان را

از که پرسم علاج درد جگر — با که گویم غم فراوان را

یار مرد و حواله کرد غمم — تیر رفت و گذاشت پیکان را

تا نه این است زان مفر یا هیچ — سر ندارم چه و گریبان را

بعد ازین بیابانی است — و چشم گرد خویش بیابان را

تا بخواب اندرش جهان بیند — فرصتی نیست چشم گریان را

یارب از لطف معدن الیأس — سینه ریشان و دلفگاران را

تا چه انگشت بیزبان دم نرخ — نتوان گفت راز پنهان را

دید باید بچشم تر اکنون — مرگ از فعل خود پشیمان را

بیکسی چون جنازه اش بگذشت — حسرت آواز کرد یاران را

کرد گر هر سن و توانا کیست
سعد مهر شور و غوغا کیست

ای خوش آن صحبتی که باهم بود — هرچه بود آرزو فراهم بود

یاس را چون خزان نبود گذر — گلستان امید خرم بود

چشم ساقی کرم مبالی داشت — گردش ساتگین بما دم بود

هر که بود اندران دلارازم | گوئیا جام می بکف جم بود

سخنی کز لبش بد بسجیت | بصر بود لفگار مرهم بود

تا چه پیشد چون سپهر جهان انگو | منفعل پیش ابن مریم بود

تا چه بحر و چه کان دم بخششش | پیش بار تبه پیش او کم بود

می نوشت انچه زو کسی نخواست | نیکنامیش نقش خاتم بود

خوشش مذاقی که بر لب و دهنش | جز حدیث شکر لبان سم بود

گل و سنبل بباغ عاشقیش | روی پر نور و زلف پرخم بود

سخنی از سه و کتان بنرفت | بجشی از آفتاب و شبنم بود

چون بلبل و گر سیر عالم داشت | رفتن از خویشتن مقدم بود

از عرب تا عجم قلمرو عیشش | بود جائی که او کجا غم بود

لطف میکرد و مرحمت میکرد | مشفقم بود و مهربانم بود

سفت عهدی که گفتمی بودی | اینک او جانسپرت عالم بود

دلدهی شیوه رحمت آئین داشت | مهر پرور کرم مجسم بود

خواندم اکثر قصاید شعرا | پیش او دست خود دشن کم بود

گفتمی نیست زانچه دانشمیر | راز حق بود و انچه محرم بود

در بنای جهان نه تو نویس من | عهد او انقدر که محکم بود

مهلتش بود مخفلی که بسی | گوی تنها جنان جهنم بود

آنچنانی که وصفش این باشد
های پشیم ته زمین باشد

تا کجا ها مقام والا داشت ... خواندمی گر شهنشهش جا داشت

شان فغفور عظمت قیصر ... شوکت جم شکوه دارا داشت

هر که سید بدستانش را ... خنده بر حال عرش اعلا داشت

باطن آئینه دار ظاهر او ... خوی نیکوی و روی زیبا داشت

کس چه لافد ز دستگیری حق ... او درین کار ید طولا داشت

همه شی داشت لیک از دو سوال ... بود آن شی که او نه اصلا داشت

هر چه گویم اجل کند تصدیق ... کانچه میخواست کس مهیا داشت

تا چه وقت عطای و باجولش ... ذره خورشید و قطره دریا داشت

هر چه می یافت میفشاند امروز ... جمع چیزی نه بهر فردا داشت

هر که در بزم دلکشش میرفت ... باز میگشت و دل همانجا داشت

دیده واچون بجاه خود میکرد ... بر زبان شکر حق تعالی داشت

بود مبندوی و دل سوی اسلام ... گرچه گفتی ندارم اما داشت

مرده بینم نه یک تمنا را ... زنده تا بد همین تمنا داشت

بود پر بر مکان او رنگین ... شوق تصویر خود سراپا داشت

یکغزل به ز صد غزل گفت ... آنکه در هر سخن معنیها داشت

خوانده ام فیضی و ابوالفضلش — بسکه دستی بشعر و انشا داشت
صفتی کز لب بتان میکرد — از ثری شور تا ثریا داشت
بود مست می الست از لب — اعتقادی به پیر ترسا داشت
تا نمی بود کس ز دینداران — جام می بر کفش تماشا داشت
عالمی داشت صورتش گویی — عالمی را بجوشش سودا داشت

این زمان فی خودا بصورت اوست
بیکسی نعره زن به تربت اوست

باغبان خوش از آن که بود نماند — لاله در بوستان که بود نماند
تا گه آمد خزان بباغ امید — رونق ارغوان که بود نماند
کو دگر آن می و کجا آن جام — حاصل آن کام جان که بود نماند
در دیار دل و قلمرو جان — حکم حفظ و امان که بود نماند
یکطرف یار یکطرف گلزار — وقت خرم چنان که بود نماند
رخ نمود او مرا بخواب امشب — آرزوی جنان که بود نماند
تا چه کردند ذکر دلبر پیش — دل به پهلو تپان که بود نماند
خون بها نماند در جگرم — مژه ام خون فشان که بود نماند
گرد با او هم آسمان پیدا — درد دل آن نهان که بود نماند
تا ازین خاندان چه می پرسی — فخر این خاندان که بود نماند

پدر از همین پسر رسید است
در جهان از نشان که بود نماند

گو جهان خود نماند که از پی ما
راحت اندر جهان که بود نماند

های از یوسف خود دم امید
کاروان کاروان که بود نماند

وای گوشم که خوش زبان مرا
سخنی بر زبان که بود نماند

دل نهانست و جان نهان اما
خوشدلی در میان که بود نماند

خلق دانست کاین رسن از گشت
راز چشم نهان که بود نماند

پا ز هر رهگذر چه گیسو دکام
سر بیک آستان که بود نماند

تا چه جوئی کنون بسینه دلم
مرغ در آشیان که بود نماند

راز چندین مجوز اشک روان
طبع چندان روان که بود نماند

بدعائی که ز آسمان برگشت
تیری اندر کمان که بود نماند

کس نکرد اشک من بدامن پاک
چشمی از دوستان که بود نماند

بعد ازین خاک خوار گیست سرم
داغ یاس است سینه و جگرم

کوس رحلت جوان نکرم زد
ناله من بعرش اعظم زد

زد چه جام فنا بچشم انگور
سر پای فسر جم زد

چه کنند آتش فنا تیز است
شرر آخر چه از تقادم زد

زو قدم چون بناز سوی ارم
خود ارم بانگ خیر مقدم زد

فلک جنت خواند از دل چاک — شانه گوئی بزلف پرخم زد

نوح کو تا سفینه‌ئی سازد — فال طوفان و چشم پرنم زد

از مصیبت سخن بجای رفت — قرعه بر نام من غم و هم زد

مردن یکفرشته خود رسم — همگی دودمان آدم زد

رند جام شفا نزد بکره — لاف برخیز ابن مریم زد

خیمه در کشور عدم زین رنج — من نه تنها که جمله عالم زد

دست قدرت برشته عمرش — گرهی زد ولی نه محکم زد

پیشتر زانکه چرخ تیر زند — طعنه زخم دلم بمرهم زد

بشکر این ناله بشنو این فریاد — هرچه من میزنم کسی کم زد

جستم از چرخ چارهٔ دل و جان — تیر در دل سنان بجانم زد

نغمه خوشدلی تمنا بود — بلبل غم نوای بی‌هم زد

غم باو هیچ التفات نکرد — گر نشاط آمد و در غم زد

درد او آتش عجب افروخت — داغ دل خنده بر جهنم زد

بر سر نغمه خاک شیون ریخت — بر در سوز حلقه ماتم زد

آب بیجو استم زند ناگاه — فتنه آتش بباغ خرم زد

لاله داغ خون پیالی خوشتر — ارغوان جام خون دمادم زد

بست سرو این که پای در گل ماند — بد چنار آن که دست بر هم زد

العرض جان سپرد بانکی لال
انتظار هم خورد با سنکی لال

وقت آن نیست کنگاییم و گرییم
چشمها برگشاییم و گرییم

سر بسر اشک بوده ام لی ازو
بر روانی گراییم و گرییم

اینکه گویند گریه را اثر است
من نه چون آزماییم و گرییم

نه یکی طفل اشک ازین دیده
صد ازین پیش زاییم و گرییم

نه گرستن کند هلاک آخر
دردها را دواییم و گرییم

گر بپرسند کیستی گویم
همه تن مدعاییم و گرییم

ور بگویند هیچ روشن نیست
داغ پنهان نماییم و گرییم

او بجا کی که می نهاد قدم
رخ بر آن خاک ساییم و گرییم

روم از خود بذوق گریه و باز
گویم اینم کجاییم و گرییم

ناله شد گریه اندرین وادی
همه بانگ درائیم و گرییم

تا چه خواهم ز خسرو دو جهان
من که مسکین گداییم و گرییم

بر غزای که کاهد دل و جان
از دل و جان فداییم و گرییم

نیست دیوانه چو من شیدا
منکر گریه‌هاییم و گرییم

جمع هرجا که اهل درد شوند
درد خود را ستاییم و گرییم

یا قسم حاصل دعای تو دل
کشتهٔ آن دعاییم و گرییم

نیست یکدم سکون بزم عزا | روم و ناله آیم و گریم
بیکسی گر ز من جدا نشود | من ز بیکسی جدایم و گریم
کار از طفلیم تا این اربیست | خانه زاد بکایم و گریم
ناله را همنوایم و نالم | گریه را خاک پایم و گریم
تا بسا زهر آسم آنجا گوشت | خاک راه هوایم و گریم
تا کجا بیخود افتم و گویم | تا کجا مبتلایم و گریم
لب از یا ببیه دردم و نالم | چشم اهل عزایم و گریم

گریم اما ز گریه حاصل چیست
آنکه رفت از نظر مقابل نیست

نعشش آمد که سوی صحرا رفت | خاک بر سر پیش تنها رفت
زیر حکمش هزار تن بودند | تا چه پیش آمدش که تنها رفت
رفت و گفتند جمله اهل زمین | که بجای دم فلک مسیحا رفت
گریه با سر کنی اگر شنوی | ماجرای که بر دل ما رفت
رند از قفقه بیخرد نشناخت | زین بسط از اجل خطاها رفت
اشکم اول گرفت جا به ثری | از ثری تا ثریا رفت
نی همین حال جان خود از جهان پرسی | گر نه امروز رفت فردا رفت
از کران تا کران نیافتمش | به بهشت آمده همانا رفت

طرفه بین رهبران آمدنش از سر — وانچه من داشتم بیغما رفت

از که آید دگر چنین رفتن — رفت اما ز دل نه اصلا رفت

امن زان رهبر دار چه راه عدم — پر خطر بود و مسیحا رفت

اینکه از چرخ کام دل جوئی — رود که کار فغان به بالا رفت

رفت زان پیش دل ناکام — آنچه بر جان ناشکیبا رفت

صبر من می‌شنید جان بهش — هوش من از پی تماشا رفت

زهر در کام شایقان سخن — زین چمن طوطی شکرخا رفت

بود دنیا ز پی که شد بشوی — طرفه مرد خوشی ز دو بهار رفت

نیک آسم از دنیا فتنه شهرا ع — گرچه تا عرش برق آسا رفت

تا چه عمری که هرچه بعد از وی — ماند باقی به وای ویلا رفت

تا کجا اشک از دو چشم ریخت — تا کجا آبروی دریا رفت

هیچ فکرش نبود هرجا بود — پیشش آمد نشاط هر جا رفت

فتنه از هر دو نشش بلد ویران خاست — ستم از رفتنش بجا نهاد رفت

زیستن بود کاشش اما مرد — آمدن خواست پیشم اما رفت

آه از رفتن دنیا مدنش
تا چه بودند هده ها همنش

ترک گردون گشاد تیشه آخر — دل که در بر نبود جست آخر

کوه حسرت دگر چه گرد اینجا　　کمر آرزو شکست آخر

آنکه مرد و قدح ز کف ننهاد　　بود مست می الست آخر

من نگویم که صبر چیزی هست　　چون شود نیست جمله هست آخر

ماند تا زنده ماند پای کسی　　بیکسی از بلا نرست آخر

تفته هم بعد مرگ از ندیر نشست　　بود مسکین وفا پرست آخر

گرچه گفتند گریه سد ره است　　خنده از دهر رخت بست آخر

گفتم آندم که گشت عرش فرش　　می شود هر بلند پست آخر

کردم از گریه دیده را کو میغ　　تا کمر دل بخون نشست آخر

این مگو گو بذاشت میل عدم　　شوق زنجیرها گسست آخر

چه هما بود آنکه پنجه سال　　ماند اینجا بدام و جست آخر

حاصل این سخن همین گوید　　روی و موی عروس شست آخر

ایکه پرسی کنون دلت چو نشست　　من نه هشیارم و نه مست آخر

گشت بر طبع من چو قافیه تنگ　　دو سه جا رست و جست وا آخر

یعنی از زیست تنگ آمده　　تا گهه از بند زیست رست آخر

خویشتن دل بدهر دیر نماند　　زود تر چون ز پنجه جست آخر

بر جگر تیر غم نشست اول　　دل بروز جگر نشست آخر

تا بدیر حرم شناس چه رفت　　شد پرستار حق پرست آخر

بهر کسب سعادتی بدرش / صد هما استخوان شکست آخر
شوکت و شان او حسابی داشت / گرچه بیش است غم کم است آخر
مردم دیده ام بماتم او / شست از خون خویش دست آخر
تیر ناجسته از کمان سپهر / ناوک دل زد و بسینه خست آخر
چه سخن بود آنکه گفت اول / چه میان است اینکه بست آخر

آخر ای غافل این و آن همه هیچ
اول و آخر جهان همه هیچ

رفت بر من ز آسمان بیداد / میکشم ناله هر چه باداباد
آمدش پیش تا کدام سفر / خیمه‌ها نیز زد بخیمه باد
پیل او کوه پیکر و مردم / خاک بر سر کنند که آنچه فتاد
گشت آن اسپ خاصه‌اش گلی / بسکه بیجنبش بجای خویش استاد
چون صور خانه‌اش شکست پرید / رنگ از روی مانی و بهزاد
همگی باز و باشه‌اش پی او / صید آن غم که کس ندارد یاد
سخت حیرت زبس نمود رخی / طوطی آئینه خواست از فولاد
بود آن میرزا که طوطی وار / جان بحیرت سرای طوطی داد
گل کند جای نغمه در غم او / بر لب بلبلان همین فریاد
همه پوشش کبوتران سپید / او بسوی عدم چو بال گشاد

بود آن سلک دُر که بی قیمت | اشک گشت و بخاک ره افتاد
دارد او را طبیب و او بیکس | در حق من مسیح شد جلاد
از روی دلکشش همه شیرین | همت کاملش همه فرهاد
تا چه مضمون مدح او ز ابست | خامه سنت بجان شعر نهاد
غالباً بوده است از پی زند | انکه گفت است پیش ازین استاد
نو عروش سخن جوانست هنوز | لب شکر زود بسر و داماد
خون مظلوم شیر او شده | فتنه های نوی بگیتی داد
تا که از بس کدام ازین بدتر | دل سنگش فلک ستم ایجاد
بود دلتنگیم چنان که مباد | کرد صد جهد و هیچ ازو نگشاد
نبود از ابر گرچه رعد جدا | کس دم گریه داد ناله بداد
بود آن دل که عاشق زنجیر | گشت دیوانه رحمی ای جلاد
می برندم بخلد و من نالان | داد از دست خاطر ناشاد
مژه اش کار نشتر میکرد | جوش زد خون ولی کجا فصاد
تن زهم ریخت جان کجا رست | غم قفس ساخت من کیم آزاد
ضعف حالم تباه کرد دریغ | آه بر لب نیاید و فریاد

حالم از مردنش دگرگون است
غم به پهلو [illegible]

زند عقربت گزید و اویلا — تن خاک آرمید و اویلا

انکه هر دم پدید بود چو چشم — شد چو جان ناپدید و اویلا

انکه با خصم نیز می پیوست — ناگه از من برید و اویلا

انکه میگفت گشت سنگر زارت — اینده هم سنگر پید و اویلا

نقش رحمت مراد بود و سپهر — نقش از رحمت کشید و اویلا

بر سرم نارسیده را دوش — مرگ بر سر رسید و اویلا

اندرین باغ تا چه باد وزید — بلبل از گل شنید و اویلا

سبز بختی سیاه روی شده — طوطی از کف پرید و اویلا

کاشکی پیشش کفن نمی پوشید — گل گریبان درید و اویلا

کشت دل تخم آرزو زان را — نخل حسرت دمید و اویلا

در غمش آتش عزیزی من — آب گشت و چکید و اویلا

باز نا خورده تیر تا کامی — کام در خون تپید و اویلا

وای بر من که گفت نومیدی — بکدامین امید و اویلا

هر طبیبی که درد دل گفتم — لب بدندان گزید و اویلا

رفت جانان و رفتن جان را — می نیاید نوید و اویلا

خار گر گویم آن قدره رنجد — زانچه در دل خلید و اویلا

شاید اشک بر نیامده را — پرده از چشم درید و اویلا

ذرهٔ ما کشید کوه الم / پشتِ طاقت خمید واویلا
دل ز پا افتاد وای این ضعف / دگر افغان کشید واویلا
مُرد و حرفی نگفت واشوقاه / رفت و سویم ندید واویلا
دلم از سینه رفت وافریاد / جانم از تن رمید واویلا

من کنون چون زیم به تنهائی
هان اجل باز کی بکار آئی

تیرباران ز چرخِ فتنه گر است / خونچکان دل فزونتر از جگر است
خود هُنر مُردنی هنرمند است / گوئی امروز ماتم هنر است
صد چمن برکنی نه یک گلبن / تا بدست تو ای اجل تبر است
بعد عُمری اگر بود شبِ وصل / تا برِ دلیش نظر کنم سحر است
تا سرِ انجامِ این ستم چه بود / چرخ بیدرد و آه بی اثر است
می شمرند ریگ صحرا را / گفتم از دردِ من کرا خبر است
نفقه قربان اشکِ خود یعنی / چه تماشاست این که در نظر است
بسکه بی سعی بخت من ندمید / سحرِ من ز شام تیره تر است
زندهٔ جاودان مال اندیش / خاک میشو که زندگی شرر است
دل و کوهِ غم دل این لحظه / قیس و فرهاد را چه [illegible] است
کشتی آنرا که سوگ ادهم گشت / از نوای پُرِ من آسمان [illegible] است

صبح با خود چراغ صبح منم — نفسی باش قصه مختصرست

تا پی دل رسید غم چقدر — کانقدر خورد و دیگر اینقدرست

کاشکی این بشر بشر بودی — حرص بر حرص و عمر در گذرست

از پدر بر پسر دمی دو سه مهر — بعد ازان کو پدر کجا پسرست

سوخت باید با نجم افلاک — ای خوشا سینه های داغ پرست

او همان یا علی بلب برخاست — گرچه گفتند راه پرخطرست

صبر دیدی چه گرم رفت ای دل — فکر خود کن که عاقبت سفرست

لطف این نوحه پرس از رگ جان — مصرعی کز وی است بیشترست

درد و غم خون بگو چه ام گریند — یاس و حسرت چکان ز نابم و درست

سر از پاش دور سنگ طلب — دست از دامنش جدا بسرست

لب دعاگوی ناله دیگر — دیده مشغول گریه دگرست

گفتم اینک که ناله نالهٔ زنست — باز گویم که نوحه نوحه گرست

تا چه سازش من و نهان زخمی
مردن رند زد بجان زخمی

تمت ۱۲

مقطعات

مدتی هست که دارم هوس دیدن آن ••• که فریدون فر و جمجاه و سکندر شانست

خواندش سر زهمه هر که به است از همه خلق ••• داندش سر زملک هر که چو من انسانست

هرچه بر هیچکسی رفت نه از روی ظلمت ••• هرچه با حجت جهان آید از و احسانست

هر کرا زخم زگردون بود او مرهم زخم ••• هر کرا درد زدوران رسد او درمانست

جان عالم نکند ارچه همه او را نام ••• همه عالم تن بیجان بود و او جانست

در همه فضل و بلاغت ید طولی دارد ••• در همه علم و هنر منتخب دورانست

شب و روزش قدم پاک زمین میبوسد ••• صبح و شامش فلک پیر بلاگردانست

آشکار است که یابد نه کسی غیر از وی ••• آنچه در خاطر ابنای زمان پنهانست

طوطی آسا متکلم چو شکر ذوق افزا ••• غنچه آسا متبسم چو سحر خندانست

نور طاعت نبود آنکه نتابد ز جبین ••• می توان دید چنینش که چه با ایمانست

هرچه ممکن نبود میرسد از وی بظهور ••• هرچه دشوار نماید بر او آسانست

داشت بونصر کجا اینهمه دانش غلط است ••• بود بیچاره فلاطون نه چو او بهمانست

ای خوش آن مدح سرائی که برون خاقانی ••• از لحد آید و گوید که سخن خاقانست

یا خدا از خضرش عمر فزا و اشتر بار ••• صفت آنکه فزا دان نه حد امکانست

ور بپرسند که با این صفت آیا امروز ••• کیست گویم که محمد رضی الدین خانست

قطعات

درس عرفان بگیر اگر خواهی / کاگه از حرف نانوشته شوی

در پر و بال معرفت بودت / آدمستی ولی فرشته شوی

نی همین بر بستر ناکامی از بیم عدو / قصه سان یکدم نخفتم تا چه پیش آید دگر

بسکه میگفتند بعد از مرگ هم آرامشست / پیشم آمد مرگ و گفتم تا چه پیش آید دگر

گل بقا اینقدر کجا میداشت / من درنگ اینقدر کجا کردم

مژده ام داد از بهار صبا / رفتم از خویش و سیرها کردم

بخت من است آنکه اگر روز نشستن / ور حاصل است کام شکایت بیان ز بخت

باصد هزار دلبری آمد خیال دوست / هشت بخواب قصه ولیکن نهان ز بخت

هست آنچه عیان سود نهانی / انکار چه حاصل اینقدرها

دی گوش تو بوده و لب غیر / منهم شنوم ز کس خبرها

دیگر

بلهوس گفته است و خوا آمد گفت / کاین همه خمش باندم به ناچاریست

من نیم ناامید از در عشق / آهم آهست و زاریم زاریست

ما نه ساقی میشناسیم و نه ذوق میکشی / الفت می وحشتی دارد که ما دانیم و دل

چشم او ساغر چه میگرداند اینجا از ذوق / بیخودی کیفیتی دارد که ما دانیم و دل

هیچ نادیده زین چمن رفتم / بنگاهی که گل نچیدم رفتم

آمد قضا بود پی رفتن / بخدائی که آنسر ندید رفتم

گویم از افلاک این گرد آبرو ریز خاک   گوهری نگذاشت بر جا گردش این صدف

تا چه خواهم زد رقم از مرگ مسکین مدعا   خون ز چشمم میچکد چون خامه میگیرم بکف

خار گساران وهمان عار ازو   آبرو دیم زد گرکس می پرس

انچه در خاشیم حاصل گشت   من نه گویم زد گرکس می پرس

گر بود صد ساله آخر همان وقت اخیر   انچه پیش تست دیری گفته زود هی پس نشست

چند باشی فهم سست خویش را آئینه دار   می نماند هر چه گردونت نمودی پس نشست

چند پرسی که شد کجا فرهاد   چون ز مجنون خبر نمی آید

اینقدر دان که در وجود عدم   کام عشاق بر نمی آید

مردیم من و دل بیک اندوه نهانی   از من خبر دل شنو از دل خبر من

تا کیست دگر بر سر تابوت من و دل   من مرثیه خوان دل و دل نوحه گر من

تکیه بر آغاز داری تا کجا   باشی از انجام غافل تا کجا

گر کنی صد سال آخر بی وفاست   اعتبار عمر ای دل تا کجا

اینجا چه کس چه زیست که مرگ است در کمین   خوش ساده انکس است که از زیست دم زند

دانی که چیست جسم و در او جان شعبده   بستند ان طلسم که یکره درش شکند

ای بحسرت مرده آخر شد ترا   ان هوس کز بهر رسید اشتی

بود اینجا یکنفس دیگر نبود   پاره دانش اگر میداشتی

روز حشر آخر شد و نشنید داور هیچ دگر   تا کجا گویم که فریاد از فلان بیچاره کش

سطلبی تا دورده بر لبت خوردم آه از کجی گره
من چنین بی‌جرمم و گردون چنان بی‌جرم کش

چند گویی که جز تو ای نادان
غیر حسرت سرا نبود جهان
همه اندوختند دولت‌ها
ما هم اندوختیم حسرت‌ها

گر عاقلی بیار رطب تا من خوش دلی
گفتم دل از چه خوش بود اینهم که ناگهان
کو دردمی هزار جگر بلکه بیش خست
تیری ز غیب آمد و در سینه‌ام نشست

تا دم مستی چه راحت میبریم
با کجا کسربان هستی میرویم
گفتگوی برنج و ماش چراست
دانش آدمی همانا مرد
جام میگیریم و مستی میکنیم
میرویم و ترک هستی میکنیم
سخن از زن و عدس چقدر
زیست یکساعت و هوس چقدر

از سیر و گشت ایکه بگویی مگو دگر
در شعر و شاعر ایکه بپرسی همین بس است
سر و گل است پوچ و چمن خود در اصل هیچ
از نام من جهان پر و من خود در اصل هیچ

هر نفس حال او دگر باشد
دارد اصلا نه دهر رنگ ثبات
هر دم انداز او دگر بوده است
در گذر زانکه در گذر بوده است

چند خوانی از خدا و حور و غلمان قصه‌ها
خود نه بینی ای دولت بجای دگر وقت نماز
چند پرسی چون دعا اینجا اثر با کرده ماند
تا چه کار است آنکه کردی و دگر نا کرده ماند

خدا روشن سواد تو گردد
کتابی خوانده گر عمر خودرا
ادیب اینجا که در مکتب کدام است
ورق گردانی او صبح و شام است

نیست از زندگانیم نفسی	نفسی در کنار من باز آ
کو آن زبان که میرم و گویم عجب الیم زان شب هزار آه که تا صبح زیستیم	تجلی شد است و میدمد از مدفنم هنوز شرمندهٔ دعای توای دشمنم هنوز
چون نسیم آمد و دلم بشکفاند خبر آمد که مرگ می آید	گفتم افغان بر لب آمده را مژده ده جان بر لب آمده را
بود نگفتنی اما تو خود بیا و ببین اگر هزار نشاطم دهد فلک گویم	در انتظار تو حالی که تققه داشته است دلم فدای بلائی که تققه داشته است
هرچه من دارم از عدو مطلب هیچ دانی کدام جان وفاست	بچنین کس عجب گمان وفا همه تن من وفا تو جان وفا
مردن ز زیستن چه جدا هاست خوبتر گویند یار رسته آمد و من مضطرب همان	جلاد زنده باد مسیحا چه کاره است جائی که حسرت است تمنا چه کاره است
تا نمیرم بکام جان نرسم رخ شاهد نظاره جو آمد	غافلان زین کجا خبر دارند از میان کاشش پرده بردارند
گیرم که نماند است بسی هیچکس اینجا ای دل قدری هوش که چندان نه گذشت	ده روزه که مانده است که بسیار نمانده است دی جان نفسی صبر که بسیار نمانده است
کمتر از مورم و این جرأت بین سر بر افلاکم و این لطف نگر	بر سر خصم بلاها آرم سخن از عالم بالا آرم

ویدبایدروز محشر چون کنم جا در بهشت	من گنهگار اینقدر یزدان گنه بخشی القدر
هیچ دگرداب تشا نها دارد	تو ازین بحر نمی بیشی
ای مجمل پیش قبای تو حباب	چشم بگشا که دمی بیش نه
هرچه میگویم بران هرگز نمی آید سخن	لی سخن پیوندی انجا هر قدر زینجا بری
هر قدر زینجا بریدن مکمکت وقت هست وقت	جان من پیوندی آنجا هر قدر زینجا بری
ول دشمن نبود هیچ است	چند بر شیشه او سنگ زند
توبه ام نیست که بی سعی بهار	با قدح گوید و با گهه شکند
یارب چه دید از من چه شد چون شکگل گشت اینقدر	شوخی که پیش او بود صاف من گور و درد
آمد باندازدگر استاد با طرز نوی	گفتم حریفم شوخ شد گفتم شرابم خور بخورد
نی شکوه جنازه مقصود است	لی دگر عود و مجمرم باید
در تمنای قتل مردم من	بهر غسل آب خنجرم باید
منکه پند نوی از مرشد ره گیرم یاد	منکه راه دگر از پیر طریقت بینم
گویم اندوه والم اینهمه بینم تا کی	کور شد کور مگر چشم حقیقت بینم
دمی باش تا خاک بینی همه	چه این چشم و بینی چه این پا و دست
خود این عمر حسرتگاه محشر	دمی بر نیاری و آخر شده است
اگه پرسی بر فلانی جان بلب آخر رسید	دیدیمش دی دوره ها فتاده با حال تباه
هست حشر نو نعش نقته برپا این زمان	یکطرف حسرت فغان یکطرف حرمان و آه

پیشینه و آن طعنه که کردی به عمل
من و این ورد که یا ربّ غفور

تا چند تو و این سخن از ناز که ایم
تا کی من و این ورد که جائی که بیائی

جان میدهم ای پیکر اغیار نشسته
خیری که نخیزی و گرائی که بیائی

از ذره نوازیت چه گویم
خورشید رخا سپهر جاها

گفتی بدل من است جایت
لطفت ز کجاست تا کجاها

من چنان گر نه هیچکس نبود امیدم زین پیش
گو بود اندر قفا اینجا غمی را شادی

هر کس و هر گونه حرص و تفقه و این التجا
یا خدا انتهائی درویشی آزادی

باش گو خنده این تیر از گل هر کرا
حاصل اینجا ز روی برگ آرزو گشت

حسرتم دارد شبنمی کاندر آن
آرزوی مرگ مرگ آرزو گشت

چه بود آخر فنا شد هیچنان مسکین پدر
تو در اینجا در چه فکری ای هوس ناکرده است

این شبستان کاندر فنا از کسی معنی ازشن
صبح سان هر کس آمد شد نفس ناکرده است

رفت عهدی که ایام مرا مشکست
حالتی هست که گفتن نتوان

همه و همه آئینه خاموشی
حیرتی هست که گفتن نتوان

آنکه از شعبده صبح کجا بود آوای
آنکه میچید گلی از چمن و خوش نگشت

یکدل و صد غم و یکجان و صد آفت اکنونش
خصم میدید کنون حال من و خوش نگشت

هر دم هوسی دگر جدائی ل
کاندر هوسی من و تو خاکیم

بیش از نفسی نیم اینجا
بعد از نفسی من و تو خاکیم

میرسد آنکه گزارد نه بخود یک نفست   میخوری برخود و برداشتی خود تا گه حیف

الغرض با تو چرا اینهمه پیچ نباید گفتن   تو چنین غافل و مرگ تو چنان آگه حیف

چون نفهمی ساده لوحیهای من   چند گویی بیوفاییهای عمر

عمر دیگر بایدم تا بشنوی   های عمری های عمری های عمر

رفتم و گفتم الهی یکدم کار مباد   زین پس آن به که نه بالین و نه بستر باشد

جای زر خاک و ز ارباب زر اینجا چه سخن   خاک بر سر هوسی را که پی زر باشد

کس چه داند که حیله جو خوبان   بمن خسته جان چه بنوشتند

در کفم نامه نانوشته هنوز   خاک می گردد آن که بنوشتند

کو مهر و مهربان و کجا عیش عیشبان   این آن محل بود که درین جا [illegible] نماند

من در غم کسی گله میکنم ز [illegible]   کامد [illegible] نصیب [illegible] نماند

شد ز عالم کرم نباید زیست   رفت از دهر مهر باید مرد

ای دل جان بلب سپهر و وفا   بی وفای سپهر باید مرد

ایکه پرسی تو که کاینهمه بهر غم کسان   نه حسد در دل پاکت نه خیال کم و بیش

سخن اینست که از سیم و زر و لعل و گهر   هرچه بود است بعالم همه دانم از خویش

ماتم اوست [illegible] پرس   چند سنجی کثیر را بقلیل

یعنی امید گفته مرد ارنه   چرخ زد جامه ازچه در نیل

تا کی من صید غم وانحرف که زنهار   هیچ نفس آخر نشد و عمر شد آخر

صد بار بمردم من و دانم که بمردم — عمر بهوس آخر نشد و عمر شد آخر

چند گوئی اینکه ای نادان کجاست — اندرین میدان بجای اسب خاک
بسکه برخاک ریخت فرسود مشش — ریزد از مژگان بجای آب خاک

ای تو عیاره و من ساده نباید پرسید — کاین دمم حال چه و در چه خیالم داری
جنبش لعل تو بود است بقصد دشنامم — من باین خوش که بسر پرسشش حالم داری

دی بود صداقت و یکی من — امروز فدای خصم خویشم
یعنی اجل این وفا کجا داشت — ممنون دعای خصم خویشم

من همان گمشده از چشن نشان میجوئی — دل همان شیفته از دل چه خبر میپرسی
پرسدم مرگ تو چونی و دل انیش گوید — حالم آن بود که دیدی و دگر میپرسی

بگمان دگر مگو با من — که فلان شخص همتی دارد
همه دارد نجویش ای نادان — هر که تنها قناعتی دارد

این نمیگویم که بعد از مردنم — حسرت و حرمان علم افراشتند
مدعای مردن من کس نیافت — نعشم از کویت چرا برداشتند

خاک بر فرق چنین صاحب همم — جام خالی بردم خم خون نداد
العرض گویا رئی و کو داد دل — هر چه من میخواستم گردون نداد

حالتی داری گزیدم حالتی تو ناگهان — رو نمود است ای دل نادان ندانم چون کنم
گفتن نتوان و دگر پوشیده نتوان هر چه راز — از تو بود است ای دل نادان ندانم چون کنم

چند گریم کاندهم دیگر کسی
ای اجل عمریست دورم از کسی

چند گویم خواهش جانم مکن
جان نمیدارم پشیمانم مکن

آن داغ کز الحذر از آتش هجران
یعنی بجهان بهر همین آمده بودم

در دل چقدر بوده و بر سر چقدرها ست
بردم چقدر زحمت و دیگر چقدرها ست

گشت چشم تر من ابر سیاه
هیچ گویم نه ازین زبان الا

رفت پای شکیبایی بوحل
رحمتی ای خدای عزوجل

مشمار وقفه چندین امروز یا که فردا
جسمی که خاک گردید اصلا دگر نه بینی

جائی رویم ازینجا کز ما خبر نیاید
جائی که رفت از جسم هرگز دگر نیاید

ناامیدی برو که از سر کم
لبت ها را گشادها دادند

در شب غم امیدها بود است
قفل ها را کلیدها بود است

دیدی که ازین پیش چه بودم من اکنون
یعنی که چه مقدار ستم بر سرم ازین چرخ

تنها منم و حسرت و حرمان چقدرها
گوید تبه لب دوست کزان دان چقدرها

بشمرند آنچنان که یارانم
آسمان از چه تیغ و طشت آوردا

آنچنان بشمرم نه من خود را
من نخواندم ز اهل فن خود را

وله

آنکه معبود تست نهان نیست
باده ها میخوری ولی پیوست

وانچه معلوم تو بود معلوم
کارها میکنی ولی مذموم

وله

مدعی دیگر و منم دیگر
دد دگر باشد آدمی دگر است

انکه گوئی فلان ندارد عیب	آدمی را شناختن هنر است
ولہ	
ایکه گوسی دگر لبسی اینجا	بهر جام طرب زدن آیند
میردم من خود از جهان ناکام	آه از آنکه بعد من آیند
بر من همه آنچه میرود آید کجا بشرح	بر جان همه آنچه رفت نویسد کجا قلم
تنها منم یکی و نصیبم ز آسمان	صد آفت و هزار غم و صد هزار الم
شهر در شهر و قریه در قریه	تا کجا بیقرینه باید گشت
بهتر است از هزار کعبه دلی	تا توان گرد سینه باید گشت
نه انکه در رطه صفت گرد خویشتن گردید	نه انکه قطره نمط خواند خویشتن را کم
خوشش انکه گفت همین یکحدیث گردوران	اگر محیط توئی موج بوده ام من هم
تا کنت گویم که با آن دوستی	دشمنی داری بمن الوای من
من ترا آئینه دار حسن تو	رونمی آری بمن ایوای من
ناوکی بود که در شد جگری هست که خست	آفتی هست که دیدی ستمی هست که آه
دلبری بود که بگذشت دلی هست که های	فتنی بود که برگشت غمی هست که آه
صبح پیش از نماز برخیزی	نزد منعم روی سلام کنی
گفتی ای شیخ ناتمام نیم	کار دنیا مگر تمام کنی
دیگر نه روا باشد این گفتن ای یاران	گر خود روم و رفتم زاری کنم و گردم
بس گرد سر گشتن میخواستم از یزدان	فرمان قضا آمد تا گرد سرش گردم

هرچه او بود میتوان دریافت
شاهدی طرفه در نظر سیداشت
حال ز عشق نمیتوان پرسید
کس چه داند که غنچه چون خندید

وله

لطف ناکرده کسی را ممنون
پیش ازین زلف تو کی بست دلم
خود بفرما که چسان باید بود
گره از کار دلم شانه گشود

می پرسی آنکه از من بیمار پیش من
نی خواب نی خورش نه نشستن نه خاستن
مرقد خوش است کاش بود جا بمرقدم
آن زنده ام که مرده بتر داند از خودم

بود وقتی که آه زانو فتست
بچه امید باز چشم گشود
خواه خندید غنچه خواه گریست
ننگر دانچه پیش ازین بگریست

رفتم ز خویش و تنها گفتم همین نه بهدم
حق این که دیده گریان بود داغ سینه بریان گل
شب با تصور او جان میرود ز جسمم
دل می تپد به پهلو جان میرود ز جسمم

ریزد از سنگ شررها چون گل
عیب دیوانگیم سنگی رنگی
بگذران سوز بهاران سوگند
به پریچهره نگاران سوگند

هر کرا هر چه خبر نیست همان معبود است
بر سر برق قلم غنچه نهادم گوشی
دل قیس آنکه بود صورت لیلی دردی
تا چه آید خبر از عالم معنی وردی

چند گوئی دل آب شد ما را
کند این غیر مشکلت را سهل
چند گوئی نفس بر آید سرد
سهل ما را هر آنکه مشکل کرد

از زندگیم گر سخنی میگذراند
در دلیست بجان بد دوای که ببادی

وز روشنی خانه اگر باز پرسی — داغیست بدل به چراغی که میراد

می شود از ذره تا خورشید روزی تا بدید
یکنفس از خواب غفلت گر گشایی چشم بیش
خوب دیدم از زمین تا آسمان هیچ گر نیست
زندگانی خواب و تعبیرش همان گر بس

نیست ز هما خبر در دولت
رنجی از گنج میبرند کجا
آنچه بر روی کشاده اند مرا
گنجی از رنج داده اند مرا

رفتم و گفتم بسی کز کس امیدی نماند
حسن همان چهره دست ناز همان ظلم دوست
تا چه پرسی دگر از چو من ناشکیب
غمزه همان جانستان عشوه همان دلفریب

هر کرا شوق راهبر باشد
اینکه ترسانیم ز راه عدم
از وجود است تا عدم قدمی
راه نادیده طی کنم بدمی

تا چه مانده است کنون در من بیمار حزین
هیچ دانی ز چه ام خواند گلی شبنم صبح
من بیمار حزین یکدو سه دم دیگر هیچ
شبنم صبح همین یکدو سه دم دیگر هیچ

١٥

تا بود طاقت کشیدن آه
اینکه با آه دل برون آمد
نتوان هیچ رنج یاد آورد
پیش ما هست گنج تا آورد

آن عمر بهوس جان تمنا دم رفتن
گفتم که چه خوش آنکه سر آمدنت داشت
بر برق چه طعنه سحر میزد و میرفت
گفتا به از و آنکه نمی آمد و میرفت

من که بودم کم از دمی اینجا
گفتی از دل بر آمدست گوی
گه ز راز تو بیخبر بودم
دل تو سنگ و من شرر بودم

یاد موت است نکوتر ز همه / یا نکوئی است بیارد اغیار
هرچه امروز توان کرد اینجا / ای دل ساده بفردا مگذار

دارم خبر از بسکه ز هر شعبده انگیز / آگه بوم از بسکه ز هر خانه برانداز
وقتی که دلم گفت بمن چرخ ستم گرد / گفتم بتو این گرد مین تا چه کند باز

۴

تفته از دیر و کعبه چیست سخن / خیز و زین جمله قیل قال برآ
طلبی گر در حق از ته دل / هست نزدیکتر ز دال برا

خواه ما باشیم خواهی تو درین مهمان سرا / شامگه آنرا که می آرند صبح میبرند
زیستی صد سال و دیدی هرچه پیش آمد ترا / آدمی را گوئی از بهر اجل می پرورند

او بدلبردنم نه بست کمر / تهمت اینگونه چون توان بستن
من همان بیدل و همان منکر / دل کجا داشتم که بردار من

روزگاریست که گویم بتوای تفته سخن / روزگار اینهمه یکسر تفقش نتوان برد
آنکه رفت از نظرت باز نیاید زنهار / انتظار اینهمه دیگر بهوس نتوان برد

اینکه پرسی ترا قضا و قدر / چه نویدی فسرا غمی داده
دل گذشت از جهان گوید جان / که مرا نیز طاقتی داده

یکی چو لاله قدح کش یکی چو گل خندان / منم چو غنچه خموش و منم چو سرو آزاد
تو گفتی اینکه جهان طرفه باغ و طرفه بهار / جهان هرچه در دلی ثبات ولی منیاد

اینکه نامد دمی بخانه چشم / طرفه شوخ است و طرفه جانانه

گویند اهل ناز نفته چشم مست آیت	تا دگر برنیایم از خانه
گفتم آمدم کو خریده آینه یعنی این گفتن نبایستی مرا	کاینچه پیش آمد مرا پیش آیدت کای بلای جان بلا پیش آیدت
دیر آنکه در و غلغله هست ز ناقوس دیر آنکه کند کعبه بصد شوق طوافش	دیر آنکه در و صوت و صدا هیچ ز دین نیست بنشین بمن ای شیخ که جای از این نیست
بیخودی یکقلم ز عیب بری است بیخودی را خودی چه میداند	بیخودی صد جهان هنر دارد بیخودی عالمی دگر دارد
من نه تنها گفتم اینجا را که خواند آرامگاه عالمی مصروف زیب افزای ایوان خویش	شعله گوید با خسی کاینجا که خواهد آرمید وین نمیداند کسی کاینجا که خواهد آرمید
آنکه گوئی کلاه از سر مهر هست طرف کلاهش آنکه کجی	بر زمین تاج زر همی فکند خرد دل قدسیان همی شکند
دوشش آمد و نشست برم آنکه بر لبش گفتم که بر نیامده کارم دمی زیست	جز نکتهای عنبر بکر بر نیامده گفتا که هست مرگ دمم بر نیامده
چند گوئی برو ز انجمنم ای بایین گفتن تو من قربان	کاندرینجا هر آنکه آمد رفت چون روم ما توانی از حد رفت
ای بر رهی فتاده چو نقش قدم ز بلبل کاری بکن که جای تو بر آسمان بود	تا چند خاک بیزی و باهمه گر زراع بر پاره زمین چه کنی اینقدر نزاع

چند تو از رهِ بیدانشی
چیز دگر داشته ام من بجام

لاف چنین کان منم و این منم
بین بمن ای شیخ که حق بین منم

من همان کاندر حرم بنشینم و خوانم درود
ایکه گفتی من بیایم هیچ راز چون تو ی

من همان کاندر خراباب آیم و نوشم نبید
تا چه یابی راز آنکو چه تمنی را آفرید

تا چه سخن از دگر اهلِ هوس
گرد فغان از پیت اما چه کرد

لقمهٔ دلداده که بود آنچه بود
سود جبین بر درت اما چه سود

نی اینکه التفات بحالم کند نکرد
بر نعش آمد از پس قتل و نریخت اشک

نی اینکه شفقتم بدل و جان چو دل نشد
هیچو استم ز کرده پشیمان نشود نشد

ایکه گوئی منم ز هستی سیر
تا چه اندیشه است بیا که منم

از که پرسم نشانِ ملکِ عدم
سیحی از رهروانِ ملکِ عدم

در لهو عمر خود گزرانی چه ساده
هر دم که میکشی تو کمندی ز سوی اوست

رو سوی اصل خویش نیاری چه میکنی
ای غافل از اجل بچه کاری چه میکنی

لقمه از عقل میکشاید کار
کی گشاد است غنچهٔ تصویر

عقل داری گره بباد مبند
بر دلم تهمتِ گشاد مبند

۴

هان نپرسی دگر احوال جهان و آنچه درین
چیست ماضی و کجا حال و کجا استقبال

تا چها بود و چها هست و چها خواهد بود
که خدا بود و خدا هست و خدا خواهد بود

بود امیدی و آخر آن امید

گرد در یک لحظه نومیدم چها

[illegible]

رباعیات

هر چند برای عاشق خسته جگر
بیش از قسمت نداد گیتی گردون
غیر از غم و مرگ نیست چیزی خوشتر
پیش از وقت آیدم کجا مرگ بسر

در باغ صلا زدن پیالی چه گناه
بشنو بشنو شنودن پند چه بد
با سرو و سمن نشست دنی چه گناه
می کش می کش کشیدن می چه گناه

ای انکه کنم آه و فغان شبها من
از وقت اخیر تا چه وقت است تب
با تنها بوده تو و تنها من
وقت است گرای گرای ما من

گو زهد و لحبا من ای خداوند کریم
بینم همه عاصیان برین کرمت
شرمنده لبا من ای خداوند کریم
محروم چرا من ای خداوند کریم

تا چند بهر ره من درویش روم
بی راهنما کجاست رفتن از خویش
نایافته مرهم دل ریش روم
ساقی بنما رهی که از خویش روم

جز انکه شنیدی انچه شب با من گفت
از دشمن رنجه گشت با من آویخت
دیگر چه سخن باید از آن پرفن گفت
وز من سخنی شنید و با دشمن گفت

صاحب دل را ز سینه حسرت روید
آنرا که در انتظار تو مرد هنوز
بد باطن را ز دل قساوت روید
از گور بجای سبزه حسرت روید

برقی که نظر بجبر خرمن بکند
گوید که نخست دوست گشتم تو من
در پرده بجبر عتاب با من بکند
آخر بمن آن کند که دشمن بکند

بیدار کسی که وعده‌ها با دل شاد
بشکفت کسی که آیم آیم بود اند
در خواب هم آمدن نمیداشت روا
از بستن چشم بر من این عقده گشاد

زنبیان ای کرده جانب اعدا رو
از دایره و نقطه سخن‌ها نه نکو
گردد دگر دسترت چو پرکار اما
سر بر خط فرمان تو از زبان گو

خوانیم چه قصه‌ها گناه خود را
پیشش که بریم ما گناه خود را
گویند که عفو حق نگر تا چه کند
عفوش نگریم یا گناه خود را

هجر تو همین نه دیده را دریا ساخت
دل را مجنون و سینه را صحرا ساخت
می آمدی ایکاش چو مرگم بر سر
نا آمدن تو شب قیامتها ساخت

هرگز نشنو حال پریشان روزی
کو همه کو سال کو فردا ان بروزی
بود است دو روز در حقیقت اینجا
عشرت روزی حسرتیان بروزی

رو از سر زر گذر که زر چیزی نیست
پیشم همه چیز هست اگر چیزی نیست
تا کی تو و این یقین که هستم چیزی
یک هستی و صد گمان دیگر چیزی نیست

افتادم اگر ز در غمکده
صبحی وچه خوش گفت مرا غمزده
از هر چه نمایدت فلک شاد مشو
این شعبده باز آن بود شعبده

تا کی گویم که کارم افتاد بلهو
تا کی گریم که رفت بفتاد بلهو
لهو است اینهم که گو میت ای همعمر
آه از عمری که رفت برباد بلهو

از گل بچمن خبر که می آرد باز
از جان بیدن خبر که می آرد باز

رفتیم از جا که اینجه جای عجبی است
از من با من خبر که می آرد باز

بیچاره کسی که نفس رفته نیافت
ایام حیات خویش جز بنفته نیافت
کو تفته و گو یافتن معنی خویش
گفتی سخنی که مغزش تفته نیافت

کی پیش دلم ره سلامت آمد
هر کس کامد پی ملامت آمد
زان بسکه بمن زجر و غم آید آفت
گفتم یار آید و قیامت آمد

رفت آنچه میان من و آشنایی ناز
گفتم باری چه گویمت ای دل باز
گفتم زلف تو خضر و ناگاه هم گشت
آن گفتنش از آنکه عمر تو دراز

خود را ازین پس بگذار ز تو شم
جام از کف چشم پرخمار ز تو شم
ای آنکه عدوی ناز خوشی تا چند
تا از تو عدو من انتظار ز تو شم

دل گفت که خوش خوش نه دگر باید خفت
رفتم که بدیده اینجه باید گفت
تو گفته چه میکنی قلم در کف تست
اندر صفت گریه گهر باید سفت

ما را نفسی که رفت کی آمد باز
از دل هوسی که رفت کی آمد باز
رفتیم که جز راه عدم راهی نیست
زین کاخ کسی که رفت کی آمد باز

تا کی ز کلام شیخ بیتاب شوی
تا چند ز پند برهمن آب شوی
ای ساده کدام کعبه باشد کو در
خود را دریاب تا خدایاب شوی

کی تا شدنی شود میوه‌ای نشود
گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود
ای شیخ برزق هر قدر خواهی کوش
اعمال نکوهیده نکو می نشود

گیرم سمن و سنبل و سوسن اینجاست
از لاله نوشگفته خرمن اینجاست
صبحی گل شبنم زده را بین درباغ
خندیدن ما همه گریستن اینجاست

گویی که بچشم تر گریبان بدرم
کو جام که چون سحر گریبان بدرم
در دامن کوه خنده زد لاله بمن
خود گو چکنم اگر گریبان ندرم

گر پرده بپوشیم نگوییم به کسی
در باز فروشیم نگوییم بکسی
رفت آنچه بمن ز من نگفتم با خویش
گفت آنچه خموشیم نگوییم بکسی

ای رو بحج آورده خدا را شرمی
بیرون شده زین بتکده از آزرمی
بنگر که چه باغ است و چه ابر و چه هوا
ای تو به زمی کرده خدا را شرمی

نام خود مرد شیر افکن نکنم
خنجر نکشم تلاش جوشن نکنم
خود را دارم ز کشتن خویش معاف
کاری که کند دشمن من من نکنم

معشوق چو رخ نمود می باید رفت
راز تن و جان کشود می باید رفت
باید رفتار برق از عمر آموخت
می باید رفت و زود می باید رفت

ای خود بطمع آمده در پیش شهی
وی پیک روان کرده سوی بارگهی
فکری کن و اصل منزل خود دریاب
زان پس چه کنی که آیدت پیش رهی

زین دام دمی بهر خدا باید جست
زین دشمن دل خویش چرا باید جست
هر لحظه حریص با بلا در پیش است
خود حرص بلاست از بلا باید رست

ای بهره تو سحاب فنا آماده
وی از زره فهم و درک دور افتاده

جهان نبود جز آنکه غافل از دشمن باشد

تو غافل و مرگ دشمنی استاده

گفتی که فلان دریچه زیبا افتاد
ای بوده تغییر منازل مصروف

گفتی که فلان طاقچه بالا افتاد
دریاب که کاخ عمرت از پا افتاد

مشهود و شهود را چه می آرایی
معدوم و عدم را ز تو پرسم معنی

موجود و وجود را چه می فرمایی
یعنی تو که و از کجا می آیی

این لحظه تو هر چه بیجا گفتی
گفتی که وفا کنم ولیکن چه سود

نی با دگری با من شیدا گفتی
بسیار ازین نمط سخنها گفتی

ای داده بخود قرار مردن فردا
چون هر چه به پیش تست در میگذرد

دانم که رهی ز غصه خوردن فردا
باید امروز را شمردن فردا

پرپیچی دل دمی امانش ندهی
غم میخورد آنکه کس غم او نخورد

آزاری و رخصت فغانش ندهی
جان میدهد آنکه کام جانش ندهی

بس گفتم و گویمت دگر پیش مرو
دار و ره عشق منزل نوای دل

پیش خرد مصلحت اندیش مرو
این ره تو اگر روی جز از خویش مرو

یک شب بریاضتی سحر کن برخیز
راهی که روی شتاب تر رو منشین

شمعی ز دم سوخته تر کن برخیز
کاری که کنی شتاب تر کن برخیز

آمد بعجب ادا کسی وقت سحر
کج رفتار و سرخوش و نغمه بلب

پیش من شیدا یکی را گذر
گل بر سر و جام بر کف و شیشه ببر

بس خود ز حیات خویشتن بیزارم — یارب اثری دعای [illegible] مرا

شیدا شده ام دگر ندانم چه شود — رسوا شده ام دگر ندانم چه شود
القصه برای دل از کف شده — تنها شده ام دگر ندانم چه شود

من با چو تو نیم رهین یاد اسا — تا چند درین باره سخن را تنها
جمعیت خاطرم مخواه ای تنها — جمعیت خاطر و پریشانیها

آمد دم خرمی دمی آی بخویش — بشکفت چمن ببین چه می آید پیش
ای دل تو ز توبه شرم بادت زنهار — هر کار که سر کنی تا آشل اندیش

چون صفر نه هیچی و نه هستی آخر — در یکنفس از جهان گذشتی آخر
دریاب که آب اکسیر زجا — بنگر که چه بودی و چه گشتی آخر

یارب سر و برگ خرمیها نبود — جز شر هجو زمانه بر لب ما نبود
اینست غرض که از غرض رو تابیم — وینست تمنا که تمنا نبود

من خسته شدم از قلق و دل شده خون — تا چون گذرانیم من و دل اکنون
من هر چه پسندم نه پسندد دوران — دل آنچه پذیرد نه پذیرد گردون

دیرانیهمه از چه گیستی ای ساقی — حیرت زده بهر چیستی ای ساقی
من معتقد کعبه نیم باده بیار — تو پیر و شیخ نیستی ای ساقی

نی دنیا ارزد نه عقبی خواهیم — نی شوکت جم نه ملک دارا خواهیم
ما خواستگیست خواهش ما اینجا — کس آنچه نخواهد از خدا ما خواهیم

جان رفت و بر آتش آرزو خاک ببرد   دل مُرد و تب شوق تمنا گریان

گفتی که مرو یار دلارا آید   گفتی که بدو مرگ خود اینجا آید

امید دمی نبودم اینجا ای کاش   امروز آید هر آنچه فردا آید

کی شاهد عشوه گر بود خوشتر ازین   کی دلبر خوش شکر بود خوشتر ازین

یارب نبود در نظرم این خوشتری   روی در خلد گر بود خوشتر ازین

گل بود و بستان سرو و برگ عشرت   مل بود و ز آسمان نزول رحمت

وین طرفه نگر چو گفتم آن فن را   اکنون خواهی و گرچه گفتار خست

هم نام و نشان نمایشی بیش نبود   هم شوکت و شان نمایشی بیش نبود

گشتیم همه جهان و دیدیم بعینه   اسباب جهان نمایشی بیش نبود

گوید عارف چنین جنان اینهمه نیست   گوید عاشق زمین زمان اینهمه نیست

من با نگهه او چو زنم حرف تیغ   گوید غمزه او که سنان اینهمه نیست

مقصود تو بوده ایم ما با ما باش   تا بیهده میروی کجا با ما باش

باشی تبلاش بیخود آن اکه بسی   باشیم نه با بیخود بیا با ما باش

زین بیش دو عیش نبود اینهمه وا   تا چند بکار ما و گر نیست روا

ساقی قدحی که گل شگفت اندر باغ   مطرب غزلی که بلبل آمد بنوا

حرفی مزن از امید تا چیست امید   خرمایه اندوه و الم نیست امید

دل بست گر او در دل کیست امید   پیشم و الله نا امیدیست امید

ای دل من وفقیهم چه جان را بشوم
تغییر قضا نه از تو آید نه ز من

آگاهم از آنچه بهر تحسیر من است
گفتی ز رضای دوست خوشتر چه بود
دانم که چرا در کف تو تیغ بلاست
در هرچه رضای تست انکار کراست

از رفتن جان هرکه خبرها دارد
جسم است اگر خانه تو جان را محبوس
داند که کلام من اثرها دارد
داری چه در اینخانه که درها دارد

گفتی که سپهر دستگیر تو مباد
من شانه کش طره معشوق غمم
گفتی که نشاط در ضمیر تو مباد
جز من یارب کسی اسیر تو مباد

دوشینه برمردم هر شهر و دیار
پرسید چو کس جهان کرا میماند
من بودم و بر لبم سخنها بسیار
رفتم که نماند کس در اینجا زنهار

نی از ستم چرخ بجان می آیم
خوانند بلطف دشمنان روز چو شم
نی از غم دوری بفغان می آیم
یکروز بکار دوستان می آیم

ای آنکه همه عربده بودی اینجا
اکنون که بدینحال ره ولی ز دنیا
گاهی می و گه میکده بودی اینجا
دانی بچه کار آمده بودی اینجا

نی عاشق خونی کفنم ساخته اند
دور است هزار ساله ره از من مهر
نی اینهمه دور از وطنم ساخته اند
روز سیه خویشتنم ساخته اند

نی زهد و ورع نه توبه و استغفار
ای آنکه ز روز حشر پرسی این بس
پیداست که چون رفت هر اهل و نهار
ره دور و کفم خالی و حاکم جبار

تتمهٔ رباعیات

گفتم بتو بیشتر که نشناختمش
شد صرف شناختن دو صد عمر و باز
گویم صد ره دگر که نشناختمش
بشناختم اینقدر که نشناختمش

خواهی جبریل چند ها بنماند
آن بستگی که دارد این دل بنعمت
خواهی عیسی فسرو ز گردون آید
زانگونه معماست که کس نگشاید

هان هفته همین موسم گل موسم زیست
ساقی قدحی نمود هوش تو کجاست
یکهفته چو رفت کس نپندارد کیست
مطرب غزلی سرود آهنگ تو چیست

در کنج مزار تا چه خلوت باشد
راحت هوس است گر [illegible]
واندر خلوت چها فراغت باشد
در یکمردن هزار راحت باشد

ای ساده کدام جا بجای ارم است
برخاسته ام من از در حرص و هوا
چند این همه عمر ها برای ارم است
با من بنشین گرت هوای ارم است

دنیا چه و اعتبار دنیا چه بود
ای آنکه ز مردن نهفته میترسی
وز زیست مگو که زیستن تا چه بود
در مذهب من دگر فنا چه بود

تا از پی دید خلق بیای چیست
ای جسته ز عقل راز پنهانی دهر
تنها بنشین و بین که تنهایی چیست
اول دریاب اینکه پیدایی چیست

گو آمده تا ابد مکن تکیه بعمر
یکروز تو در لحد مکن تکیه بعمر

گفتی بتو صد گوفت آیا چه گرفت
گر مکر بگوشه گیری آمد لازم
گفتی عنقا شدی بعنقا چه گرفت
خال تو گرفت گوشه بر ما چه گرفت

خوردیم نهان ز غیر صهبا دوش تو
بود اینهمه عیش پیش از این وامروز
خفتیم بصحن باغ شبها دوش تو
گویم بتو ناچار که فردا من و تو

وقت است که از دلی غمی برداری
بنود چو گمان فاسدت دور دراز
قفل از در حسرتی دمی برداری
اینک لحدم گر قدمی برداری

تا کی ز حق خبر نیابی ایدل
گفتم که من و تو راز پنهان حقیم
تا کی گویم دگر نیابی ایدل
تا کی این راز در نیابی ایدل

گفتم نه منست اینکه ز جانان پرهیز
خواهی سر و پای خواه گوش و بینی
یا از سخن سحر بیانان پرهیز
آنانکه مخالفند از آنان پرهیز

نی اینکه بصحن گلشنم خاک بسر
بر نعش تمنا دل من نوحه گر است
نی اینکه بکوی دلبرم خاک بسر
بر تربت آرزو منم خاک بسر

ای آتش تنگ چه بود استقا این داد
گیرم نه دل من آنچه در دست تو هیچ
دی طبع تو نیرنگ چه بود آن داد
یک شیشه و صد سنگ چه بود این داد

دنیا و بیکدو دم دگر طور ایدل
ور هر چه گذشت می گردید امروز
هر دم بنمایدت نوی را ایدل
لختی تمیز واندکی غور ایدل

مردانکه فدای گشتن خود میگشت
خواه آنهمه کوه بود خواه اینهمه دشت

پرسند که درد و غم بجا نفقه کجاست — گویی که متاع ماند و تاجر بگذشت

گوییم نه دگر نفقه چو برداری‌ها — کان پای که بایدت نسیداری‌ها
من ساغر توحید کشیدم برخیز — خواهی گر سیر عالمی با من آی

ای بیهده گرد قدر مردم نشناس — سر مپیچ از آنچه از تو باید به قیاس
من کان وفاق و غیر دریای نفاق — از من گهر امید از و لطمهٔ یأس

رفتم که گذر دگر بر ایشان نکنم — ایشان را [illegible] پریشان نکنم
اغیار کنند ذکر سنبل ز نسیان — من خاطر زلف تو پریشان نکنم

سر تا سر دشت پر خطر پیمودم — در ماند چو پا جاده به سر پیمودم
او از خود و من ز دار فانی رفتم — او باده و من ره دگر پیمودم

آنانکه شدند کی نمایند دگر — زنهار بچشم در نیایند دگر
غافل از مرگ خویش یک لحظه مباش — بنگر که فلان فلان کجایند دگر

من مفلس و سائل است هر جا که روم — خجلتها حاصل است هر جا که روم
رفتم که دمی ز رنج گردم غایب — اندوه مقابل است هر جا که روم

آورد به جان تب و نمی آید مرگ — بگذشت همه شب و نمی آید مرگ
مرگ آید کاش انتظار ما را — آمد جان بر لب و نمی آید مرگ

حال این سر من سوی من قدمی — تا بو [illegible]
می خوردنت از لغزش ناپیدا است — ای فتنه ز خویشتن سوی من قدمی

یک عاشق نوار وانده بحید پیش
باشد ره عشق انکه در روی ناگاه
نامرده زبیجد اندیشش مرقد پیش
گامی نزدم که آشفته نامد پیش

ما را این نکته هست از مرشد یاد
یا بانگ درای کاروان علیهم
کاندم که رسی نهری گردی شاد
زان ره که رویم هرگز بیم مباد

هر چند ز چار دی بگردون نرسی
رو خاک شو ار رتبه عالی هوس است
هر چند سبک دی بگردون نرسی
تا خاک نمیشوی بگردون نرسی

دل انکه بلا و محنتش بسیار است
گفتی صبری که پیشت آید چو منی
جان انکه غم و مصیبتش بسیار است
چیزیکه کم است قیمتش بسیار است

ای رفته بوعده تو صدها فردا
دانی چقدر ز عمر من باقی ماند
این بار مگو که میرسم تا فردا
تو آئی و من نباشم انجا فردا

خود را برم رسان و کار آسان گیر
درد جان کندن و دگر رنج خمار
بیمار خودم بخوان و کار آسان گیر
یکجرعه میم چشان و کار آسان گیر

باشد چقدر ها بطرب وابستیم
کافی نبود گل از دهی صد چشمم
باشد چقدر ها بگل و دل هوسم
وافی نبود دل از دهی صد ارسم

باشد نه چنان چمن بیا با من باش
گر مصلحت است که نبود باشی
کو سرو و کجا سمن بیا با من باش
باشم با خود نه من بیا با من باش

با آنهمه داشتم شکوه و تمکین
با اینهمه در فراز خصم غمگین

ای خضر ببر و درین هوس هرزه مسوز   جائی که رسیده ام رسیدی نه هنوز
میرم صد بار پیش در یکدم من   این فن ز آدمی بباید از من آموز

اورا سخن از دهن برآید باری   بوی خوشی از چمن برآید باری
گفتا که برآرم از تن جان ترا   بود آنچه مراد من برآید باری

آید نه دگر عمر دلاویز که رفت   یاد آن چه نشستنی به پیش خنجر که رفت
ای کاش دگر نیامدی این مطلب   کای کاش دگر آمدی آنچه که رفت

گفتم که ز احباب قدیمی خبرت هست   تا از دگری چه آرزوی گرا هست
جائی که بجسم هست از جسم بعید   عمری که یگانه هست بیگانه تر است

من خوش دلم این زمان دل شیدا هم   مقصود کنیم تا چه حاصل با هم
گفت آنکه مباش اینهمه از من نومید   دانم ستم امروز کند فردا هم

ایکاش که نطقت همه مرغوب بدی   از لب نچکیدی آنچه دلکوب بدی
من با تو چه گفتم که تو میفرمائی   گر آدمی آدمی بدی خوب بدی

ای قاسم از نظر دمی در نظرا   ور ناز بگو بمن که از غصه بر آ
زینم چه خبر که آمدی و رفتی   صد بار اگر آمده باشی دگر آ

غیر از آوارگی و پا فرسائی   غیر از جانکاهی و ملال افزائی
مهجوری هست یا سر مهجوری   تنهائی هست یا غم تنهائی

پرسیم نه من آنکه آشنا تر ز تو کیست   گویم نه من آنکه دلربا تر ز تو کیست

گفت آنکه وفا کنم گم است از عمری
در باب العمر بهوفا تو ز کوییت

مهلت نه باین قوم دگر باید داد
باید شد و مژده سفر باید داد

تا از پس رفتگان که ماند است بسی
رفتیم بماندگان خبر باید داد

ای رانده همی حدیثی از دام و قفس
جایی که منم کجا مجال همه کس

از شیخ مگو که او ز دین هم نگذشت
آن گر ز من و ما گذشت من باشم و بس

زین ظن که بری بغایتی دلگیرم
دلگیرم و شرمگینم و پر تشویرم

ای مرگ تو غافلی هنوز از کار
غافل نفسی گر از تو باشیم میرم

خواهم که دهم نه جان ولی قدرت کو
خواهم که شود چنان ولی قسمت کو

رفت آنچه ز آمد آمد مرگ بمن
خواهم که کنم بیان ولی فرصت کو

آوخ که ز دست من عنان بگرفتند
بود آنچه ز من بیکران بگرفتند

رفتم که فدا شوم ز پا افکندند
گفتم که دعا کنم زبان بگرفتند

داد از صنمی که هیچ دادم ندهد
دادم ندهد دگر مرادم ندهد

گوید که بسوز و لی مطلب نسپرد
گویم که منم خاک و ببادم ندهد

طفلی و در لهو هفت تا هشت گذشت
برنایی در خیال فاسد بگذشت

پیری کامد عصا بکف [illegible]
کاهل قدمی خضر ز پیش خود آمد

از ناز و نعیم چه‌ها چه‌ها یاد کنم
وز خیل و حشم چه‌ها چه‌ها یاد کنم

کو آرزو و کجا تمنا و چه کام
یکایک بعدم چه‌ها چه‌ها یاد کنم

از بود نشنود گر سخن سر چه شود یکقطره آب خوش تماشا دارد	بعد از دو سه روز زندگی هر چه شود تا بود چه و شد چه و دگر چه شود
بودن بجهد رسیر کامل اولی دنیا جز تیغ بیجر دکشش نبود	وانگاه تمیز حق و باطل اولی دانی که بریدن از که ابدل اولی
جای که زبان نباشد انجا چه سخن ور میگوی که لب گشا خواه مخواه	سر تا پا لال راند آ یا چه سخن از دهر فغان ز دهر تا کی چه سخن
فی اینکه اجل بر در و بر می قدحی نیست هوس که وقت بزم باشد	نی اینکه بلا بر سر و بر می قدحی زیبا صنمی در بر و بر می قدحی
مطلب همه ساز و برگ رنج اندوزی از مطلبم آنقدر گریزان که مپرس	مطلب همه دستمایه جانسوزی غیر انچه کند طلب مباد م روزی
نیکو سخن ای رفیق کردی سر ازد من نیز شریک صحبتشنیم لیکن	هان یکدو دم اینگونه سخن بگزارد در دهر کسی کجاست بیدین ارزد
کین جمله عیانست توختن ها چه بود خاکم نا کرده انکه بر باد دهد	صد چاک بسینه دوختن ها چه بود پرسد که ما ل سوختن ها چه بود
تا مرتبه هما مگس را نرسد نبود هر سفله در خور مژده غم	هیچ کسی شعله هیچ خس را نرسد ما را رسد انچه هیچ کس را نرسد
عارف ره عرفان همه شب بپاید	زاهد ره تقوی همه روز ار اید

دریاب که عذرِ کشتنِ من چه کند
بعد از کشتن گر ز بهار فن چه کند
گوید کرمم نبود خاص از پی تو
یعنی بمن این کرد بدشمن چه کند

ای آب بقا چکان ز نوکِ قلمت
خوشتر ز هزار جان بود یک رقمت
نبود بتو حاجتم ولیکن به اجل
بنویس که میدهد فلان جان ز غمت

داغ است بسینه سیرِ گلشن معلوم
درد است بجان زیستنِ من معلوم
پس کامدنِ او است چو جان اندر تن
گوید نروم ولی نرفتن معلوم

هر لحظه کنم فغان و یارم نبود
هر دم روم از جهان و یارم نبود
داد است ازان روز که من بگشایم
چشم از خوابِ گران و یارم نبود

تا کی گویم دعا کسی از من برد
تا کی گویم جفا کسی از من برد
گو مرگ بیا که نیست جان از رحمی
برد آنچه برد ثنا کسی از من برد

شوخی که ز همه با عهد و پیمان بست
بر کین من از غضب کمر آسان بست
گفتم که منم زلفِ تو یکباره شکست
گفتم که منم چشمِ تو ناگاهان بست

گر شاه جهانی از جهان بنهی رخت
هرگونه گمان و بیگمان بنهی رخت
ای آنکه کنی جمع چنین مال و متاع
یاد آر دمی که ناگهان بنهی رخت

آن مست که جز تیغ نراند به گلو
واندر مستی قدح نداند ز سبو
آمد بر ما و وقتِ شرحِ غمِ دل
حرفی که زد از تیر بدل رفت فرو

باشد چقدر جان و اقبالِ نیاز
دارد چه بلا حسن طلبان اطناز

اینجا نبود جای سکون خواهی رفت
نا آمده اندرون برون خواهی رفت
ای داشته قصد آمدن پیدا چیست
زنهار میا خوار و زبون خواهی رفت

بر زندگی خود اینقدر ها مخروش
در نیم نفس برند و گویند خموش
امروز تو آنکه زر بری در بدست
فرداست که نعش تو رود بر دوش بدوش

شد قصه سنگ زر لیست بارش چه کشی
هر دم بخیال در کنارش چه کشی
ای داشته چشم شوق در پیش آتش ماند
رفت آنکه ز عالم انتظارش چه کشی

چندت غم آب و نان که بسیار نماند
چندت سر این و آن که بسیار نماند
ای مانده به بسیار و کم خود مشغول
کم کن هوس جهان که بسیار نماند

دریاب بجاه او خرد در ترکیست
یعنی مقصود ما و او زینها چیست
ما با فقرا و بلهوس با امراست
ما را غم مرگ و بلهوس را غم زیست

رفت آنکه بر تو داشتم با نگهی
جز من بدلت نداشت سنگدلی راهی
این دم ای جان کام ای عمر هوش
من بین دم تیغ و حسرت آگینی

بی زهد کجا بهشت مسکن باشد
از دانه ناکشته چه خرمن باشد
آن روز که اجر هر بد و نیک دهند
ای وای بعاصی که چون من باشد

از پند رفیق رنجه در حال مشو
گر یار شدی ز خویش پامال مشو
غافل ز ستیزه کاری چرخ مباش
مغرور بکثرت زر و مال مشو

حالیست که گوی آمد از مرگ پیام
گریان بسرم کنون خواهند دگام

گفتی که جهان جهان عاری نیست | مین میردم از جهان جانا خنده (ور)

لختی بنگر که آمد اینک دم مرگ | از خود بگذر که آمد اینک دم مرگ

ای بیخبر از آمدن نوبت خویش | داری خبر که آمد اینک دم مرگ

خاتمه

الحمد لله والمنة که نسخه متبرکه دیوان مصنفه منشی بی بدل عدیم المثل زبده سخنوران عصر و سرحلقه هنروران دهر فرخنده خصال منشی هرگوپال صاحب سکندرآبادی المتخلص به تفته بکمال صحت و خوشخطی در ۱۸۵۱ع بمطبع کوه نور لاهور صورت اختتام و زینت ارتسام پذیرفت

قطعهٔ تاریخ طبع جلد دوم دیوان تفته

کهه و مهه جمله ما را تفته خوانند / زهی ما بهمه زین نام آگاه

نباشد هیچکس از تازه گویان / که بنود تفته را اندر دلش راه

بسی پنجاه و هشت اندر سخن شد / کنون امید کاید مرگ ناگاه

نشد گاهی که گردیم از پی مال / نشد گاهی که سیریم از پی جاه

نه دست حاجتی در پیش دستور / نه پائی احتیاجی بر در شاه

چه پرسی باز حال آن دو دیوان / که ما گفتیم با صد ناله و آه

یکی در اسعد الاخبار شد طبع / دوم در کوه نور ای یار دلخواه

دعا اکنون همین کاین هر دو را فخر / دهد از فضل عام خویش الله

سن طبع دوم دیوان همین نیز / چه عالی نسخه با طبع شد واه

۱۲۷۲

ایضاً بصنعت صوری و معنوی بطور تخرجه

سن طبع دیوان ثانی من / دلا از تو پرسند گر اهل فن

شده داد و دو دو ها را بر آر و بگو / هزار و دو و صد هشت و هفتاد و دو*

۱۲۷۲

ایضاً بصنعت اینکه در مصرع تاریخ از لفظ منقوط عدد بر آید

زهی دیوان که گلزار فصاحت خوانده ابنا / بیا چشم و دماغت رنگ دلکش دارد و بو هم

تو ای گر نقطه دار الفاظ جوئی سال هر یک را / دوم دیوان تفته طبع شد تاریخ آگهی زو هم

۱۲۷۲

* چون از هزار و دو صد [illegible] عدد مصرع چهارم یازده عدد [illegible] دو دو ده عدد و دو ۱۲ [illegible] جملهٔ شصت و هشت عدد و دو [illegible] ۱۲۷۲ عدد با [illegible]

ایضاً

دیده باشی اوّلین دیوان اگر دیدهٔ طبع
پیش ازین در اسعد الاخبار ای صاحب نظر

گویم ار پرسی تو سال طبع این دیوان زمن
طبع این دیوان بهر گوپال شد در کوه نور

اشعار تعریف مطبع و دیوان بطور مثنوی

بده ساقی آن بادهٔ مشکبو
که حاصل کنم سرخوشی‌ها ازو

دران سرخوشی‌ها دل آید بشور
نویسد صفات تو از کوه نور

دگر هر چه زانجا برون آمد است
بدلهائی عشاق ناخن زد است

برون آمدن زو مراد از کتب
که هر سو درافگنده شور و شغب

تو گوئی خود آن جوهر این عرض
بود وصف آن هر دو اینجا غرض

نخستین ز مطبع ز دیوان سپس
شنو هر چه گوید دل نکته رس

زهی مطبع دلکش کوه نور
بجان بنده اش صد تجلی طور

ز سنگش دل سنگ بارس دو نیم
صفاتش مسافر و لی خود مقیم

بلاهور و هر چار سو شهرتش
چو انگشت بر هر زبان ذکرتش

کجا همچو این مطبع نامور
دگر مطبعی بیش با آب تف

کجا رفعت کوه عالی وقار
کجا پستی کاه بی اعتبار

کجا بانجا ظرف ما [illegible]
کجا از [illegible] صدف با گهر

کجا این دوات و کجا این قلم
کجا این لطافت کجا این رقم

کجا کاغذ از پردهٔ چشم حور — کجا چشم بد از نکوئیش دور
کجا مهره از آفتاب آورند — کجا اینچنین آب و تاب آورند
کجا اینچنین سطر با سطر است — کجا ره چنین است بی رهبر است
کجا از شب تیره باشد مداد — کجا از اطلس خود فلک لیف داد
کجا از خط مهوشان هست خط — کجا از استخوان ملایک مقط
کجا راقمش هست کشمیری — کجا هر رقم راست زنجیری
بهر لفظ او جان محزون فدا است — غرض اینچنین لفظ دلکش کجاست
چو از وصف مطلع زبان بست دل — بفکر دگر بار بنشست دل
سخن را نویدی که دیوان نو — چه دیوان نو بل گلستان نو
برنگین ادائی شد آراسته — به نیکو روش گشت پیراسته
اگر پرسی آنرا چه بود است نام — دگر غیر دیوان نقشه کدام
بود گلشنی تازه اندر نظر — تماشاییان را بهار دگر
بمعنیست هر صفحه اش لاله زار — نه بیند درو هیچکس جز بهار
اگر فی المثل هست خاری درو — برو هم فدا هست چشم عدو
اگر پرسی از سطرش ای مهربان — بهر سو نگر نهر دلکش روان
بوصف رخ و زلف اگر شعرهاست — گل و سنبل اندر نظر جا بجاست
ورا از مصرع و نقطه رالی سخن — بیکسوست سرو و بیکسو سمن

بهر شعر صد لفظ و معنی هزار — پس از معنی اینجا که گیرد شمار
بمعنی اگر ذوق پنهان بود — نسیم از پی غنچه طبعان بود
پی سرخوشی ها گر آئی درو — گل آمد قدح غنچه آمد سبو
هم انداز حافظ درو سر بسر — هم اطوار رندی ازو جلوه گر
ولی چشم انصاف باید ضرور — که بیند تفاوت بنزدیک و دور
بهر حال چون تشنه بسیار خورد — ز دیوان ایرانیان بهره برد
چه ایرانیان نام آنها شنو — که بردند از جمله عالم گرو
ظهوری که باشد ظهورش عیان — عیان خود عیان و نهان خود نهان
نظیری که او خود نظیر خود است — ثنائی خودش در ضمیر خود است
سخن سنج عرفی که چون او کسی — نسنجد سخن گو خورد خون بسی
دگر نکته ور طالب آملے — بگیتی سر طالب آملے
اسیر آنکه بود است مرزا جلال — جلال کلامش برون از خیال
عجب شوخی دارد اندر کلام — بشوخی کلام و بمستی سلام
حزین آن مشیخت مآب جهان — که عالی دماغیش زود بیان
بجز سلیم و وحشی و محتشم — دگر چند خوشگو که دانی توهم
چه حاجت که آرم باین نام شان — بعیش تا حشر و جاه و شان
از آنجمله برتر یکے اہل دل — خوش آزاده ای بس مستقل

اسد نام غالب تخلص همے — ز آگهی دلیهانه غافل دمے

لقب میرزا نوشه اورا دگر — وزین نام در دهر مشهورتر

بود مرشد تفته از بست سال — نرفت از دل و دیده در هیچ حال

رقم هرچه زد اول او را نمود — ازان پس با هل جهان وانمود

نمود این خضر گوئی از التفات — به گم کرده ره راه آب حیات

صد آتش فزون از بیان است و بس — نه من صد چو من نیز بیان است و بس

سخن مختصر این که چون تفته یافت — چنین راه و دنبال ایشان شتافت

دگر کرد محنت چل و پنج سال — به تحصیل این نی به تحصیل مال

شب و روز در کنج خلوت مقیم — نه فکر زر او را نه پروای سیم

پس اینجا دمی فکر باید نمود — که مزد چنین محنت آخر چه بود

همین نرمی لفظ و ترکیب خوش — به تنسیق و تنظیم ترتیب خوش

دگر آن فصاحت دگر آن بلاغ — که خواننده را دل شود باغ باغ

پس قوت طبع هم دیدنی است — بمیزان انصاف سنجیدنی است

همه را بران هفت بیت است ناز — مرا این را بجل نیز باشد نیاز

نه این گفتن از لاف باشد همے — توان دید دیوان او را همے

بود هر غزل سر غزل و ندران — چه باریکی نغز و رمز نهان

دگر این تلازم کجا بوده است — بهر جا بسی نسخه ها بوده است

غرض داد تنها باین بیت حال   چنین دولت تازه یزدان کمال

گر اندک بطبع شما منصفیست
قریب است دیوان او دو رسیست

تمام شد

غلطنامهٔ دیوان [illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۵	ناگامی	ناکامی	۳۴	۳	اینکه بمردم	انکه بمردم
۲	۱۱	خوان	چوان	۳۶	۱۳	بیگفتا	بیگفت
۱۳	۹	یادیده	بادیده	۴۰	۱۵	هرسی باصل	هرشی با اصل
ایضاً	۱۰	بگویم	گریم	۴۱	۳	کشیده ستادوری	کشیده ست آدوری
۱۵	۴	ششتی	ششتی	۴۲	۱۴	کشد	کشید
ایضاً	۵	وردگاه	وردکاه	۴۳	۱۷	گیرنجود	گیرو بجود
۱۷	۸	نیند	نیند	۴۴	ایضاً	اردستان	ای دلستان
۲۰	۱۴	وردی	وردها	۴۸	۷	حصم	خنطم
۲۳	۳	نثارآمد	بنارامد	۵۳	۱۱	گوید	گویند
۲۴	۱۰	از "	آز	۵۴	۱۶	فراشش	فراقش
۲۶	۴	میشوم	میشویم	۵۹	۱۳	نه نهاد	ننهاد
۲۸	۱۰	پرسد	پرسید	۶۱	برحاشیه	آستانه	آشیانه
۲۹	۱۳	شادی	زشادی	۶۶	۱۴	واعظ	وعظ
۳۱	۱۱	من	بین	۶۰	برحاشیه	خداو	خدا
۳۳	۱۶	خواهد	خواند	۶۳	۵	توسو	توتو
۳۵	۱۰	میدهد	میدمد	۶۶	۱۵	بباد	ببادو
۳۶	۱۴	بیای	بیااین	۸۰	۱۱	یارسد	یارشد

نمبر صفحہ	نمبر سطر	غلط	صحیح	نمبر صفحہ	نمبر سطر	غلط	صحیح
۸۰	۱۶	از	زر	۱۱۸	۱۱	بروز	بزور
۸۱	۱۴	اغستان	دغستان	۱۱۹	برحاشیہ	مستاکہ	مستی کہ
۸۴	۶	زلفِ بہم	زلف بہم	۱۳۱	۳	پاش	باش
۸۵	۱۱	ہیچپک	بیچپیک	ایضاً	۱۰	سعشوق	معشوقہ
۸۶	۳	از شہرسی	از بپرسی	ایضاً	۱۴	نامید	نومید
ایضاً	۵	اینچہ با من کرد از دو شتر ازان	زانچہ با من کرد افزون شتر بابو	۱۲۹	ایضاً	وزنجاکدان	درنجاکدان
۸۸	۶	من	بین	ایضاً	۱۶	کند	کنند
۹۰	۱۳	جزوکل	جزو وکل	۱۳۰	۸	چہ	کہ
۹۴	برحاشیہ	گشتیم	کشتیم	۱۳۶	۲	آن	این
ایضاً	۱۶	بار	باز	۱۳۹	۳	وزاری	زاری
۹۶	۵	من	بین	ایضاً	۱۱	ترگشت	نرگشت
۱۰۱	۵	پاسپانی	پاسبانی	۱۴۰	۹	غزا	عزا
۱۰۳	۱۴	قدری	قدر	۱۴۱	۵	نشونما	نشو ونما
۱۰۶	۳	این فن	آن فن	ایضاً	۱۵	قبائی	دعائی
۱۰۸	۵	آتش	آتشی	۱۴۳	۱۲	نگاہی کہ	نگاہ کہ
۱۱۰	۱۰	وزچہ خوالی	ورچہ خوابی	۱۴۴	۱۵	گزارم	گدازم
۱۱۲	۲	بہم	بیم	۱۵۱	ایضاً	آمد و شد	آمد و شدی
۱۱۳	۴	خواستہ است	خاستہ است	۱۵۵	۱۰	حسن امید گاہ	حسن امیدگاہ
۱۱۶	۱	گوئیا	گوبیا	۱۶۰	۵	تماسہ	تماشہ
ایضاً	۱۶	گوگشائی	گوگشاہی	۱۶۱	۱۵	برتر	بدتر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۸	بینید	ببینید	۲۱۳	۱۳	بت الصنم	بیت الصنم
۱۶۴	۱۴	بسی است	بسی ست	۲۱۷	۳	کارم	کام
۱۶۶	۳	خوش شکست	خوش شکستی	۲۱۹	۱۶	تصیدیق	تصدیق
۱۶۹	۱۴	آلفته گر	آلفته جو	۲۲۰	۱	سرو ناز و نت	سرو و ناز و نت
۱۷۳	۱۰	راشود	واشود	۲۲۳	۱۳ حاشیہ	بگذورد	بگدازد
۱۷۵	۳	کہ چہ	چہ	۲۲۷	۱۷	بنواخته	ننواخته
۱۷۶	۱۲	بہ بحر	نہ بحر	۲۳۶	۴	کاشتم بین	کاشتم و بین
۱۷۷	۱۵	ذکر	دگر	۲۳۷	۱۰	سخنت	سجنت
۱۸۳	۹	دیدی	زبدی	ایضاً	۱۶	رفتم اند	رفتم اندر
۱۸۸	۸	پوشی	بوسی	۲۳۸	۱۱	سرد	میزد
۱۹۴	۱۰	زندگی	زندہ کی	ایضاً	۱۶	آن مصحفم	این مصحفم
۱۹۵	۵	شانہ	سایہ	۲۳۹	۱	نرتریها	برتریها
۱۹۶	۸	جُستگان	جُست کان	ایضاً	۱۲	سجنت	سخنت
۱۹۹	۶	زخمت	زحمت	۲۴۳	۹	بہمہ	بہم
۲۰۳	۳	ننگ	تنگ	۲۴۴	۱۳	روز قیامت	صبح قیامت
۲۰۵	۱۳	رحم	زخم	۲۴۵	۱۶	ز ہیچ من	ز ہیچ زمن
۲۰۷ ۲۰۸	۱۴ ایضاً	دل فقیر مست جام	لب فقیر مست خراب	۲۴۸	۱۳	غبارم	عیارم
۲۰۹	۱۲ برحاشیہ	کاربا	کارہا	ایضاً	۱۷	نی سود	بی سود
۲۱۰	۴	میکشد	میکشید	۲۵۱	۱۳	روز زمن	رُو زمن
۲۱۲	۱	آید از من	ناید از من	۲۵۳	۳	بکوہ لفته	بکوہ و لفته

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۰۵	۱۳	ان	زان
۳۰۹	۱	درشہر و صحرا	در شہر صحرا
ایضاً	۷	بہ حلقہ	ز حلقہ
ایضاً	۱۱	وجود	وجود
۳۱۰	۵	نہ بیش و کم	نہ بیش کم
ایضاً	۹	چہ بساط جہان	چہ نشاط جہان
۳۱۱	۵	حدیت	حدیث
۳۱۲	۷	نا مدہ است	نآمدہ است
۳۱۴	۱۳	گذار	گداز
۳۱۵	۳	گل بہ بخار تر	گلی بخار تر
ایضاً	۱۴	پایم	پایم
۳۱۶	۳	اغیار تر	عیّار تر
۳۱۹	۱۰	تنگ دول	تنگ دل
ایضاً	۱۱	نگزار	بگزار
۳۲۰	۳	سیہ تاب	سیاہ تاب
۳۲۳	۱	دیدم	دیدیم
ایضاً	۱۰	خوانی	خوبی
۳۲۴	۸	بہرم	مہرم
۳۲۵	۲	ای شادی	از شادی
ایضاً	۱۰	نشنود	بشنود
۳۲۶	۱۷	انجہ	اینجہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۲۷	۹	سادہ دلی است	سادہ دل است
۳۲۹	۷	خورد	بخورد
۳۳۲	۴	قدی	قدری
۳۳۳	برحاشیہ	نا آرسیدہ گی	نا آرسیدہ گی
ایضاً	۱۱	شنید	شنیدہ
۳۳۴	۱۶	سرجونی	سرخوشی
۳۳۵	۷	نود	بود
۳۳۶	۴	ایکہ	آنکہ
۳۳۷	۱۲	سپہرستہ تو	سپہر ستہ تو
۳۳۸	۷	تو درپی و	تو در دلی و
ایضاً	۱۷	عطار ترا	عطای ترا
۳۴۳	۳	کشتی	کشتی
۳۴۴	۱۷	دی تنہای	روی تنہای
۳۴۶	۱۵	نیار	بیار
۳۴۷	۱۱	نہ سہا	نہ تنہا
۳۵۲	۸	می	ــــ
۳۵۴	۱	می شود	می شود
ایضاً	۱۴	انکہ	اینکہ
۳۵۴	۴	انقدر نا الحفیظ	آنقدر نا الحفیظ
۳۵۵	۹	الوقت سیف	الوقت سیف
۰	۰	۰	۰

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۵۶	۶	رر پہلو	در پہلو	۳۹۰	۱۵	اضطراسبد	اضطراب
۳۵۷	۱۲	زان	نہ آن	۳۹۱	۱۲	باسد	باشد
۳۵۹	۱۶	بود حالا	بود و حالا	۳۹۷	۳	ایچنہ	اینچہ
۳۶۳	۱۴	پیش بود	پیش ازین بود	۳۹۸	۴	کجاست خزان	کجاست خزان
۳۶۴	۱۷	آتش لست	آتش است	۴۰۱	۶	بہمان	میہمان
۳۶۸	۵	سبح	سبحہ	۴۰۳	۱۲	صدربار	صد بار
۳۷۰	۲	فصال	وصال	۴۰۵	۱۴	بکشاد	بکشادند
۳۷۱	۴	دارد و جدی	دارد و جاے	۴۰۷	۱۰	ایم چیزی ابرد	ایم و چیزی ابرد
۳۷۵	۸	بیان شودم	بیابان شودم	ایضاً	۱۵	[illegible]	[illegible]
۳۷۹	۴	قدرت نگار	[illegible] نگار	۴۰۸	۹	خولیش	[illegible]
۳۸۱	۱۱	چون	خون	۴۰۹	۱۵	سسی	ششتی
ایضاً	۱۲	زکسی	ازکسی	۴۱۰	۱۴	آید پرسید	آید و پرسید
۳۸۳	۱۳	بحلم	بحکم	۴۱۳	۱۰	جام ها	جام ما
ایضاً	۱۴	یکدیگر	بہ یکدیگر	۴۱۴	۴	تجب	عجیب
۳۸۶	۱۶	کند	کنند	۴۱۶	۱۱	حسی است	حسنی است
۳۸۷	۱	گوی	کوئی	۴۲۰	۱	آنچہ	آنکہ
۳۸۸	۱۰	عرض	ارض	۴۲۶	۶	باشس	پاس
ایضاً	۱۲	بالب زد	تالب زد	۴۳۰	۴	پاسبان	[illegible]
۳۸۹	۴	نا امیدیم	نا امیدیم	ایضاً	۹	[illegible]	[illegible]
ایضاً	۶	ازچہ	ازچہ	ایضاً	۱۰	از بود	از بود

صحیح	غلط	سطر	صفحہ
دگر	دیگر	۱۲	۵۱۴
بزرق	برزق	۱۷	۵۱۵
برکن	ترکن	۱۳	۵۱۷
آمد	آید	۴	۵۱۸
سوزیم	سوزم	۱	۵۲۳
خونین	خونی	۱۴	ایضاً
امشلاسیت	املاس	۲	۵۲۴
جنان	چنان	۶	ایضاً

تمام شد